
تصوير ابو عبدالرحمن الكردي
داستانی شیرین و جذاب به روایت طنز
تخم طلا
محمد فتحی

تُخ طلا

داستانی شیرین و جذاب
به روایت طنز

نوشته: محمد فتحی

با مقدمه: مهدی خطیبی



انتشارات آفرینش

۱۳۸۷

فتحی، محمد ۱۳۱۹ -
تُخ طلا: داستانی شیرین و جذاب به روایت طنز / نوشته محمد فتحی با مقدمه مهدی خطیبی.-- تهران: آفرینش، ۱۳۸۸.
۲۷۹ ص.
۴۰۰۰۰ ریال 978-964-6287-61-7
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. ۲. داستانهای طنزآمیز فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان
PIR۸۱۵۹/ت۳۴ت۳ ۶۲/۳فا۸
۱۳۸۷
کتابخانه ملی ایران ۸۱-۴۸۹۵۸

انتشارات آفرینش شماره‌ی پروانه ۵۰۵
تهران: میدام امام‌حسین(ع) ـ خیابان ۱۷ شهریور ـ پایین‌تر از چهارراه صفا ـ پلاک ۳۰۲
تلفن: ۲-۷۷۵۳۸۵۳۱ ، ۹تا۷۷۶۵۲۷۲۷

تُخ طلا
نوشته: محمد فتحی
با مقدمه مهدی خطیبی

مدیر فنی و ناظر چاپ: فرزاد فتحی
حروفچینی: موسسه بروجردی
لیتوگرافی: آفرینش
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: سوم، ۱۳۸۷
طرح روی جلد: شهره یوسفی
چاپ: جباری
صحافی: جوان

شابک: ۷-۶۱-۶۲۷۸-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-6287-61-7

پست الکترونیکی: afarinesh@nasheran.com
E.mail: afarinesh-publication@yahoo.com

قیمت ۴۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

قلمی بر این دفتر

طنز Satire و کاربرد آن در ادبیات، امروزه بسیار گسترده است. اگر چه این واژه عربی در فرهنگ‌ها به تمسخر و استهزا معنا شده است و در اصطلاح ادب نیز به آن دسته از آثار ادبی اطلاق می‌شود که طعنه به استهزا و نشان دادن عیب‌ها، زشتی‌ها، نادرستی‌ها و مفاسد فرد و جامعه دارد اما متأسفانه امروزه دایره‌ی شمول آن را از کمدی یا فکاهه جدا نمی‌کنند. اگر چه طبیعت طنز بر خنده استوار است اما برخلاف کمدی که در آن هدف و غایت خنده است در طنز خنده وسیله‌ای برای بیان معایب و عمق رذالت‌ها، آگاه کردن اذهان نسبت به خبایث است. دایره‌ی شمول فکاهه و طنز نیز متفاوت است. انگیزه خنده در فکاهه Humour نه اغراض شخصی است آن گونه که در هجو مورد نظر است نه اصلاح و ارشاد است آن طور که طنز به دنبال آنست به تعبیر «کانت» انگیزه خنده در فکاهه «هیچ از آب درآمدن یک انتظار طولانی است و بس.»

اما امروزه طنز را معادل واژه آیرونی Irony قرار می‌دهند که جزو یک صناعت است، صناعتی که نویسنده یا شاعر به واسطه آن، معنایی مغایر با بیان ظاهری در نظر دارد. البته به استناد فرهنگ‌های ادبی این کلمه مأخوذ

از نام شخصیتی قرار دادی به نام «آیرون» است.

در مورد استعمال این واژه به عنوان معادل طنز در ادبیات فارسی باید گفت که با وجود شباهت‌های بسیار، آیرونی جامع‌تر از طنز و استهز است. این اصطلاح مانند منشوری چند وجهی است که هر کس به تناسب برداشت خود، می‌تواند آن را از یک یا دو جنبه تعریف کند.

در ادبیات فارسی طنز همواره با هجو و هزل و مطایبه آمیخته بوده است، اما کاربرد خود را به عنوان ابزاری برای افشای مفاسد اجتماعی و اخلاقی در زمان خفقان و دیکتاتوری حفظ کرده بود. نمونه‌ی بارز و مصداق آن «عبید زاکانی» است که با این ابزار ریا و سالوس دوره‌ی خود را نمایان می‌کرد. تنها پس از «دوره‌ی بیداری» بود که طنز از هجو جدا شد و در آثار ایرج میرزا و برخی آثار طالبوف و نسیم شمال این جریان آغاز و با آثار محمدعلی جمالزاده، ذبیح بهروز و صادق هدایت به تکامل رسید. اساساً هجو که درون مایه آن اغراض شخصی و زبان آن دشنام و سَقَط و پرده دری بود زمان بسیار طولانی‌ای آمیزش و همزیستی با طنز داشت.

این مطالب مقدمه‌ای برای ورود به بحث و نظر اساسی بود. در حدود شهریور ماه ۱۳۸۱ دوست ناشرم آقای محمد فتحی نوشته‌ای را به دستم سپرد و از من در مورد آن نظر خواست. وقتی آن را خواندم بلافاصله پیشنهاد دادم، سریعاً چاپ شود. زمانی که شناسنامه کتاب را نشانم داد متوجه شدم، جزو نوشته‌های خودشان است که با وسواس زیاد سال‌های سال در پستوی خانه نگه داشته بودند و حال بعد از دیری و دوری آن را نمایان کردند.

این نوشته یک داستان طنز با عنوان «تُخ طلا» بود؛ داستانی با ژرف ساختی ویژه و نگاهی عمیق که مشکلات و معایب جامعه روشنفکری اوایل انقلاب و قبل از آن را نمایان می‌کرد. حیفم آمد که مقدمه‌ای بر آن ننویسم.

راوی داستان اول شخص است. این راوی که همانا دامپزشکی است

صاحب یک زن و فرزند، در رؤیاهای واهی سیر می‌کند او می‌خواهد یک شبه ره صد ساله را بپیماید و به ثروتی بسیار دست یابد. شخصیت اصلی داستان در قالب انسان حریصی جلوه‌گر شده است. نویسنده سعی می‌کند درجه حرص و آزمندی آدمی و ابنای بشر را توصیف کند و در این بین فردی را به تصویر می‌کشد که با حرص و آز به دنبال ثروت و قدرت است و در عین حال که خود به همه‌ی اصول اخلاقی و اجتماعی پشت پا می‌زند به انتقاد از این اعمال نیز می‌پردازد.

تِم اصلی این داستان جلوه‌گر ساختن حرص آدمی در کسب قدرت و شهرت و ثروت است. از تم‌های فرعی دیگری که در این داستان مشاهده می‌شود به صورت فهرست‌وار می‌توان از:

۱ـ از خودبیگانگی (الیناسیون) در قشر تحصیل‌کرده

۲ـ تظاهر به علم و ترقی در جامعه

۳ـ عوام‌زدگی در قشر تحصیل‌کرده

۴ـ نفی قدرت

۵ـ انتقاد از اجتماع و برخی رسوم رایج در رابطه با ازدواج

۶ـ نفی مدرنیسم کاذب

۷ـ نقد تشکل‌های سیاسی قبل از انقلاب بالأخص نقد مارکسیسم در سایه طنز

۸ـ نفی سیاست و سیاست‌زدگی

نویسنده سعی می‌کند از طریق شخصیت اصلی داستان به پوچی سیاست و جریان‌های سیاسی اشاره کند بنابر همین از زبان شخصیت اصلی می‌گوید:

«... و در این بازار آشفته حزب بازی و ایدئولوژی‌سازی، رهبران سی.آی، او اینتلیجنت سرویس، در کمال آرامش پشت میزهای براق و در

اتاق‌های معطر و مبله، آسوده خاطر از آینده، دارن برای این ملت نقشه می‌کشن و ما خود بدون این که متوجه باشیم، عملاً نقش مهره‌های این شطرنج رو بازی می‌کنیم. (دیگه نمی‌دونن ارواح پدرشان این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست) بله هنوز هم افرادی در جهت خودنمایی و ابراز وجود و سرپوش گذاشتن بر عقده‌ها و فطرت‌های سرکوب شده و حقارت‌هاشون به نحوی ایفاگر نقشی در این صحنه‌ی شطرنج بازی هستند.

یکی می‌خواد قفقاز رو بگیره

اون یکی از تیرانا سرمشق می‌گیره

یکی دیگه بنده‌ی مائو شده

اون یکی می‌خواد حزب کمونیست ناب تشکیل بده.

بعضی‌ها دارن زور می‌زنن تناسبی بین مذهب و سیوداروینیسم و فرویدیسم و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم برقرار کنن.

یه گروه جز اسلحه فکر دیگه‌ای نداره.»

در حوزه زبان و بیان نیز، نثر روان و جویباری نویسنده، نشان از احاطه او به شگردهای نویسندگی دارد. البته استفاده مکرر از اسم‌های خاصی چون «دکتر سارتره»، «نورمن ویزدوم»، «راسپوتین»، «چرچیل»، «آن‌مرگارت»، «جمیز باند» ... و استفاده گاه و بیگاه از واژگان عربی و رسمی و حتّا اصطلاحات زیست‌شناسی و یا نام فیلم‌ها یـ قهرمان داستان‌ها نثر را به سوی تصنع و تکلف می‌برد و این الزام و اعنات به حدی می‌رسد که نویسنده از بعضی از اصطلاحات رایج سیسی نیز سود می‌برد مانند: «رویزیونیسم»

اما بیان داستان که سعی شده است از بیان عامیانه مدد گرفته شود گاهی با چاشنی ارسال المثل ملاحتی دیگر می‌یابد. استفاده از ضرب‌المثل‌هایی از این دست:

ـ «کوزه گر از کوزه شکسته آب می‌خوره»

ـ «سگ زیر سایه دیوار می‌خوابه خیال می‌کنه سایه خودشه»

البته گاهی غث و سمین بودن زبان در متن به چشم می‌خورد که با چنین جملاتی نمود می‌یابد:

ـ «اِنقدر گشاد گشاد راه می‌ری جر نخوری»

از صنایع پر کاربرد در متن غلو و اغراق و کنایه است. اصطلاح جالب «صاحب پیپ و عصا و گل ارکیده» نمونه‌ای از این کاربرد است.

نویسنده این سطور بر این باور است که این داستان نوعی آیرونی کلامی یا طعنه (Verbal irany) است. طعنه‌ای سخت گزنده که آدمی را با حرص و آز نهفته در درون خود آگاه می‌کند. نویسنده محترم سعی کرده است با بیانی طنزآمیز این واقعیت را نمایان کند و در این میان به توصیف انسان تحصیل‌کرده امروزی می‌پردازد با تمام دیدگاه‌هایش از اجتماع، سیاست و اخلاق. انسانی که زمانی، به عنوان یک نقاد چهره می‌نماید تمام ایده‌آل‌های اجتماعی ـ سیاسی و اخلاقی را شعار می‌دهد اما زمانی که پای عمل به میان می‌آید خود به تمام این امور پشت پا می‌زند و اینجاست که نویسنده از زبان شخصیت اصلی و «من آگاه» او فریاد می‌زند:

ـ «ای داد و بیداد آدمیزاد! اقیانوس متلاطم، گاه جذر و گاه مد، گاه آرام و گاه توفانی.»

به هر روی تلاش نویسنده در بازگو کردن جنبه‌های گوناگون شخصیت انسان مدرن و خاستگاه و دیدگاهش جای تقدیر دارد. و طنز تنها ابزاری است که مشکلات نهفته در اجتماع و انسان امروز پرمدعا را نمایان می‌کند.

مهدی خطیبی

دیماه ۱۳۸۱

سمنان



به نام خدا

سخنی در آغاز

سال‌های سال است که این وسواس در من جان گرفته است که آیا نوشته‌ای که می‌نویسم آمادگی و استعداد آن را دارد که به دست عموم برسد یا نه؟ این وسواس شاید از آنجا نشأت می‌گیرد که با بیش از سه دهه کار چاپ و نشر کتب گوناگون بر این باورم که یک اثر باید به پختگی کامل برسد تا مخاطب اصلی خود را بیابد.

این داستان را نیز در اوان انقلاب به‌رشته‌ی تحریر در آوردم و سال‌های سال با آن درگیر بودم گاهی چیزی به آن می‌افزودم و گاهی چیزی از آن می‌کاستم. بیان عامیانه را به بیان رسمی تغییر می‌دادم و یا گاهی بیان رسمی را به بیان عامیانه. شخصیتی را وارد داستان می‌کردم و زمانی آن را حذف می‌کردم و خلاصه جدالی تمام عیار با آن داشتم تا اینکه در تابستان سال ۱۳۸۱ آن را به دوست نویسنده و نقادم آقای مهدی خطیبی و همسر گرامی‌شان سرکار خانم شهره یوسفی سپردم پس از مدتی از آن‌ها در مورد داستان سؤال کردم با شوق و ذوق فراوان مرا ترغیب و تشویق به انتشار آن کردند. این قصه‌ی انتشار این داستان بود. اگر

چه هنوز تشویش و وسواسی با من است که شاید از لحاظ زمانی این داستان چندان بازتابی نداشته باشد اما شوق چگونگی برخورد مخاطب با این داستان مرا بر آن داشت که آن را به چاپ بسپارم و صد البته اصرار دوستان نیز محرکی شد که این امر را جامه‌ی عمل بپوشانم و حال این شما و این هم داستان از نویسنده‌ای که نه داعیه‌ی نویسندگی دارد و نه داعیه‌ی روشنفکری فقط محیط پیرامون خود و اجتماعش را بازگو می‌کند و هیچ ابزاری را نیز بهتر از طنز نیافته است زیرا گاهی در پناه طنز می‌توان جدی‌ترین مسایل را شکافت و نمایان کرد. اساساً تعهد اجتماعی نویسنده هم چیزی جز این نیست که جامعه را آنچنان که هست بازگو کند. در پایان باید از دوست شاعر و نویسنده‌ام جناب آقای ایرج بقایی کرمانی که خود یکی از طنزنویسان بنام هستند و از سر لطف داستان را خواندند و مرا تشویق به چاپ و راهنمای‌های ارزنده‌ای نیز کردند سپاسگزار باشم و همچنین از دوست گرامی ناقدم جناب آقای مهدی خطیبی که متن را خواندند و پیشنهاد حذف بعضی از مطالب کتاب را دادند که بنده اطاعت کردم و همچنین غلطهای چاپی را تصحیح کردند و مقدمه‌ای نیز بر این کتاب نوشتند تشکر می‌کنم.

حال در انتظار پیشنهادها و انتقادهای شما خواننده‌ی جدی هستم.

طالع طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

با سپاس ـ محمد فتحی

دیماه ۱۳۸۱ ـ تهران

سخنی کوتاه با خوانندگان عزیز

مزاح و شوخی نمک زندگی است.

و این داستان طنز نمک کتاب‌هایی است که منتشر کرده‌ایم. البته جای تردید نیست که پای‌بند بودن به قواعد املایی، انشایی و دستور زبان فارسی، بر هر نویسنده‌ای واجب و لازم است و احترام به این قواعد به مفهوم حراست از اصالت‌های زبان فارسی است. اما چون موضوع کتاب یک مسأله جدی نبوده و صرفاً جنبه‌ی مزاح و شوخی دارد، عذر ما را در عدم رعایت قواعد دستوری موجه منظور دارید.

چون قصدمان صرفاً گپ زدن با خوانندگان بود، شیوه‌ی نگارش به صورت صحبت‌های روزمره و با لهجه‌ی شیرین تهرانی است. بدین لحاظ در سایر موارد نیز کلمات شکسته فارسی به کار رفته است.

مسأله دیگر این است که در مثل و مزاح مناقشه نیست و بنابراین شوخی ما را در هر صنف اجتماعی که هستید به دل نگیرید. غرض هرگز توهین به متخصصین نیست. بلکه بی‌تردید ما هم چون سایر علاقمندان به علم و دانش، بر تلاش و زحمات این اقشار، خاصه دامپزشکان که یکی از پایه‌های مستحکم دانش در جوامع امروز هستند، ارج می‌گذاریم.

ضمناً ـ صرفنظر از نام راکفلر ـ زحمات دانشمندانی که در انیستیتو راکفلر با کار و تلاش شبانه‌روزی به بشریت خدمت می‌کنند، از چشم ما پوشیده نیست و برای این خدمات، نیز ارزش و احترام شایان قایلیم. اما چه می‌شود کرد که مزاج سر درازی دارد و امیدواریم که خاطر عزیز دانشمندان محترم آزرده نگردد.

توصیه‌ی ما به خوانندگان عزیز این است که همواره با گرایش به لهجه‌ی تهرانی کتاب را بخوانند که حلاوت و شیرینی کلام را در قالب مزاح بهتر مزمزه کنند. خاصه چون این ماجرای فکاهی به ایران خودمان و زمان حاضر مربوط می‌شود، طبیعتاً جوی ملموس و صمیمی داشته و رابطه‌ای دلپذیر و خودمانی با خواننده برقرار خواهد شد.

شخصیت اول داستان یک مرد چهل و یک ساله‌ی دامپزشک است که صاحب زن و یک فرزند بوده و در تنگنای مشکلات اقتصادی و اجتماعی خود، در صدد یافتن راه حلی عاجل است.

او یک مرد معمولی و همچون سایر ابنای بشر غرق در توهمات گوناگون است و در محدوده‌ی تنگ زندگی خانوادگی و اجتماعی نمی‌تواند راه معقولی را برای حل مشکلات خود بیابد. بنابراین سر به سنگ می‌کوبد و برای میلیاردر شدن تلاش می‌کند.

او با طرح نقشه‌ای برای به دست آوردن یک تخم‌مرغ اصلاح شده به امریکا می‌رود و با انبوه مشکلات فرهنگی مواجه می‌شود. تخم‌مرغ‌های اصلاح شده که وی قصد به دست آوردن یکی از آن‌ها را دارد، توسط مهندسین ژنتیک در انستیتو راکفلر اصلاح شده و با ارزش‌های اقتصادی فوق‌العاده‌ای وارد بازار تجارت بین‌المللی می‌شود. این پروژه با مخارج پانصد میلیون دلار توسط کمپانی امریکن ـ انگلیش کورپوریشن به انستیتو راکفلر سفارش شده و وارد مرحله‌ی بازدهی اقتصادی گشته است.

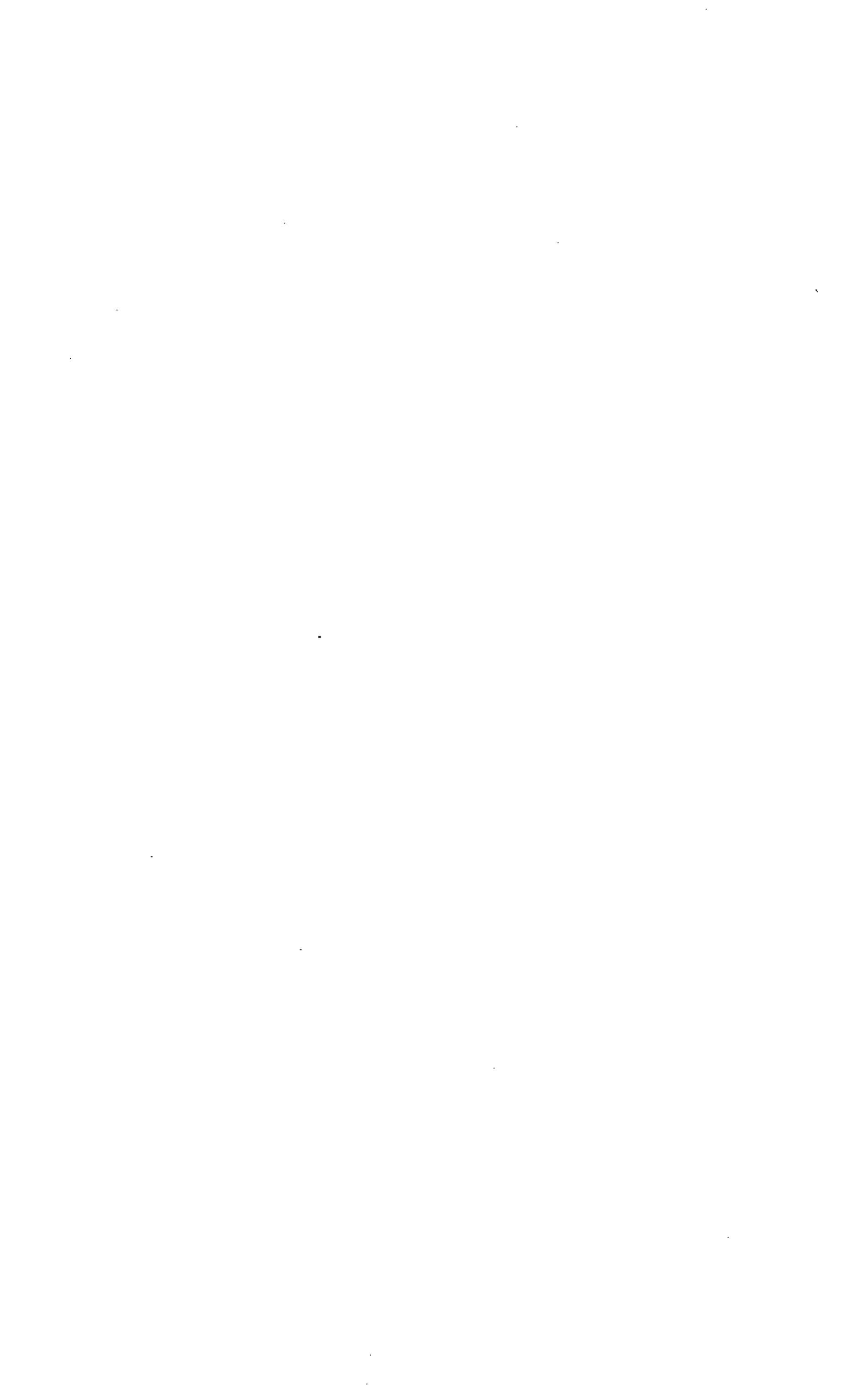
به هر حال شخصیت اول داستان یعنی دکتر عزیز به منظور به دست آوردن یکی از این تخم‌مرغ‌ها و آوردن آن به وطن، درگیر ماجراهایی می‌شود و به جدال با این کمپانی عظیم بر می‌خیزد. او به خاطر به دست آوردن تخم طلا هزاران بلا و گرفتاری را به جان می‌خرد و با مافیا واف بی آی و پلیس ایالتی و بین‌المللی دست و پنجه نرم می‌کند و...

امیدواریم که این داستان فکاهی، صمیمی و ملموس به دل‌تان بچسبد و با این مزاح لختی از دلتنگی خلاصی یابید.

بد نیست بدانید که این کتاب فکاهی از «فستیوال نیست در جهان» مسکو موفق به دریافت جایزه‌ی شاخ طلایی شده و اگر هم نشده باشد، در آینده خواهد شد. البته این موفقیت یک شرط دارد و آن، یک شرط سیاسی است. طبیعتاً اگر در روند کتاب اهانتی به بچه گربه‌های مسکو نشده باشد، این موفقیت حتمی است و در غیر این صورت و طبق پیش‌بینی منجمان، شاخی در کار نخواهد بود و فقط شوخی در کار است.

شاد و کامیاب باشید

نویسنده



چطور فکاهی‌نویس شدم؟

قبل از این که بریم سراغ اصل مطلب، بهتره که یه کم با این حقیر آشنا بشین. ضمناً یه وقت خدای نکرده گمان نکنین که این کتاب برنده‌ی جایزه‌ی شاخ طلایی از فستیوال فکاهی نویسان مسکو نشده است. اگر باور ندارین چن وقتی دندون رو جیگر بذارین، آینده از آن ماست. خیال کردین! خالی می‌بندیم؟!

و اما من کیم؟ اگه به حساب خودپسندی نذارین من یه آدم خوش تیپ و خوش‌قد و بالا هستم. حتّا به نظر خودم از «دکتر فرانسوا سارتره» قهرمان کتاب «توطئه‌ی مازینو» هم خوش تیپ‌ترم. باز اگه باور نمی‌کنین، صبر کنین. از قدیم و ندیم گفته‌ان که دروغگو کم حافظه می‌شه.

کور بشم اگه دروغ بگم که من نه طاسم، نه بی ریخت و نه بدقواره. گول عکس روی جلد رو نخورین. اگر دنبال درس و معلومات، علاف نشده بودم. الان یکی از ستاره‌های سرشناس هالیوود بودم. ولی خُب چه میشه کرد که شانس نیاوردم و توی کنکور قبول شدم و بعد از هفت سال خَرخونی و دود چراغ خوردن به درجه‌ی دکترا در دامپزشکی نایل شدم.

بعله بنده دامپزشک هستم و در مرکز پرورش دام و طیور در اطراف پایتخت

به خدمتگزاری صادقانه به خلق الله مشغولم. ولی خُب، فایده‌اش چیه؟ این مردم قدر ما دامپزشک‌هارو نمی‌دونن. مردم نمی‌تونن درک کنن که یه دامپزشک چه خدمات ارزنده‌ای به عمران و آبادی مملکت می‌کنه.

مردم ممالکی مثل مملکت ما فقط پزشک‌هارو قبول دارن. تا اونجا که حاضرن تمام زندگی‌شونو بدن که بچه‌هاشون پزشکی بخونن. تا قنداق بچه خیس می‌شه، ننه‌ش می‌گه این دکتر می‌شه. انگار که توی این دنیا فقط یه شغل هست.

البته این طرز فکر خاله‌زنک‌هاست چون در ممالک صنعتی و قشرهای پول‌دار و مرفه جامعه هیچ مادر مرده‌ای بچه‌هاشو علاف این جور کارها نمی‌کنه و معمولاً برای بچه‌ها دوره‌های کوتاه و نون و آب دار توصیه می‌شه. مثل بازرگانی، اقتصاد، مدیریت و تجارت و اینجور چیزها. گاه و گداری هم اگر بچه‌هاشون شوق و ذوق کارهای فنی‌رو داشته باشن روونه‌ی دوره‌های چهار ساله‌ی مهندسی الکترونیک و اینجور چیزها می‌شن.

در حالی که توی ممالک بی بضاعت، آینده‌ی بچه‌ها در یه کلمه خلاصه می‌شه: «دکتر می‌شه!!» و تا وقتی بچه بزرگ بشه اونقدر توی گوش بیچاره نجوا می‌کنن که «باید دکتر بشی» که اگه استعداد نقاشی یا کارهای فنی و کسب و تجارت داشته باشه، از خیرش می‌گذره. دست آخر هم ممکنه در رقابت فشرده امتحان کنکور گیر کنه و تا آخر، سرکوفت بخوره. اگه هم قبول بشه هیچ معلوم نیست پزشک خوبی از آب در بیاد، چرا که هر کسی استعداد مخصوصی داره و وقتی به ضرب و زور تبلیغات مسموم عمه و خاله و دایی و بیوقزی و خالقزی راهی دانشگاه بشه، معلومه که چی از آب در میاد.

البته این مجبوریت‌ها فقط به درس ختم نمی‌شه، بلکه در سایر موارد زندگی هم همیشه یقه‌ی آدم گیر فشارهای اجتماعی و اینجور چیز هست. مثلاً من که اصلاً اهل فکاهی نویسی نبودم یه دفعه به این نتیجه رسیدم که

بهترین شیوه‌ی نگارش اجباراً فکاهی نویسیه، چون نه در مثل مناقشه هست و نه در مزاح!

ولی وای به روزی که آدم بخواد یه کلمه حرف جدی بزنه، اونوخته که هزار و یه جور انگ به آدم می‌چسبونن. یکی می‌گه این بابا طرفدار سرمایه‌داریه، اون یکی می‌گه یارو چپ‌گرا شده، یکی دیگه می‌گه مرتد شده... و خلاصه اونقدر نسبت‌های جورواجور و متناقض به آدم میدن که آدم می‌شه چوب چن سر طلا! و بعد هم مسأله چنان یک کلاغ چل کلاغ می‌شه که دیگه آدم نمی‌تونه توی مردم سر بلند کنه.

یادمه که یه روز توی موسسه‌ی دامپروری محل کارم به همکارهام گفتم که باید روند کار در جهت گسترش سرمایه‌ها و به نفع مردم باشه. باور کنین جون عزیزتون یه هفته از این شکر خوردن من نگذشته بود که دهن به دهن و از قول من نقل قول می‌کردن که:

۱ـ فلانی گفته: «باید کار در جهت گسترش منافع سرمایه‌دارها باشه.»

۲ـ فلانی گفته: «سرمایه‌ها باید مال مردم باشه».

۳ـ فلانی گفته: «زنده باد سرمایه‌داری».

۴ـ فلانی گفته: «زنده باد دیکتاتوری پرولتاریا!»

۵ـ........

خلاصه که برادر بد ندیده اگر مسایل حاد سیاست جهانی و تعطیلات عید به دادم نرسیده بود، هم به عنوان جاسوس سیا و موصاد و هم کاگ ب و اینتلیجنت سرویس به زمین و زمان معرفی می‌شدم. ولی خُب، شانس آوردم.

بله، بدین ترتیب بنده به فکاهی نویسی متوسل شدم، یعنی مجبور شدم. و در همین مجبوریت‌ها هم دامپزشک شدم.



در فواید دامپزشکی

باور کنین که دامپزشکی شغل جالبیه، به آدم یه جور دید جامعه شناسانه مخصوص میده! تشابه بین رفتار بعضی‌ها بلانسبت شما ـ و بعضی مخلوقات نااشرف خدا، در حرفه‌ی دامپزشکی برای آدم مشخص می‌شه.

البته از قدیما مردم ضرب‌المثل‌های دامپزشکانه‌ی زیادی به جاگذاشته‌اند که امروز این فرضیه‌ها قابل اثبات هستند: «مثل سگ پاچه می‌گیره» ـ «مثل کنه به آدم می‌چسبه» ـ «مثل الاغ جفتک می‌اندازه و عرعر می‌کنه!» و....

ولی امروز در دنیای مدرن اشکال متفاوتی از این تشبیهات هست. اگه شما هم مثل من دامپزشک باشین بهتر متوجه این تشبیهات می‌شین. مثلا موقعی که دارین توی خیابون راه می‌رین بعضی از آدم‌های نانجیب شمارو یاد بعضی از حیوونهای نجیب می‌اندازن. مثلاً راننده‌هایی که بدون مراعات اصول اخلاقی و انسانی ویراژ می‌دن!... بعضی اوقات این حرکات‌رو باید از دیدگاه «فرویدیسم» در روان‌شناسی دامپزشکی مورد توجه و بررسی قرار داد.

چراکه گاهی اینجور حرکات در رانندگی یه جور رفتار و واکنش جنسی تلقی می‌شه. درست شبیه همون واکنشی که اون حیوون نجیب از خودش

نشون می‌ده. منتهی این یکی به جای جفتک، پاشو می‌ذاره روی پدل گاز و هی فشار می‌ده و با ین واکنش غریزی خودش رو ارضا می‌کنه. البته من شک ندارم که اگه این بابا پشت فرمون نباشه ـ و به جاش مثلاً توی پیاده‌رو باشه ـ در این لحظه‌ی حساس هورمونی، سر شوخی رو با رفیقش باز می‌کنه و بدون ملاحظه‌ی زن و بچه مردم و عابرین شروع می‌کنه به لگدپرونی و عربده کشیدن که صد البته این لگد، مترادف با همون جفتک و اون عربده مترادف با عرعر الاغه!

واقعاً که روانشناسیِ دامپزشکی چقدر در مداوای بعضی‌ها کاربرد داره و راه درمان بیماران روانی‌رو در این مورد خاص به آدم نشون می‌ده باز از دید همین علم که بنیانگذارش خود بنده هستم وقتی دو نفر جفتکی دنبال ناموس مردم می‌افتن نقش همون سگ‌های ولگردرو بازی می‌کنن که....

علاوه بر این‌که دامپزشکی دید روانشناسانه‌ی خاصی به آدم می‌ده مزیت دیگری هم داره و اون این‌که هیچ مرغی زبون نداره سر آدم داد بزنه که «بابا، دکتر آمپولت تیز نبود!» یا «ارنجامونو سوراخ کردی! «یا این چه دوی تلخیه که به خورد ما می‌دی؟».

بوقلمون!

ولی از این مزیت‌ها که بگذریم، دامپزشکی دو تا جنبه‌ی ناجور هم داره. اول اینکه اگه معالجات مؤثر باشه گاودارها و مرغدارها در عوض تشکر می‌گن «خودش خوب شد» ولی اگه معالجات مؤثر واقع نشد، تا ابد پشت سر آدم بد و بیراه می‌گن و ممکنه حتا از دست آدم شکایت کنن. ولی اشکال اساسی در جنبه‌ی دوم قضیه است و اون این‌که بعد از مدت‌ها سر و کله زدن با حیوانات ممکنه بعضی از عادت‌هاشون به آدم سرایت کنه و رفتار و حرکاتشون شخص‌رو تحت تأثیر قرار بده. البته من این موضوع‌رو خیلی قبل

از این‌که دامپزشک بشم می‌دونستم.

یادمه وقتی خیلی کوچیک بودم ـ کلاس چهارم، پنجم دبستان پشت خونمون یه باغچه بود و تو باغچه پُر بوقلمون. صاحب باغچه پدر یکی از همکلاسی‌هام بود. این بچه‌ی مادر مرده از وقتی چشم باز کرده بود، بیشتر از آدمیزاد بوقلمون دیده بود، اونم چه بوقلمون‌هایی، چون می‌دادن واسه شب عید پاک.

خلاصه این بچه‌ی طفل معصوم به بوقلمون ملقب شده بود و بچه‌ها تو مدرسه بوقلمون صداش می‌کردن. هر چند که اخلاقاً انتساب چنین عناوین و القابی به دیگران کار درستی نیست ولی در دنیای مزاح و شوخی اسم با مسمایی بود، چون این بچه وقتی عصبانی می‌شد، طوری دستهاشو سیخکی عقب می‌برد و قوز می‌کرد و گردن می‌کشید که اگه بدنشو با پَر بوقلمون می‌پوشوندین و از دور نظاره می‌کردین، بی‌هیچ تردیدی به نظرتون می‌رسید که یه بوقلمون چاق و چله داره چتر واز می‌کنه.

بچه‌ها به همین خاطر اسم بوقلمون، روی این بچه گذاشته بودن. ولی بدبختی این بچه این بود که هر وقت صداش می‌زدیم «بوقلمون» عصبانی می‌شد! بله، یه دفعه اون حالت مسخره ازش سر می‌زد: چشماشو براق می‌کرد، گردن می‌کشید، قوز می‌کرد و دستهاشو سیخکی می‌برد عقب. خُب، دیگه خودتون خوب می‌تونین حدس بزنین که بچه‌ها توی مدرسه چه بلایی سر این طفل معصوم می‌آوردن، دکتر گفته بود که معالجه‌ی این بیماری تنها یه راه داره و اون اینه که از تماشای بوقلمون خودداری کنه و با آدمیزاد معاشرت کنه تا این عادت از سرش بپره.

ولی این بچه‌ی بیچاره نمی‌تونست به دستور دکتر عمل کنه چرا که از بس ابنای آدم، اذیت و آزارش می‌کردن چاره‌ای جز پناه آوردن به بوقلمون‌ها نداشت. تنها دوستان این بچه، بوقلمون‌ها بودن و مجبور بود با همون‌ها کنار

بیاد. و با این حساب، پاک از آدمیزاد بریده و به جماعت بوقلمون‌ها پیوسته بود. بله، طرف پاک بوقلمون شده بود و اگر داروین زنده بود شاید تئوری انسان از میمون رو به تئوری انسان از بوقلمون اصلاح می‌کرد!

آروغ از نوع گاوی

ولی خدارو صد هزار مرتبه شکر که من هنوز دچار این‌جور عادت‌های زشت نشده‌ام، فقط بعضی وقت‌ها موقعی که ـ می‌بخشید! ـ آروغ می‌زنم به صدای ناجوری بلند می‌شه که عین صدای گاوه!

ولی خُب، چندان هم نیست چون آدم که همیشه آروغ نمی‌زنه، خوشبختانه محل کار ما هم پر از گاوه، تازه آروغ آدم ماست مالی هم می‌شه. ولی توی مهمونی و مراسم عقد و ختم و عزا و کنگره‌های بین‌المللی دامپزشکان که در مرکز شهر و جاهای دور از گاوداری‌ها تشکیل می‌شه بد جوری خیطی بالا می‌آرم. مردم یه جوری چشم غره می‌رن که انگار می‌خوان با جملات زیر از من تقدیر کنن:

۱ـ عجب آدم بی تربیتیه!

۲ـ مرتیکه‌ی گاو! خجالت نمی‌کشه!

۳ـ معاشرت اجتماعی سرش نمی‌شه!

۴ـ از پشت کوه اومده!

۵ـ..........

خلاصه آقا ما فقط در محیط‌های گاوداری از این آروغ‌های ناغافل و عواقب شرم‌آورش در امانیم.

اما از این عادت ناهنجار که معاشرت با گاوها گریبانگیرم شده، بگذریم، من هیچ عادت زشت حیوانی ندارم. ولی عادت‌های زشت انسانی که کمتر از نوع قبلی مورد توجه مردم قرار می‌گیره چی؟ ویراژ دادن توی ترفیک، عبور

از چراغ قرمز، عدم رعایت حقوق عابرین پیاده، بوق‌های شیپوری و گاوی جلوی ساختمان بیمارستان‌ها، سرعت غیر مجاز، در خیابان و بیابان، حرفهای چارواداری و فحش‌های پشت فرمون...؟

از این بابت نمی‌خوام از خودم زیاد تعریف کنم. خودتون کم کم با محاسن اخلاقی بنده آشنا می‌شین.

بله، بنده به بیماری آروغِ گاوی مبتلا هستم که بیماری چندان خطرناکی نیست و ضمناً طبق تحقیقات وسیعی که بوسیله خود بنده و در آزمایشگاه‌های مجهز مرکز تحقیقات زیست‌شناسی انجام گرفته، مسری هم نیست ولی بعضی از همکاران بنده از سر و کله زدن با انواع و اقسام حیوانات دچار برخی عوارض ناجور شده‌ان.

عادت خانم دامپزشک

مثلاً یکی از همکارهامون که یه خانم دامپزشک هستند، دچار بیماری خانمانسوزی شده‌ان. ایشون بالای شهر، کلینیک حیوانات خانگی دارن. بیشتر مریض‌هاشون گربه‌ان. به روایت شوهر این خانوم، عادت خیلی زشتی گریبانگیرشون شده و به محض کوچکترین اوقات تلخی مثل گربه چنگ می‌زنن!

شوهر بیچاره‌ی این خانوم صبح به صبح زخم و زیلی می‌ره اداره. اوایل که فقط صورتش زخم می‌شد می‌گفت: تیغ اصلاح کند بوده و صورتمو بریده.

ولی بعداً زخم‌ها روی پیشونیِ آقا ظاهر شد. این تغییر موضع زخم‌ها، صد البته مصادف بود با مُد شدن کفش‌های پاشنه بلند زنانه (پاشنه‌های خیلی بلند ده ـ دوازده سانتی‌متری). بهرحال این بنده‌ی خدا هم دیگه نتونست مسأله‌رو با تیغ ریش تراشی کُندِ سه سوسمارو جرما و ترما توجیه کنه و به

واقعیت ماجرا اعتراف کرد.

بله، خانم در کانون گرم خانواده از تجارب شغلی‌اش استفاده می‌کنه. و اوجِ فاجعه اینجاست که این خانوم همیشه ناخن‌هاش یه بند انگشت، از نوک انگشت‌هاش فاصله داره. با این حساب خدا به داد شوهرش برسه.

پُر حرف‌تر از من هم هست

خُب، حالا بهتره دوباره برگردیم سر اصل مطلب و بیخود حاشیه نریم، راستش من زیاد آدم پُر چونه‌ای نیستم. خواهید دید! ولی خُب، آدم باید همیشه دین مطلب‌رو ادا کنه. مثلاً این آقایون وکلا خیلی پرچونه‌ان.

عمری بنده که از وکلای سابقه‌دار دادگستریه همیشه برای کوچکترین چیزی کلی فلسفه می‌بافه. مثلاً اگه بخواد یه خودکار از تون بگیره، اول فلسفه و تاریخ نگارش را می‌گه و بعد انواع خط‌های قدیمی ایرانی و چینی و یونانی و طبرستانی و حبشی‌رو براتون تشریح می‌کنه و بعد از خطاط‌های صفویه و مغول و نادری و قاجاریه و خطاط‌های معاصر می‌گه و نیم ساعت راجع به فلان موزه‌ی خطاط‌ها نطق می‌کنه. بعد چن بیت از اشعار خطاطی شده‌ی موزه براتون می‌خونه و چن تا خاطره راجع به نوشتن و قلم و خطاطی تعریف می‌کنه که مثلاً چطور بچگی‌های فلانی نوک قلم رفته بود توی چشمش و فلان و بهمان.

و خدا نکنه که بره سراغ وسایل تحریر خودکار و کامپیوتر که اونوخت اونقدر حرف می‌زنه که صداش می‌گیره، ولی عجب این‌که هیچ وقت از محور اصلی صحبت یعنی «خودکار و نوشتن» دور نمی‌شه و هر مطبی هم که عنوان می‌کنه به همین مسأله مربوط می‌شه. دست آخر بعد از یه پرس پُر حرفی آروم می‌گیره و نفسی تازه می‌کنه. بعد رو به آدم می‌کنه و می‌گه:

«خُب، ببخشین. ممکنه یه خودکار به من بدین!»

ولی باور کنین که من اصلاً اهل اینجور پُر چونگی‌ها نیستم. همیشه دلم می‌خواد اصل مطلب و موضوع‌رو بیان کنم و بیخود حاشیه نرم ولی خُب، همونطور که قبلاً هم خدمت‌تون عرض کردم. گاهی اوقات باید مسایل‌رو توضیح داد تا خوب هضم بشه. مثل غذای آدمیزاد که باید خوب جویدش ـ و از دید ما دامپزشک‌ها ـ مثل علفی که باید نشخوار بشه! والا هضم نمی‌شه و حیوون رودل می‌گیره و مریض می‌شه و سر و کارش می‌اُفته باکارد و قیچی بنده و همکارهام و اگه از دست ما هم کاری بر نیاد اونوخت وضع بدتر می‌شه و حیوون دور از جون شما سر از کشتارگاه در می‌آره.

بله، چی داشتم می‌گفتم؟ کجا بودیم؟ حواسم پاک پرت شد. حواس شما چطور؟ها خوب شد یادم انداختین. بله، حق با شماست، بهتره برگردیم سر اصل مطلب. مطلب چی بود؟ آها یادم اومد: «من کی‌ام؟» بله من از اون دامپزشک‌های خشن و زمخت وطنی‌ام و به هیچکدوم از مریض‌هام اجازه‌ی جفتک پرونی نمی‌دم. آخه خشونت بخش لاینفکی از حرفه دامپزشکی به حساب می‌یاد. البته این جسارت و خشونت طبع بنده کاملاً ذاتی است و نه اکتسابی. گمان نکنین که حرفه‌ی دامپزشکی، بنده‌رو به چنین خشونتی عادت داده. نه، من از بچگی خشن و ماجراجو بودم.

تمرینی برای زندگی واقعی!

بچه که بودیم یه تیرکمون می‌گرفتیم دستمون و می‌افتادیم به جون گنجشک‌ها و کفترها و خلاصه هیچ پرنده‌ی زبون بسته‌ای از دست‌های شرور ما در امان نبود. البته اگه راستشو بخواین هیچ یادم نمیاد که بیشتر از دو سه دفعه سنگم به هدف خورده باشه ولی در عوض تا دلتون بخواد شیشه شکستم و تو سر و کله و چشم و چار مردم زده‌ام. هر چقدر هم که از این بابت کتک می‌خوردم و توی خونه و مدرسه تنبیه می‌شدم، دست از این اسلحه‌ی

سرد بر نمی‌داشتم. اگه یه روز مدیر مدرسه توی خیابون با تیرکمون می‌دیدم و فردا تیرکمون‌رو از جیبم بیرون می‌کشید و سیر کتکم می‌زد، لابد پس فردا با یه تیرکمون تازه توی خیابون‌ها ول می‌گشتم.

من به ماهیگیری هم همینقدر علاقه داشتم. طوری که بارها به خاطر این‌که بی‌اجازه ماهیگیری رفته بودم از پدر و مادرم کتک خوردم ولی این عادت هم هیچوقت (یعنی تا وقتی که مالک واقعی چیزهایی مثل موتور سیکلت شدم) از کله‌ام نپرید. حالا وقتی خوب فکرشو می‌کنم می‌بینم علاقه‌ی وافر پسر بچه‌ها به تیرکمون و ماهیگیری یه غریزه‌ی ذاتی و در عین حال حیوانیه! بچه‌ها مثل بزرگترها ناخودآگاه دلشون می‌خواد هر چیزی‌رو تصاحب کنن و به انقیاد خودشون در بیارن. خُب، یه بچه چه چیزی‌رو می‌تونه تصاحب کنه؟ جز گنجشک‌های توی هوا یا ماهی‌های توی آب؟!

به همین خاطر وقتی احساس می‌کنه که دنیارو بزرگترها تصاحب کرده‌ان و اون هیچ مالکیتی نداره، می‌ره سراغ یه تیکه زه و یه دو شاخه و یه تیکه چرم دور چشم و چند تا نوار کش و وسیله‌ای برای خودش درست می‌کنه که باهاش بتونه چیزی‌رو تصاحب کنه. یا با یه تیکه نخ و یه قلاب میره سراغ ماهی‌ها.

بله اینها وسایل ارضا تمایلات حیوانی در پسر بچه‌ها هستند، ولی بزرگترها چطور؟ اونها با چه وسایلی این هوس‌هارو ـ شاید به نظر شما «نیازهارو» ـ ارضاء می‌کنن؟ بله درست فرمودید با مسلسل و تیربار و شیش لول و توپ و تانک و خمپاره و میگ و میراژ و بمب‌های شیمیایی و هیدروژنی و پیکان‌های اتمی و تانکرهای اتمی...

بگذریم. به قول اون نویسنده‌ی انگلیسی، زندگی پسربچه‌ها اصلاً رمانتیک و شاعرانه نیست. یک زندگی سراسر خشونت و ماجراجویی است. و به عقیده‌ی بنده و همکاران! تمرینی است برای زندگی واقعی که باز به قول

همون نویسنده چیزی نیست جز رقابت و خشونت و رذالت!!!

بله آقا، این خشونت در سنین ۱۵، ۱۶ سالگی تغییر حالت نمی‌ده. پسرها توی این سن و سال از دعوا و کتک‌کاری و جنگ و مرافعه خوششون میاد. البته بعداً که به اصطلاح رشد فرهنگی می‌کنن یعنی وارد دانشگاه می‌شند و احیاناً سه چهار تا کتاب هم راجع به رسالت پرولتاریا و یا نقش چه گوارا در تحقق سوسیالیسم! می‌خونن، انگیزه‌های این خشونت تغییر می‌کنه. چون دیگه حالا روشنفکران مملکت به حساب میان و انگیزه‌هایی مثل متلک‌های خیابونی نمی‌تونه ارضاشون بکنه، بنابراین خشونت با انگیزه‌های سیاسی و روشنفکر مآبانه بیشتر مورد پسند قشر تحصیل کرده است.

اونوخته که در برنامه‌های بزن بزن در صحن دانشگاه، رسالت تاریخی خودشون رو به عرصه‌ی سیاست عرضه می‌کنن. بنده هم تا سال ورودم به دانشگاه بیشتر برای خودشیرینی و خود را غیرتی معرفی کردن به دیگران ولو غریبه‌هایی که عابرین خیابون بودن ـ توی خیابون با پسرهایی که متلک می‌پروندن دست به یقه می‌شدم. بگذریم که خودم هم گاه و گداری از این متلک‌ها می‌پروندم ولی وقتی دیگرون این کارهارو می‌کردن غیرتی می‌شدم و مثل جوجه خروس سینه سپر می‌کردم. طبیعی بود که قصدم چیزی جز قلدری نبود. ولی توی اون سن و سال به نحو عجیب و مرموزی این حقیقت‌رو حتّا از خودم هم پنهون می‌کردم. و موقعی که با یکی دست به یقه می‌شدم واقعاً به خودم تلقین می‌کردم که به خاطر حمایت از ناموس مردم و حفظ عفت عمومی با طرف دست به یقه شده‌ام.

اما آن سوی قضیه هم که لابد یکی مینی‌ژوپ ۵ سانتی‌متری پوشیده بود، نه از آدم تشکر می‌کرد و نه حتّا توجهی به ماجرا داشت. در کمال غرور دماغشو بالا می‌گرفت و بی‌تفاوت به ماوقع و اینکه من به خاطر حفظ عفت اون!! با این یارو دست به یقه شده‌ام، راهشو می‌کشید و می‌رفت. در حالی که

حتّا ممکن بود طرف از من گردن کلفت‌تر هم باشه و از کلانتری و آگاهی و دادگاه هم نترسه و یه پرس کتک سیر به خورد من بده...

چطور وارد جرگه سیاستمدارها شدم؟

بله، این سوژه‌ها سه چهار سال بیشتر دوام نیاوردن، بالاخره وقتی دست‌مون با کتاب‌هایی مثل زیست‌شناسی سلولی تماس پیدا کرد، یه دفعه وارد جرگه‌ی سیاستمدارها شدیم و عجب اینکه علی‌رغم اینکه از فلسفه و تاریخ و سیاست چیزی سرمون نمی‌شد هر کدوم به دلایلی به جز دلایل فلسفی و تاریخی و دیالکتیکی و منطقی عاشق یک حزب یا جریان سیاسی می‌شدیم. مثلا یکی عاشق قیافه چه گوارا می‌شد و بعد از سازمان‌هایی طرفداری می‌کرد که بیشتر عکس چه گوارا توی کتاب‌هاشون چاپ کنن.

یا مثلاً یکی می‌اومد که خودش رو ظاهراً مذهبی و در عین حال روشنفکر جا بزنه و مثلاً بگه: «بله، ما هم هستیم! ما هم بلدیم کلمه‌ی اگزیستانسیالیسم‌رو [1] تلفظ کنیم و در عین حال تمامی روایات و احادیث‌رو هم از حفظ بلدیم...»

باور کنین در تمام سال‌های تحصیلم در دانشگاه کمتر کسی را پیدا کردم که با انگیزه‌های ترقی خواهانه دنبال سیاست و مطالعه و تحقیق بره تمام انگیزه‌ها احمقانه و توخالی بردن. چریک بودن یه تب بود. دقیقاً تب! تب تندی مثل تب فوتبال، تب مینی‌ژوپ، تب لغت‌های سخت لاتین و انگلیسی. منتها این تب ابعاد وسیعی داشت. ابعاد فاجعه‌آمیزی که هنوز هم بعضی از احمق‌ها نمی‌دونن از کجا می‌خورن!

خلاصه آقا در مسیر این رودخانه متلاطم زندگی، ما هم شنا می‌کردیم. مثلاً یه روز هوس کردم بین بچه‌ها خودی نشون بدم و از تمامیت ارضی

1. Existentiolism

دانشگاه در برابر هجوم مأمورهای گارد دفاع کنم. طرف یه گـروهبان گـردن کلفت گارد بود. توی دستش ـ خدا نصیب هیچ کافری نکنه ـ یه باتون گردن کلفت‌تر از خـودش داشت کـه بـه فـیل مـی‌زدی از درد، خـرطوم خـودشو می‌جوید. یارو یه نگاهی به سراپای ما انداخت و داد زد: «برو پی کارت بچه!»

آقا مارو میگی، جلو چشم اونهمه پسر و دختر رنگ‌مون عین پوست انار ساوه قرمز شد. خُب، خودتونو بذارین جای من. چکار می‌تونستم بکنم؟ تنها اسلحه‌ی من خودکار و کتاب و کلاسور و روپوش آزمایشگاه بود. آخه مگه با این چیزها می‌شه به جنگ بـاتون لاسـتیکی رفت؟ داریـن اشـتباه مـی‌کنین. نمی‌شه، باکتاب و نطق و سخنرانی فقط میشه باتون‌رو از دست یکی بگیری و بدی دست یکی دیگه، ولی با باتون ـ یعنی با ذات باتون ـ نمی‌تونین بجنگین. لااقل اینجوری نمی‌تونین.

به هر حال، من که جـلوی هـمکلاسی‌هام بـدجوری کـنف شـده بـودم، درصدد براومدم که آب رفته‌رو به هر قیمت به جوب برگردونم. چـند قـدم رفتم جلو و آهسته، یه جوری که فقط خودش بشنفه، با التماس گفتم:

«داداش من کاری به کارت ندارم، فقط جون هر کی که دوست داری بذار یه پس گردنی بهت بزنم و در برم. کوه به کوه نمی‌رسه، آدم به آدم می‌رسه. یه روزی، یه جایی تلافی می‌کنم...»

یارو از تعجب چشماش چارتا شده بود. زیر لب وزوز کـرد: «چـه زری زدی؟»

ـ عرض کردم که لطفاً اجازه بدین یه پس گردنی بهتون بزنم و در برم.

ـ جرأت داری بیا جلو.

ـ جون مادرت!

ـ من نه پدر دارم نه مادر.

ـ ببخشین هیچ یادم نبود. پس جون زن و بچه‌ات.

ـ من زن و بچه ندارم.
ـ پس چی داری؟ جون اون.
ـ باتون دارم. میخوای؟

....

اینجا من یه جواب آبداری به طرف دادم. خودتون می‌تونین حدس بزنین. چون از ادب و نزاکت دور بود از ذکر این جوب خودداری کردم. یه کم فکر کنین، متوجه می‌شین. ولی طرف یا نشنید و یا شنید، باورش نشد که یه دانشجو یه همچین فحش چاروداری بده.

به هر حال در مقام اتمام حجت گفت: «... نخیر آقا نمی‌شه. ما اینجا حافظ منافع ملی و تمامیت ارضی مملکتیم!

بله، یارو توی دانشگاه داشت از تمامیت ارضی مملکت پاسداری می‌کرد. بعد هم هر چی که گفتم، فوراً همین «تمامیت ارضی مملکت» و «منافع ملی» رو به رخم کشید. حالا این حرف‌هارو کدوم مادر مرده‌ای یادش داده بود خدا می‌دونه. ولی هر چی کردم زیر بار این پس گردنی نرفت که نرفت. بنده هم آبرو و اعتبارم در گرو همین پسر گردنی بود والا دیگه روم نمی‌شد جلوی چشم همکلاسی‌هام ظاهر بشم.

خلاصه نه من ول کن معامله بودم و نه طرف زیر بار می‌رفت. آخرالامر باتونشو برد بالا. معنی‌شو که خودتون می‌دونین: «اگه نری کرفته شب عیدت می‌کنم» نخیر چاره‌ای نبود. باید خواری و ذلت‌رو به تن می‌خریدیم. در دنیای واقع، گریزی از این تقدیر نیست. ولی از شانس و اقبال خوب، به دفعه تا یارو خواست بیاد طرف من ـ نمی‌دونم از حکمت فرشته‌ها، اجنه‌ها، صابون فروش‌ها، موز فروش‌ها، کی؟ با مخ خورد زمین. من هم از فرصت استفاده کردم و دو سه تا لگد پدر مادر دار گذاشتم اونجای اون بی‌پدر و مادر.

بله، بدین ترتیب ما الکی، الکی عنوان قهرمان و بزن بهادر شماره‌ی یک

دانشگاه‌رو احراز کردیم. شجاع‌ترین دانشجوی سال! چون اگه راستشو بخواین، آن‌قدر خرتوخر بود که هیچ کس متوجه نشد یارو چطور زمین خورد. بچه‌ها وقتی به خودشون اومدن که طرف رو زمین ولو شده بود و داشت اردنگی‌هارو تحویل می‌گرفت.

ولی آقا این حادثه بد مصیبتی شده بود، چون تا بچه‌ها یه گاردی می‌دیدن میومدن سراغ من بیچاره وورونه‌ی میدون جنگ‌مون می‌کردن.

خلاصه چه دردسرتون بدم که تا درس‌مون تموم شد، آن‌قدر کتک خوردیم و مزه‌ی انواع و اقسام باتون‌های چوبی و لاستیکی و برقی و پلی‌تن‌رو چشیدیم که بچه‌ها اسم‌مون رو گذاشتن «عزیز کتک خور» البته از یه جهت خیال‌مون ناراحت شد چون اگه یه وقتی، سر این شلوغ بازی‌ها از دانشگاه اخراج می‌شدیم، جای هیچگونه نگرانی نبود. می‌تونستیم به سینمای آبگوشتی رو بیاریم و در نقش کتک‌خورها ظاهر بشیم و چه بساکه وضع‌مون از الان هم خیلی بهتر می‌بود. ولی خب، شانس نیاوردیم و اخراجمون نکردن و از نعمت ایفای نقش‌های آبگوشتی و بعد هم رسیدن به میلیون‌ها ثروت باد آورده از قعر جهالت تماشاچی‌ها محروم شدیم. والا ما هم الان ـ حتّا الان با رنگ و روغن انقلابی مالیدن به همون فیلم‌های آبگوشتی قدیم ـ صاحب همه چیز شده بودیم و امضامون کلی قیمت داشت. به قول شاعر گمنام مراد بی مراد:

اگر درس خواندی، گدایی کنی
هنر، پیشه کن! تا خدایی کنی....

بله، این خشونت سرانجام به یه جور تسلیم‌طلبی و مماشات تبدیل شد. مماشات با مدیر مؤسسه، مماشات با مستخدم مؤسسه، مماشات با زن و مادر زن و در عوض خشونت در حین جراحی گاو و اسب و بز و...!

ـ آووو و

نه بابا صدای گاو نبود. این همون عادت زشتیه که قبلاً خدمت‌تون عرض کردم.

-آآآآآآآ

نه دیگه، این زیاد زشت نیست. البته به شرطی که در حضور دیگران دست تونو جلوی دهن‌تون بگیرین. خمیازه جرم نیست. من که خمیازه بکشم خدا به داد شما خواننده‌ها برسه. غصه نخورین، الان داستان مهیج می‌شه.

خدا نصیب کافر نکنه!

از خشونت که بگذریم، بنده عواطف رقیقی هم دارم. مثلاً از شیفتگان اپرا هستم. اپرای گاوی و اپرای شغالی قطعه‌های مورد علاقه‌ی بنده هستند. ضمناً از خوندن کتاب‌هایی مثل قلعه‌ی حیوانات، سپید دندان، مامبای سیاه زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند، لذت می‌برم. همینطور از علاقمندان سینمای حیوانات هستم و از تماشای فیلم‌هایی مثل آوای وحش، مردی به نام اسب هم لذت می‌برم.

اما از این عواطف رقیق هم که بگذریم نوبت می‌رسه به اینکه بدونید بنده نه اهل سیاست هستم و نه شرق‌گرا و نه غرب‌گرا. تا امروز عضو هیچ حزب و انجمن و دستک و دمبکی هم نبوده‌ام و در آینده هم نخواهم بود. اصلاً مارو چه به سیاست. بنده اگه راست می‌گم یه فکری به حال گاو و گوساله‌های خودم بکنم، چکار دارم به کار دیگرون!!

لابد متوجه شدید که من متأهلم و در جرگه‌ی مردان خانواده. خدا نصیب هیچ کافر گمراهی نکنه که بد عفریته‌ای نصیبم شده. چن سال پیش بین دوستان و آشنایان با دختر خانمی آشنا شدم که کیمیا بود -بین خودمان بماند هیچ معلوم نیست که اگر بنده با ایشان هم ازدواج می‌کردم چه بسا وضع بهتر از این نبود. و اینکه شکل مشکلات فرق می‌کرد. -این دوشیزه خانم دختری



بود مهربان، با ابهت و متین، خاکی و عاقل و در عین حال با حسن جمال.

ولی خُب، چه می‌شود کرد که آدم همه‌ی جنبه‌های زندگی به آمال و آرزوهاش نمی‌رسه. بنده هم در ازدواج شانس نیاوردم. دو سه سالی که از آشنایی ما با این دختر خانم گذشت، همشیره اصرار کرد که به خواستگاری این علیا مخدره بریم. مادرم گفت که اگه زیر بار نرم عاقم می‌کنه. و خلاصه آن‌قدر توی گوش من خوندن که پاشنه‌هارو بالا کشیدم. از طرفی سوابق ناجور ازدواج بعضی از دوستان و همکارانم که بدون مشاوره خانوادگی ازدواج کرده بودن و دُم لای تله گذاشته بودن، مارو از آینده بیمناک کرده بود.

مقدمتاً همشیره وضع و حال و روز و سن و سال مارو برای خانواده‌ی این دختر خانم توضیح داد و بنده هم چن روز بعد با مادر ایشون تلفنی مذاکراتی انجام دادم و اجازه‌ی حضور گرفتم.

بله، جلسه‌ی مشاوره‌ای برپا شد. بنده لباس پلوخوری پوشیدم و با دسته گلی در دست در جلسه حاضر شدم. البته گمون می‌کردم که مسأله شغل و حرفه و تحصیلات و سن و سال حل شده و جلسه برای بررسی خصوصیات اخلاقی بنده است. پیش خودم فکر می‌کردم که والدین دختر خانم می‌خوان راجع به ایدئولوژی و طرز فکر و سبک نویسندگی و فلسفه و اعتقادات بنده کسب خبر کنن. ولی! روز بد به چشم‌تون نبینین که توی بد مخمصه‌ای افتادم. بالاخره هر چی باشه بنده ناسلامتی یه نویسنده‌ام. ناسلامتی! توقع ندارم که کسی اسکناس‌های توی جیبم‌رو شماره کنه. پول که قابل این حرفها نیست. ولی آقا، برادر بد ندیده تا، باسنِ‌مون با مبل خونه‌ی پدر این علیامخدره مماس شد، سوال اول:

ـ کارتون چیه؟

بسم‌الله! اینکه پرسیدن نداره، اینو که خودشون می‌دونن چرا می‌پرسن؟ خُب عیبی نداره ما دوباره یه توضیح کلی مختصر و در عین حال متین

خدمت‌شون عرض کردیم. ولی سوال دوم:

ـ الان چکار می‌کنین؟

بنده که قبلاً عرض کرده بودم! عیبی نداره باز توضیح می‌دم. کنتور که نداره. ولی! سوال سوم

ـ چقدر درآمد دارین؟

بنده که در جواب دو تا سوال قبلی تلویحاً به این سوال هم جواب داده بودم و نه در شأن خودم می‌دونستم و نه در شأن اون دختر خانم که ورقه‌های مالیاتی و چک و برات و سفته‌هامو رو کنم!! مجدداً توضیحی متین خدمت حضرت آقا ارایه دادیم. ولی نخیر آقا، هیچ سودی نبخشید.

در این جلسه، علاوه بر پدر و مادر اعضای جوان خانواده هم حضور داشتند که به این سوال و جواب‌های افراطی اعتراض کردند و والدین خانم غافلگیر شدند و پدر خانوم رو کرد به بنده و گفت:

ـ «یه وقت خیال نکنین ما آدم‌های مادی و پول پرستی هستیم»

بنده هم خیلی محترمانه عرض کردم: «نخیر قربان، اختیار دارین این چه فرمایشیه»

و حضرت آقا به گفتار بلیغ خودش ادامه داد: «بنده هم خودم از صفر شروع کرده‌ام و الان هفتاد درصد تخم مرغ مملکت‌رو تولید می‌کنم...»

توی دلم گفتم «خدا قوت! هیچ مرغی تا حالا یه همچین ادعایی نکرده!»

بله، سگ زیر سایه‌ی دیوار می‌خوابه خیال می‌کنه سایه‌ی خودشه، زحمت اصلی‌رو دامپزشک‌ها و ویروس‌شناس‌ها و باکتری‌شناس‌ها و مبتکرین و مخترعین می‌کشند، دردشو مرغ‌های بیچاره تحمل می‌کنن اونوخت حضرت آقا باد به غبغب می‌اندازه که «من هفتاد درصد تخم مرغ مملکت رو تولید می‌کنم!»

بگذریم. اعضای جوان خانواده یه بار دیگه اعتراض کردن و آخرالامر

حضرت آقا در بن بست اخلاقی گیر کرد و گفت «بنده حرفی ندارم اگه دخترم موافق باشه حرفی نیست!»

در این لحظه‌ی حساس و سرنوشت ساز مادر دختر خانم که مثل ملکه‌های مستبد تزاری در انتهای اتاق به مبل تکیه کرده بود و یه کلمه حرف نمی‌زد، یه دفعه به حرف اومد: «ولی هنوز یه مسأله حل نشده!»

من با خودم فکر کردم که چه مسأله حل نشده‌ای ممکنه جا مونده باشه؟ بله، سوال آخر:

ـ شما چند سال دارین؟

ـ بله؟ چی فرمودین؟

ـ سن‌تون!

ـ سی سال.

بله، پرونده مختومه اعلام شد. چون سن و سال چیزی نبود که جوان‌های روشنفکر خانواده بتونن بهش اعتراض کنن. من فقط توی دلم گفتم «این بهانه‌ی خوبیه! ولی آخه شما سن و سال منو قبلاً نمی‌دونستین؟ اگه با سن و سال من موافق نبودین چه لزومی داشت این جلسه‌ی سین جیم رو برپا کنین؟ ولی در ظاهر لبخندی زدم و از جا بلند شدم و عرض کردم:

ـ می‌بخشین بعد از ظهرتونو خراب کردم. خداحافظ آقا! عصر بخیر خانم! عصر بخیر دختر خانم! عصر بخیر آقا عصر بخیر...

و ماجرا به پایان رسید. احساس تلخ سین ـ جیم‌رو هم بیرون خونه‌ی طرف، با روشن کردن یه سیگار دلچسب فراموش کردم.

رفتم توی خیابون و یه کم قدم زدم. راستش احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم که یه بار سنگین‌رو از دوشم برداشته‌ام. من که تا حالا زنمو طلاق نداده‌ام ولی گمون کنم که بعد از بیرون اومدن از محضر طلاق، آدم باید یه همچین احساسی داشته باشه. اگه گفتین این احساس شبیه چه احساسیه؟

بله،درست احساس لحظه‌ای که از جلسه‌ی امتحان بیرون میاین و نمره‌ی خوبی هم نگرفته‌این، ولی همینقدر که از شر امتحان خلاص شدین، براتون کافیه که احساس سبکی کنین. انگار باری از روی دوش آدم ورداشته‌ان.

من بعد از جلسه‌ی سین جیم اون روز یه همچین احساسی داشتم. ولی تقدیر و سرنوشت را گریزی نیست.

جمع اضداد

بله. گذشت و گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره یه روز آفتابه‌ی بخت و اقبال ما از سمت مغرب طلوع کرد. و این زنکه‌ی شلخته خرافاتی غرب‌زده‌ی در عین حال امل مغرور بی شعور پاچه ور مالیده‌ی از دماغ فیل افتاده عینهو جن بو داده سر راهمون سبز شد.

شاید باور نکنین که از همون نگاه اول خودم هم بو بردم که این وصله‌ی تن من نیست. ولی نمی‌دونم جادو شده بودم، طلسم شده بودم، چیزخورم کرده بودن، چه مرگم شده بود که خودم، خودمو گول می‌زدم: «به به، عجب دختر خوبیه، چه وقاری، چه ابُهتی، چه متانتی، جون می‌ده برای ازدواج!»

ولی آقا، جون شما نباشه جون خودم ته دلم حرف دیگه‌ای می‌زدم: «خر نشو پسر، آخه تو رو چه که این دختره‌ی مغرور شلخته‌رو بگیری. مگه دختر قحطه؟»

باور کنین که هنوز هم که هنوزه دقیقاً نتونستم سر در بیارم که چطور شد با این عفریته ازدواج کردم؟ بله، من با این همه عقل و هوش و درایت و به عنوان بنیانگذار علم مدرن روانشناسی دامپزشکی هنوز در جواب این سوال حیران و درمانده‌ام:

ـ چطور شد که همچین شد؟

شما در چند مورد از موارد زندگی با این سوال گیج کننده‌رو در رو

هستین؟

خلاصه‌ی کلام چه دردسرتون بدم که به فاصله‌ی کوتاهی از زمان آشنایی پامون هی سر خورد و سر خورد تا سر از پای سفره‌ی عقد در آوردیم. ماه عسل کله‌مون داغ بود ولی کم کم وراجی‌ها و غرولندها و قمپزدر کردن‌ها و فیس و افاده‌ها با رهنمودهای داهیانه‌ی مادرزن عزیز شروع شد.

بله، زن بنده هم امل و خرافاتیه هم شلخته و غرب‌زده و خلاصه جمع اضداده. بعضی وقت‌ها اون‌قدر غُر می‌زنه که پاک کلافه می‌شم. سرسام می‌گیرم. ولی آقا مگه می‌شه رو زن جماعت دست بلند کنی؟ جیک بزنی جیغ و داد و قشقرقی بپا می‌کنه که صدای نحسش تا شعاع چند کیلومتری دیوار صوتی را می‌شکنه و در و پنجره‌ی همسایه‌هارو می‌لرزونه. البته من از اون بادها نیستم که از این بیدها بلرزم!

صدا خفه کن!

گوش‌تونو بیارین جلو. بین خودمون باشه‌ها. یه وقت به گوش انجمن حمایت حیوانات نرسه. هر وقت کتکش می‌زنم از یه متکا به عنوان صدا خفه کن استفاده می‌کنم. البته طوری کتکش می‌زنم که اثر جرم روی بدنش نمونه. وقتی متکارو ور می‌دارم اون‌قدر زیرش جیغ کشیده که دیگه صداش در نمیاد.

البته این شگرد زیاد دوام نیاورد. راستش زن من خیلی زرنگ و حقه‌بازه. چند وقت که از زندگی مشترک شیرین‌مون گذشت، دیگه خودش اوستا شد. حالا دیگه زیر متکا جیغ نمی‌زنه. جیغ‌شو نگه می‌داره و یکی دو ساعت بعد از نوش‌جان کردن کتک یه دفعه مثل برق می‌پره تو حموم و در حموم‌رو پشت سرش قفل می‌کنه و شروع می‌کنه به جیغ و داد.

هر چی التماس می‌کنم که «بابا پدرت خوب مادرت خوب، من تورو دو

ساعت پیش کتک زده‌ام حالا چرا داری جیغ‌شو می‌کشی؟ آخه مگه من چه هیزم‌تری به تو و مادرت فروخته‌ام؟ تحصیل کرده و درس خونده نیستم که هستم. پول‌دار نیستم که هستم. نویسنده و فیلسوف نیستم که هستم. خوش تیپ و خوش‌پوش نیستم که هستم. پس چه مرگته؟ خانم گوششر اصلاً به این حرف‌ها بدهکار نیست. یه دفعه جیغ می‌زنه:

ـ مرتیکه‌ی کچل بی ریخت گداگشنه‌ی دورغگو!

ملاحظه می‌فرمایید که چطور بنده‌رو خیط می‌کنه؟ چطور آبرومو پیش در و همسایه و آشنا و غریبه و حتّا پیش شما خواننده‌ی عزیز می‌بره؟

نخیر آقا دست بردار نیست:

ـ مرتیکه‌ی کچل بدقواره....

چره‌ای نیست. باید برم سراغ صدا خفه کن والا پاک پیش شما خواننده‌ی عزیز رسوا و بی‌آبرو می‌شم.

ـ مرتیکه دروغگو متظاهر، بی عاطفه، بی وجدان، حقه‌باز، کلاه‌بردار...

ولی آقا، جون عزیزتون هر چی دنبال این متکای پَر قوی مخصوص صدا خفه کنی می‌گردم پیداش نمی‌کنم. آخه خونه‌ی ما که خونه نیست. جنگل از این خونه بهتره. هیچی توی این خونه‌ی شلوغ و پلوغ و درهم برهم سر جای خودش نیست. مثلاً ممکنه لیف و کیسه‌ی حموم توی یخچال باشه، پاکت تخم‌مرغ توی اتاق خواب، گلدون اتاق نهارخوری روی سیفون توالت...

با همه این اوصاف اگر خانوم بنده‌رو توی یه مهمونی ببینین شک نمی‌کنین که «پرنسس موناکو» که میگن همینه.

ولی بیاین و توی خونه، یه نگاه به قیافه‌ی نحسش بندازین. باور کنین که هر وقت اون پیچ و مهره‌هارو به موهاش می‌بنده و ماست و خیار و پوست پرتقال و پوست هندونه و پوست کدو روی صورتش می‌زنه، من یاد تئوری‌های داروین می‌افتم. مخصوصاً توی دلم یه استغفرالله می‌گم و خودمو



از وسوسه‌های شیطان تطهیر می‌کنم. چون با این آت و اشغال‌ها قیافه‌ی زنم تئوری انسان از میمون داروین‌رو ثابت می‌کنه. استغفراله! و امان از صدای جیغش که عین صدای جیغ میمون‌های توی باغ وحشه. گوش کنین:

ـ مرتیکه‌ی دزد مال مردم خور...

ای داد بیداد. هیچ حواسم نبود. این زنیکه پاک داره مارو پیش شما بی‌آبرو می‌کنه.

ـ مرتیکه کچل بد قواره گدا گشنه....

خواننده‌های عزیز شک نکنین گوش به حرف‌هاش ندین. باور نکنین. من نه کچلم، نه بدقواره. برعکس قد و قامت و قیافه‌ی من همه‌رو یاد قهرمان کتاب توطئه ماژینو می‌اندازه. بلکه دکتر فرانسوا سارتره‌رو دیدین، منم دیدین!

ـ مرتیکه‌ی کچل خیکی بی ریخت نکبتی....

نخیر آقا دست بردار نیست. ولی غصه نخورین دواش پیدا شد: متکای پرقو! ضمناً کلید یدکی حموم‌هم همیشه توی جیب بنده است الان خدمتش می‌رسم. شما بقیه‌ی کتاب‌رو بخونین تا من برگردم...

خُب، آقا کار تموم شد. زیر سیگاری اتاق پر شده ولی کو سطل آشغال که خالی‌اش کنم. عیبی نداره این یه نخ سیگارم یه جوری جاش می‌کنم. خلاصه بنده‌رو می‌بخشین که خونه‌مون اون‌قدر ریخته و پاشیده‌س. مهم نیست همین روزها یه فکری برای این اوضاع و احوال نابسامان می‌کنم. نه، نه، به هیچ‌وجه. فکرش رو هم به سرتون راه ندین. نه، من خیال ندارم زنمو طلاق بدم. چنین زنی‌رو نباید طلاق داد. یه همچین زنی‌رو باید دستش رو گرفت و از پنجره پرتش کرد پایین! «البته بدبختانه پنجره ما تا کف زمین فقط نیم متر فاصله داره!!»

بله خواننده‌ی عزیز، این زندگی دیگه درست بشو نیست. من سعی

خودمو کردم ولی به جایی نرسید. درس نخوندیم که خوندیم، کار نکردیم که کردیم، تحقیق و مطالعه نکردیم که کردیم ولی آقا این زندگی درست نشد که نشد. حق با شماست اینها هیچ کدوم چاره‌ی عاجل درد نیستن ولی جان عزیزتون پایدار که دزدی هم کردیم ولی نشد که نشد.

آره، باور نمی‌کنین هان؟! ولی باور کنین که من هم دزدی کردم هم کارهای سوپرماورای خطر. البته نه از نوع وطنی و آبگوشتی. عرض می‌کنم، کارهای جیمزباندی سطح بالا. مدل دو هزار. اون هم چه عملیات محیرالعقولی. حیف که هیچ مدرکی ندارم والا ثابت می‌کردم که چنین جسارتی در من هست. و اما ماجرا از کجا شروع شد؟

ماجرا از کجا شروع شد

یکی از شب‌های پاییز سال گذشته، طبق معمول همیشه خسته و کوفته از کار روزانه برگشتم خونه. زنم گوشه چشمی هم به ما نیانداخت. با خودم فکر کردم که لابد این مادرزن جنگ‌افروز باز اینجا بوده و تا قبل از برگشتن من علیامخدره‌رو به انواع توطئه‌ها و دعوا چاق‌کنی‌ها تحریک کرده. نه سلامی نه علیکی، هیچی جون شما. انگار نه انگار که من شوهرشم. عین دو تا غریبه.

البته باید خدمت‌تون عرض کنم که سکوت زن، نعمت بزرگیه ولی تو خونه‌ی این حقیر اینجور سکوت‌ها علامت بدیه. آرامش قبل از توفانه. شک نکردم که الان جنگ کبری در می‌گیره. آخه اسم واقعی زن من کبری است ولی اسم انتخابی‌اش کاملیاست. نه اشتباه نکنین، من از اون آدمهای تنگ نظر نیستم که به خاطر یه همچین مساله‌ای بخوام کسی‌رو تحقیر یا سرزنش کنم ولی آخه کاش اقلاً خونه و زندگی‌مون به تمیزی خونه زندگی فرنگی‌ها بود و اسم مونو می‌ذاشتیم بریژیت و سوفیا و کاملیا.

قدیمی‌ها خوب ضرب‌المثل هایی می‌زدند. مثلاً ضرب‌المثل «آفتاب لگن

هفت دست، شام و نهار هیچی» در مورد خیلی‌ها صادقه. مثلاً زن بنده دم به دم هوس اروپا به سرش می‌زنه. شکر خدا که از دانسینگ و کلوپ توی مملکت ما خبری نیست والا حتماً هوس اینجور جاها هم به سرش می‌زد.

البته من با تفریح و گردش و مسافرت مخالف نیستم، یه وقت بنده‌رو عوضی نگیرین. منتها این جور چیزها وقتی به دل آدم می‌چسبه که زندگی اقلاً یه تعادل اقتصادی و فرهنگی هم داشته باشه.

خلاصه اون شب شک نکردم که باز مادر زنم پیش این زن کم عقل از خونه زندگی و آشپز و نوکر و کلفت و مسافرت‌های خارجه و خریدهای کلان زن اعتمادی‌زاده تعریف کرده. آخه شما قضاوت کنین. این اعتمادی‌زاده یه عمر دزدی کرده، مال صغیر خورده، نزول گرفته حق بیمه‌ی کارگرهاشو بالا کشیده، دلالی زمین و اتومبیل کرده، بساز، بفروشی کرده، هزار و یه جور کلک و حقه سوار کرده تا میلیاردر شده ـ حالا من بیچاره از کی و از کجا بدزدم تا زنم بتونه مثل زن اون زندگی کنه؟ هان؟ مگه یه دامپزشک ماهی چقدر حقوق می‌گیره؟

ولی باور کنین که زن من اصلاً مساله به این سادگی‌رو درک نمی‌کنه. هر وقت همین حرف‌هارو به این زن شلخته می‌گم زود جواب می‌ده:

ـ خُب کاری نداره، تو هم برو دزدی کن!

ـ بابا، زن، پدرت خوب، مادرت خوب، من یه عمر دود چراغ خورده‌ام، یه عمری رو به مطالعه و تحقیق گذرونده‌ام، من که نمی‌تونم مثل اعتمادی‌زاده دزدی کنم و سر مردم کلاه بذارم. من شرف دارم.

ـ بیخود دم از شرافت نزن، بهانه نتراش، تو عرضه‌ی دزدی نداری همین!

ـ دزدی کردن که عرضه نمی‌خواد.

ـ خیال می‌کنی، بیشتر از هر کاری دزدی کردن به عرضه و قابلیت احتیاج داره.

بله، زن بنده در رقابت‌ها و چشم و هم چشمی‌هاش با زن پسر عموش یعنی زن همین دزد بی‌آبرو، آقای اعتمادی‌زاده! من آدم شریف، پاک و عفیف‌رو به دزدی و مال مردم خوری تشویق و ترغیب می‌کنه.

اون شب هم صحبت‌هایی از همین دست بین من و زنم رد و بدل شد. خون جلوی چشمم‌رو گرفته بود. زنم سرکوفت می‌زد «بی عرضه»! و من الو می‌گرفتم. آخه خیلی زور داره که یه آدم بی سوادی مثل این یارو اعتمادی‌زاده که نه فیزیک خونده، نه شیمی خونده، نه از علم بیوشیمی و ویروس‌شناسی و فیزیولوژی خبر داره، نه از فرویدیسم و نیو ـداروینسیم و ـمخصوصاً ـنه از علم روانشناسی دامپزشکی چیزی سرش می‌شه. به عنوان یه آدم با عرضه و زرنگ و با فهم و شعور به رخ آدمی مثل من بکشند که عمری‌رو در مطالعه و تحقیقات علمی سپری کرده.

البته فکر نکنیم که من از این آقای اعتمادی‌زاده کینه‌ای به دل دارم. نه، مثل عوام زود تحت تأثیر احساسات و عواطف سرکوب شده‌ی خودم قرار نمی‌گیرم. این اعتمادی‌زاده هیچ تقصیری نداره. هیچ گربه‌ای از گوشت و هیچ آدمی از پول نمی‌گذره. خُب، این بنده‌ی خدا هم در جریان زندگی قدم به راه‌هایی گذاشته که همه چی‌اش خلاصه میشه به پول و پول پارو می‌کنه حالا چه جور به دست میاره خدا می‌دونه و افرادی مثل من. مردم پشت سر این جور آدم‌ها خیلی حرف‌ها می‌زنن ولی جلوی روشون تعظیم می‌کنن و تملق می‌گن.

آره، آدمیزاد محکوم معاش و مماش زندگیه. و اوضاع جامعه‌ی اشرف مخلوقات همه جای دنیا تقریباً همینه و تفاوت، چندان زیاد نیست. ولی مسأله بنده یعنی دید کهنه‌ی تحقیر و توسری و سرکوفت، جز با اسکناس و ریال و دلار حل نمی‌شه و تسکین پیدا نمی‌کنه.

اون شب دیگه جون به لبم رسیده بود. با خودم فکر کردم که باید هر چه

زودتر دست به کار بشم و ضرب‌الاجل چند میلیون دلاری به جیب بزنم تا همه بفهمن که مغزهای متفکری مثل بنده،اگه بخوان دزدی کنن، استغفراله! سر شیش ماه میلیاردر می‌شن. اونوخت من می‌دونم و این جماعت سرکش! به حساب همه می‌رسم...

صاحب پیپ و عصا و گل ارکیده!

این فکرهای پریشان چنان بر من غالب شده بود که از غرولندهای زنم دیگه حتّا یه کلمه هم نفهمیدم. اون غُر می‌زد و من فکر می‌کردم راستی چطور می‌شه ظرف چند ماه میلیاردر شد؟ چی فرمودین؟ از کانال سیاست؟ نخیر قربان سیاست حرفه‌ی بنده نیست ضمناً کسانی که از راه سیاست به مال دنیا چنگ می‌اندازن آخر و عاقبت به درد اون صاحب پیپ و عصا و گل ارکیده و امثالهم دچار می‌شن. نه! سیاست جاده‌ی پیچ در پیچ و خطرناکیه. دیگه چه پیشنهادی دارین؟

نویسندگی؟ نخیر قربان باز هم دارین اشتباه می‌کنین. بیشتر نویسنده‌ها در قعر فقر و بدبختی و ناکامی از دنیا می‌رن. همه وضع کوک و میزونی ندارن. بگذریم از نویسنده‌هایی مثل «جک لندن[۱]» و «امیل زولا[۲]». تازه همین‌ها هم زندگی خوش و راحتی نداشتند و طول عمرشون کوتاه بود. و از بسیاری جهات عرض عمرشون هم کوتاه بود.

خب، دیگه چه پیشنهادی دارین؟

بله؟ نخیر، بنده اهل بانک زدن و اینجور کارها نیستم. تازه مگه توی این بانک‌ها پولی هم پیدا می‌شه. هر کس بخواد بانک‌هارو بزنه آخر سر مجبور می‌شه یه چیزی هم از جیب خودش بذاره توی حساب! نخیر قربون، این هم

۱- نویسنده‌ی مشهور آمریکایی Jacks, London (و. سانفرانسیسکو ۱۸۷۶ـ ف. ۱۹۱۶م)
۲- رمان‌نویس مشهور فرانسوی Emile, zola (و. پاریس ۱۸۴۰ـ ف. ۱۹۰۲م)

راه رسیدن به این هدف نیست.

چی؟ دلالی؟ عزیز من، جان من، دلالی و صرافی و بساز بفروشی و نزول خوری و این جور کارها در شأن افراد روشنفکر و تحصیل کرده نیست. موندِ بنده‌رو اِنقدر پایین نیارین لطفاً. بنده به راههای مدل بالا و در سطح رمان توطئه ماژینو فکر می‌کنم. کارهای محیرالعقول. نه، منظورم دزدیدن وزیر کار آلمان غربی نیست. دولت آلمان ده مارک هم به خاطر وزرای کابینه‌اش به کسی باج نمی‌ده. مگه کتاب توطئه ماژینورو نخوندین؟ دولت آلمان جون به عزرایئل نمی‌ده. نخیر آقا صرف نمی‌کنه. ما اهل آدم دزدی هم نیستیم، ولو اینکه طرف خیلی موندش بالا باشه.

...؟ ای بابا از شما بعیده بنده آدم شرافتمندی هستم!! فرمودین قاچاق مواد مخدر؟ این هم همچین دست کمی از پیشنهاد قبلی نداره. نخیر، بنده طرفدار هیچ کدوم از این پیشنهادها نیستم.

و اون شب هم اصلاً و ابداً به یه همچین روش‌هایی فکر نمی‌کردم. راستش راه مشخصی‌رو هم در نظر نداشتم. ولی فرمول خاصی در مد نظرم بود:

۱ـ سریع‌الوصول و سریع‌الحصول باشه.
۲ـ جزء اموال بریتانیای نفت خوار یاامریکای جهانخوار باشه.
۳ـ از نظر نقل و انتقال به اشکال بر نخوره ـ تأکیداً، توی جیب جا بشه.
۴ـ به عقل هیچ کس جز خودم نرسه!

فرمودین الماس؟ نخیر عزیز من. درسته که الماس توی جیب جا می‌شه و می‌تونه جزء اموال بریتانیا باشه (مثلاً دریای نور ـ الماس دزدی شده‌ی روی تاج ملکه‌ی بریتانیاکه کلی هم مایه‌ی افتخارشونه!! حتّا چسبوندنش روی تاج ملکه!! عجب دنیای مسخره‌ایه!!)

ولی اولا فکر دزدیدنش فقط به کله من نمی‌زنه و در ثانی سریع‌الوصول و

سریع‌الحصول هم نیست. حال و حوصله‌ی در افتادن با اسکاتلندیارد و اینتلیجنت سرویس‌رو هم ندارم.

اون شب هم همینطور فکر می‌کردم. خُب، بعد چی شد؟ بله، الان خدمت‌تون عرض می‌کنم. من اون شب تا صبح خوابم نبرد و به انواع و اقسام کتاب‌ها و فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی که توی عمرم دیده بودم فکر کردم ولی هیچ کدوم این‌ها جواب سوال بنده نبودند. هر تزی‌رو در این زمینه رد می‌کردم. انگار فقط یه چیز می‌تونست به این سوال جواب بده: حوادث و رخدادها!

بله، من منتظر حوادث بودم. منتظر حادثه‌ای که بتونه مثل یه جرقه‌ی پر نور همه جارو ولو برای یه لحظه ـ روشن کنه! و این جرقه همون اتفاقی بود که صبح روز بعد در مؤسسه رخ داد.

اتفاق صبح روز بعد

صبح زود با سردرد شدید و دهن تلخ و گس ـ از بس شب قبل سیگار کشیده بودم ـ از رختخواب بیرون اومدم. دست و رویی صفا دادم و طبق معمول هر روز تک و تنها توی آشپزخونه صبحانه خوردم. چون زن شلخته من لنگه ظهر از خواب بیدار می‌شه. چه بهتر! اقلاً کله سحر از غرولندش اعصابم خرد نمی‌شه و چشمم به قیافه‌ی نحسش نمی‌افته. مخصوصاً صبح که از خواب بیدار می‌شه قیافه‌ی زن‌های کولی جادوگرو داره. آدم باید کفاره بده.

خُب، فکر می‌کنین صبحونه چی خوردم؟ هیچی، یه تیکه نون سنگک بیات با یه تیکه پنیر کهنه و خشک شده عینهو گچ. قالب پنیر توی یخچال نبود. روی کمد اتاق خواب بود. کره هم پیدا نکردم. لابد این هم روی سیفون توالت بود، ولی من حوصله نداشتم دنبال چیزی بگردم فکرم مغشوش بود. یکی دو لقمه‌ی گلوخراش دادم پایین و یه استکان چایی چاشنی‌اش کردم و

رفتم سراغ لباس‌هام.

حتا یه پیرهن تمیز و اتو شده توی کمد نبود. ناچار پیراهن دیروزی‌رو پوشیدم. کت و شلوار قهوه‌ای چروک شده که به تنم زار می‌زد را پوشیدم و با این حال دنبال کراواتم می‌گشتم. ناخودآگاه! بعد با خودم فکر کردم که آخه مرد حسابی تا کی می‌خوای توی عالم روشنفکرانه و دانشگاهی سیر کنی؟ مگه قرار نیست که سری توی سرها در بیاریم و میلیاردر بشیم؟ توی این دور و زمونه که میلیاردرها کراوات نمی‌بندن. کراوات مال آدم‌های الکی خوشه. ما که دیگه جزء این قشر سرخورده و آس و پاس نیستیم. قراره میلیاردر بشیم. پس کراوات بی کراوات.»

دکمه یقه‌ام رو انداختم و خودم رو به شکل و شمایل آقای اعتمادی‌زاده در آوردم. خُب، کت و شلوار چروک و کفش واکس نخورده هم بخشی از مدل لباس میلیاردرهای امروزه. «پس با این حساب از همین لحظه به کسوت میلیاردرها در میایم...»

بله، ما اونروز صبح کراوات نزدیم و به کسوت میلیاردرهای روز در اومدیم. بعد بی‌سر و صدا از خونه خارج شدم و رفتم سر وقت اسب سرکش! این اسم ماشین بنده‌س. یه ماشین پیکان رنگ و رو رفته‌ی مدل ۴۹ که تمام بدنه‌اش پر از لک و پیسه و چند جاش قُر شده. عیبی نداره در عوض عین ماشین میلیاردرهای امروزه!

توضیح مختصر اینکه این روزها میلیاردرها لباس های پاره پوره می‌پوشن، صورتشون اصلاح نشده و موهاشون نامرتب و ماشین‌شون پیکان‌های مدل پایینه. خب، بنده هم که وضع و حال و روزم همینه. پس ژست میلیاردرهارو تمام و کمال دارم.

بله، اونروز با خودم اینطور فکر می‌کردم ـ ما میلیاردرها کراوات نمی‌زنیم! کراوات مال دکترها و مهندس‌ها و دانشگاهی‌ها و

روشنفکرهاست. مال نویسنده‌ها و روزنامه نگارهاست. مال این قشر گرسنه‌ی بدبخته که با زدن کراوات، خودش‌رو به مردم، پولدار و مرفه معرفی می‌کنه و در نتیجه مردم که عقل‌شون به چشمشونه میلیاردرهای واقعی مثل بنده‌رو نمی‌بینن و اونهارو اذیت می‌کنن! خب، شکر خداکه من دیگه جزء این قشر تو سری خور جامعه نیستم که هم از میلیاردرها تو سری می‌خورن، هم از مردم کوچه و خیابون!»

اسب سرکش با یه نیش استارت روشن شد. «عجب! پاک شده عین ماشین پولدارها، ظاهرش خوب نیست ولی مثل موتور بنز روشن کار گذاشته‌ان. فرض می‌کنیم که این هم موتورش موتوره بنزه. کنتور که نداره» تا تونستم گاز دادم. صدای موتور جت می‌داد. چون لوله اگزوزش سوراخ بود ـ هنوز هم سوراخه ـ خب، دنده چاق کردیم و آروم از توی بلوک آپارتمانی خارج شدیم. خونه‌ی بنده در طبقه‌ی اول آپارتمان شماره‌ی ۲ واقع شده. خیابان امیر اسماعیل سامانی ـ که از بس تنگه مردم بهش می‌گن کوچه...

اون موقع صبح پرنده پر نمی‌زد. هوا سرد و هنوز گرگ و میش بود. اگر هم کسی‌رو اونموقع صبح می‌دیدین یا سپور بود یا دامپزشکی که باید به مؤسسات دامپروری اونور کرج بره ـ و یا به بیماری راه رفتن در خواب مبتلا بود...

بله، پیچیدم توی خیابون آزادی و راهی کرج شدم. به طرف مرکز دامپرروی و پرورش طیور. بین راه حوصله‌ام سر رفته بود. رادیوی ماشین‌رو روشن کردم:

... این پروژه براساس مهندسی ژنتیک تکمیل شده و دانشمندان.

فوراً رادیو رو خاموش کردم. با خودم گفتم «به من چه؟ من گوشم از این حرف‌ها پره. مهندسی ژنتیک! به من چه! من می‌خوام میلیاردر بشم. مارو چه به علم. مشکل من دلاره نه ژنتیک. یه عمر ژنتیک خوندم چه خیری دیدم؟ کی

گفت بارک‌الله؟ کدوم مرغ‌داری تا حالا به ما گفته دستت درد نکنه؟ صاحب خونه اجاره می‌خواد.

مهندسی ژنتیک چه دردی رو دوا می‌کنه؟ مگه آقای اعتمادی‌زاده ژنتیک خونده؟ اصلاً نمی‌دونه ژن یعنی چی ولی در عوض جیبش پر از دلاره. ژنتیک مال فرنگه. اینجا فقط دلالی کارسازه. خدا می‌دونه توی دانشگاه چند تا مسأله ژنتیک حل کرده‌ام. خب، آخرش چی؟ فعلاً که رسوای عام و خاص هستیم. از زن و مادرزن فحش و بد و بیراه و تحقیر و سرکوفت نوش جون می‌کنیم. توی محل کار هم که تهمت ناروا نمی‌مونه که روی پیشونیمون نچسبونن. دامداری‌ها و مرغداری‌های خرپول هم که محل سگ به من نمی‌ذارن. حالا توی این وانفسا مهندسی ژنتیک و برنامه‌ی علمی رادیو به چه دردم می‌خوره؟!»

بله، خواننده‌ی عزیز بنده به کلی دگرگون و منقلب شده بودم بیشتر از زنم هوس می‌کردم زندگی آقای اعتمادی‌زاده‌رو داشته باشم، همه جلوم تعظیم کنن و تملق بگن...

تا حیدر آباد کرج که محل کار بنده باشه به همین چیزها فکر کردم ولی نمی‌دونم چطور شد که به محض اینکه چشمم به تابلوی مؤسسه افتاد، نزدیک بود قالب تهی کنم. یه دفعه تمام فکرهای مغشوش و درهم برهمی که از شب قبل ذهنم رو مشغول کرده بود از کله‌ام پرید. احساس میلیاردر بودن محو شد و به جاش واقعیت جلوی چشام ظاهر شد. واقعیت این که یه دامپزشک هستم، مدیر کل، آدم بد اخلاق و بی سوادیه! بایرام خان مستخدم بخش اداری فضول و خبرچین مدیر کله، یه هفته از حقوق این ماه‌رو به خاطر چک بلامحل بنده توقیف کرده‌ان.

مادرزنم امروز ناهار می‌آد خونه‌مون، باید یه گاو وحشی جفتک پرون‌رو امروز عمل کنم، ورقه‌های آبونمان تلفن و آب و برق هنوز توی جیبمه و

دیناری پول ندارم وووووو.

این‌ها احساس‌های من و خمیره‌ی شخصیت واقعی من بودند. چه میلیاردری، چه کشکی، باکدوم پول، باکدوم تجارت‌خونه؟ باکدوم پارتی ما که دست‌مون به جایی بند نیست... مون حلوامونِ!

در اداره!

اسب سرکش‌رو یه گوشه کناری پارک کردیم و مثل اسب بستیمش به یکی از درخت‌های همون دور و بر و راه افتادیم طرف بخش اداری. تازه آفتاب بی رمق پاییز به پنجره‌ها رنگ طلایی داده بود و با این حساب بنده اولین کسی بودم که قدم به داخل ساختمان اداری می‌گذاشتم البته بایرام خان و مدیر کل زودتر از بقیه سر کار حاضر می‌شن، چون خونه‌شون توی مؤسسه‌س.

در هر حال اون روز ظاهراً من باید اولین کسی می‌بودم که از تهران یاکرج به مؤسسه می‌رسه. اول امضای دفتر حضور و غیاب. همه امضاء کرده بودن جز بنده! آخه بایرام خان سر بعضی مسایل، من جمله ندادن عیدی با بنده روی دنده‌ی لج افتاده. «خب، مهم نیست خودمون دست داریم، امضاء می‌کنیم». اونم چه امضایی، یه دایره داره شکل کله‌ی گاو، یه خط عین دم گاو. از اون امضاهای ناب دامپزشکیه.

خب، حالا بهتره سلامی هم خدمت آقای مدیر کل عرض کنیم. البته فکر نکنین که من از اون آدم‌های چاپلوس و بادمجون دورقاب چینم، نه، سلام برای سلامتیه! سلامتی جسم و روح و کار و معاش!

ـ سلام قربان. صبح عالی بخیر

ـ؟!

شما چیزی شنیدین؟ بنده هم مثل شما. طرف حتّا سربلند نکرد. تا حالا من ندیده‌ام که این بابا سر بلند کنه و توی چشم کسی نگاه کنه. ظاهراً می‌خواد بگه



که «من آدم محجوب و سربزیر و متواضعی هستم.» ولی باور نکنین. من دلیل اینجور رفتارهای اجتماعی‌رو خوب می‌دونم -بهرحال من بنیانگذار علم روانشناسی مدرن هستم- این جور آدم‌ها که ساعت‌ها سرشون‌رو پایین می‌اندازن و نگاه توی صورت آدم نمی‌کنن وضع اون اسب‌هایی‌رو دارن که سر در کیسه‌ی کاه تازه و معطر فرو کرده‌اند و جز فرورفتگی کاه توی کیسه به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنن.

دلیل دیگه این که این بابا خودش هم می‌دونه که شایستگی چنین پست و مقامی‌رو نداره، نه سوادشو داره نه اصلاً از دامپزشکی سر در میاره. به همین خاطر حقارت ذاتی‌شو با سربزیری! از چشم بقیه پنهان می‌کنه. و گاه و گداری هم گزکی از یکی می‌گیره که قدر قدرتی خودش‌رو به رخ کارمندها بکشه. بگذریم.

دامپزشک با سابقه!

بعد از عرض سلام بی‌جواب، تصمیم گرفتم که سری به آبدارخونه بزنم و با یه استکان چایی گلومو تر کنم. ولی قبل از رسیدن به آبدارخونه متوجه شدم که آقای همتی از همکارهای قدیمی مؤسسه توی اتاقشه. آقای همتی از دامپزشک‌های با سابقه اینجاست. مرد نازنینیه. من هر روز سری به اتاقش می‌زنم و عرض ادب می‌کنم. قیافه‌اش کاملاً پسرانه است ولی حدوداً پنجاه سالی داره. هنوز مجرده! دلیلش اینه که ایشون در اوایل شروع کارش دچار یک حادثه ناگوار شده و از نعمت پدر بودن و تشکیل خانواده محروم شده.

جریان از این قراره که یه روز این بنده‌ی خدا -در دوره‌ی کارآموزی مسوول تلقیح مصنوعی گاوهای هلشتاین می‌شه. در حین عمل یه گاو نر بی پدر مادر که احتمالاً دچار سوء تفاهم شده بود، سر غیرت میاد و از پشت سر به وسط پای این بیچاره شاخ می‌زنه و نسلش‌رو قطع می‌کنه. اونم چه گاوی، یک گاو نر آلمانی از تخمه ترکه‌ی هیتلر و اعوان و انصارش.



خلاصه این آقای همتی از جمله مصدومین جامعه‌ی دامپزشکیه. از اون وقت به بعد دیگه جرأت نمی‌کنه وارد کارهای عملی بشه. اگه بهش بگین که «بابا چرا به مرغداری سر نمی‌زنی؟، مرغ‌ها که شاخ ندارن!» فوراً جواب می‌ده: «شاخ ندارن، نوک که دارن!»

خلاصه این بنده خدا بدجوری از کارهای عملی دامپزشکی هراسون شده. خودش که می‌گه بعد از اون حادثه تا حالا به هیچ حیوونی اعم از گاو یا اسب یا بز یا مرغ و خروس نزدیک نشده. در واقع ایشون تنها دامپزشک دنیاست که با دام و طیور سر و کار نداره. لابد می‌پرسین اونجا چکار می‌کنه؟ بنده که نگفتم کاری نمی‌کنه! بیچاره پشت میز نشین شده. از صبح تا شب پشت میزش کتاب ترجمه می‌کنه. کتاب‌هایی که به بیماری‌های دامی و تکنیک‌های جدید دامپزشکی و کلینیکی و آزمایشگاهی مربوط می‌شن.

توی اتاقش پُر از کتاب‌ها و مجله‌ها و بروشورهای دامپزشکیه. هی پیپ می‌کشه و ترجمه می‌کنه. نه زنی، نه خانواده‌ای، نه امید به تحولی در زندگی. فقط پیپ، فقط ترجمه‌ی کتاب‌های دامپزشکی! همه‌ی زندگی این بنده خدا همینه. به همین خاطر هم روح آرومی داره. دنبال ماجراجویی و پرونده‌سازی برای این و اون، و رقابت‌های بوروکراتیک نمی‌ره از رقابت و رذالت و خشونت هیچ اثری در رفتار این مرد نیست.

راستی برای چی باید رذل باشه؟ چرا باید برای کسی دردسر درست کنه؟ از دنیا چی می‌خواد که به خاطرش جدال کنه؟ بیشتر از این سوال پیچ‌تون نمی‌کنم. خودتون می‌تونین ساعت‌ها و ساعت‌ها درباره‌ی انگیزه‌های رذالت، رقابت، توهم، گریزهای گاه بی‌گاه آدمیزاد از جریان طبیعی زندگی و...

خلاصه این آقای همتی تنها کسی یه که آزارش به همکارهاش نمی‌رسه و تنها کسی‌یه که من از دست و زبونش در امانم. و به همین خاطر هر روز سری به اتاقش می‌زنم و به قول معروف احوال و کیفی باهاش می‌کنم.



مرغ تُخ طلا!

اونروز صبح وقتی وارد اتاق آقای همتی شدم، یه دفعه احساس میلیاردر شدن دوباره تمام وجودم‌رو پُر کرد. حتّا سلام و علیک گرمی هم باهاش نکردم. حواسم پاک پرت شد. ولی چه چیزی باعث شد که دوباره شیطون توی جلدم بره؟ چه چیزی توی اتاق همتی بود که اینطور منو منقلب کرد؟ الان خدمت‌تون عرض می‌کنم. بین بروشورهای روی میز وسط اتاق چشمم به یه بروشور انگلیسی زبان افتاد. با جلد مشکی براق و عکس مرغ سفید و درشتی با تیتر «مرغ تُخ طلا!» باور کنین این تیتر چنان بنده‌رو شوکه کرد که در جا رنگم پرید. عین بید می‌لرزیدم. همتی پرسید: «چی شده؟ کسالت داری؟»

ـ نه طوری نیست.

ـ ولی رنگت پریده، داری می‌لرزی!

ـ گفتم که طوری نیست. بخاری ماشین خراب بود یه کم سردم شده. چاییدم.

ـ بشین کنار بخاری گرم شو.

ـ نه، قربونت.

دیگه مجال ندادم. بروشور مرغ تُخ طلارو برداشتم و بی هیچ حرفی از

اتاق بیرون رفتم. خواستم برم اتاق خودم ولی فکر کردم که اول بهتره برم آبدارخونه و لبی‌تر کنم. از قلم نیفته که من قبلاً چیزهایی راجع به این مرغ تُخ طلا شنیده بودم، ولی ابداً تحت تأثیر قرار نگرفته بودم. فکر می‌کنین چرا اینقدر رومن اثر کرد؟ اون فرمول چهار ماده‌ای‌رو که قبلاً خدمت‌ترن عرض کردم به خاطر بیارین خب دیگه، جواب سوال در همین نکته نهفته است.

توی آبدارخونه هیچ کس نبود ولی بساط چایی علم بود. بدون معطلی یه استکان چایی برای خودم ریختم و روی نیمکت نشستم. بروشور مرغ تُخ طلارو باز کردم و مشغول خوندن شدم. اول مقدمه:

«بالاخره پس از دوازده سال تحقیقات علمی در زمینه‌ی مهندسی ژنتیک و باصرف هزینه‌ای حدود پانصد میلیون دلار، انستیتو راکفلر با همکاری و برنامه‌ریزی مؤسسه تحقیقات زیست‌شناسی بریتانیا موفق شد لقاحی بین یک اسپرم اصلاح شده و یک اوول اصلاح شده انجام دهد. جنین حاصل از این لقاح بعد از کشت در زرده‌ی یک تخم معمولی ظرف بیست و یک روز رشد کرده و جوجه‌ی حاصله که اولین مرغ اتمی است و بوسیله‌ی اسپرم‌های تربیت شده مورد لقاح مصنوعی قرار گرفته، بزودی اولین تخم مرغ اصلاح شده را تحویل خواهد داد.

این مرغ هم اکنون چهل و پنج کیلو وزن دارد و برای تخم‌گذاری آماده می‌شود. طبق پیش‌بینی علمای اقتصاد مرغ گوشتی مصنوعی با توجه به اینکه پنجاه درصد مواد غذایی را جذب می‌کند، مشکل کمبود گوشت را بر طرف خواهد کرد...

ورق زدم. صفحه‌ی بعد:

«... بد نیست بدانید که این تخم مرغ‌ها خصوصیات متفاوتی از نظر برخی مواد پروتیینی دارند و به همین جهت زرده‌ی آنها تحت تأثیر یک ماده‌ی پروتیینی آهن‌دار (شبیه هموگلوبین خون) به رنگ قرمز تند است. دقیقاً به

رنگ خون. غلظت این ماده به قدری زیاد است که زردی رنگ کاروتن را از نظر پوشانده است...»

و در صفحات آخر.

«... مرغ تخم طلا روز بیست و سوم دسامبر اولین تخم مرغ اتمی را به تاریخ هدیه خواهد کرد. از هم اکنون بزرگترین مؤسسات مرغداری جهان برای به دست آوردن اولین تخم‌مرغ‌ها با هم رقابت می‌کنند. قیمت توافق شده‌ی تخم‌مرغ‌های اول تا دهم که از طرف انستیتو راکفلر اعلام شده است پانزده میلیون دلار می‌باشد. از تخم مرغ دهم تا بیستم قیمت توافق شده‌ی هر تخم‌مرغ دوازده میلیون دلار اعلام شده است...»

باور کنین که هوش از کله‌ام پریده بود. اونقدر در عبارات و جملات غرق شده بودم که اصلاً متوجه حضور بایرام خان نشدم. وقتی به خودم اومدم، چایی سرد شده و از دهن افتاده بود. بایرام خان بالای سرم زل زده بود به بروشور. آخه این مرتیکه عادتشه. صبح تا شب کارش سر در آوردن از رفت و آمدها و نشست و برخاست‌هاست. خلاصه تا چشمم بهش افتاد، تکونی خوردم و بروشور رو چپوندم زیر کتم. بایرام خان با حالت رذیلانه‌ای پرسید:

ـ اون چیه؟ چرا قایمش کردی؟

ـ به تو چه مرتیکه؟ مگه فضولی؟

خوش‌تون اومد؟ نه، بیخود به خودتون امیدواری ندین چون من این جواب‌رو توی دلم بهش گفتم. کی جرأت می‌کنه توی این دور و زمونه با عوضی‌هایی مثل بایرام خان در بیافته؟

من فقط از جام بلند شدم و تته پته کنان گفتم: «هیچی! هیچی!»

بعد عقب عقب به طرف در رفتم و از راهرو خودم‌رو با ترس و لرز به در خروجی ساختمون رسوندم و رفتم سراغ اسب سرکش. در این حال توی دلم می‌گفتم: «صبر کن بایرام خان، بذار یه روز دور بیافته دست ما، بذار میلیاردر

بشم، اینجارو می‌خرم و گوشت را می‌گیرم و با اردنگی می‌اندازمت بیرون، بذار وقتش برسه دماری از روزگارت در میارم که...»

چه می‌شه کرد؟ آدم محکوم کینه توزه، ولی راستش الان وقتی خوب فکرشو می‌کنم، می‌بینم با تمام ارزش‌های عالی وانسانی و رسالت‌های روشنفکرانه‌ام هیچ معلوم نیست که اگه روزی خودم مدیر کل مؤسسه بشم کمتر از مدیر کل فعلی به بایرام خان میدون تاخت و تاز بدم. راستی بایرام خان با من کینه‌ی شخصی داره؟ نه! این‌ها زواید (یا شاید لوازم) اجتناب‌ناپذیر کار و تولید هستند.

امروز جلوی این مدیر کل دُم تکون می‌ده، لابد قبلاً جلوی مدیر کل قبلی دُم تکون می‌داده و فردا برای یکی دیگه دُم تکون خواهد داد.

شکی نیست که این بایرام خان هم به اندازه‌ی بنده و شما غرور داره، هزار و یه جور محرومیت کشیده، سال‌های سال تحقیر شده و حالا داره عقده خالی می‌کنه. و بدبختانه امثال بایرام خان فراوونه. و هر جاکه برین با انبوهی از این بایرام خان‌ها روبرو می‌شین. من مواقعی که عصبانی یا رنجیده خاطر هستم، توی دلم برای این بایرام خان‌ها خط و نشون می‌کشم ولی مواقعی که از آرامش نسبی برخوردارم نظری عاقلانه دارم و برای این جور پدیده‌های اجتماعی بیشتر دلسوزی می‌کنم.

ولی اون روز الحق و والانصاف که بدجوری توی دلم براش خط و نشون می‌کشیدم.

در ترافیک!

موقعی که از محوطه مؤسسه خارج شدم، یه دفعه‌ی دیگه چشمم به تابلوی مؤسسه افتاد، ولی احساس میلیاردر شدن دیگه از کله‌م نپرید. همین‌طور که توی جاده به طرف اتوبان می‌رفتم، احساس سرخوردگی از

زندگی دامپزشکی کم کم از فکرم محو شد. توی اتوبان در کمال آرامش رانندگی می‌کردم. برای اینکه از هیجان درونی‌ام کم کنم به خاطرات روزهای سربازی فکر می‌کردم. چون از نزدیکی پادگان کرج رد می‌شدم. من خدمت آموزشی‌رو توی این پادگان گذرونده‌ام. خاطرات درهم برهمی بود. نظام جمع، تمرین رژه، کلاس‌های آموزش ترویج کشاورزی نگهبانی و بازداشت‌های پنجشنبه و جمعه و...

ولی این آرامش مطبوع در ترافیک شهر به کلی از هم گسیخته شد. دو دستی بچسبم به فرمون و دنده چاق کنم؟ به چشم! می‌خواستم یه کم از ترافیک انتقاد کنم ولی فکر کردم که اون‌قدر از این تعریف‌های لوس و بی مزه شنیدین و خوندین که در شأن فکاهی سطح بالای این کتاب نیست که دوباره مطرح بشه! بنابراین میون بر می‌زنیم و روونه‌ی خونه می‌شیم.

البته فکر بد نکنین، بنده نه حق عابرین پیاده‌رو نه حق سواره‌ها رو پامال می‌کنم (چون ماشین پا نداره، چرخ داره). ضمناً چراغ قرمز هم رد نمی‌کنم. یه وقت فکر نکنین من از اون آدم‌هام که صبح تا شب از در و دیوار انتقاد می‌کنن ولی خودشون مجسمه قانون شکنی‌ان. یه دقیقه صبر کنین ببینم این یارو راننده تاکسی یه چی میگه:

ـ چیه غُر می‌زنی پدرجان؟

ـ مگه کوری چراغ قرمزه مرتیکه‌ی کچل!

باور نکنین خواننده‌ی عزیز، من اصلاً چراغ قرمز رد نکردم. چهارراه نواب چراغ قرمز نداره. اصلاً، چشمک زن داره! ملاحظه فرمودین که چقدر هم آدم بی تربیت و بی ادبیه! ولی خُب، من چون آدم مؤدب و جنتلمنی هستم جوابشو نمی‌دم:

ـ جوابتو نمی‌دم تا...

شما که نشنیدین من چی گفتم، هان؟ خب، شکر خدا. پس اجازه بدین از



این موتوریه جلو بزنم تا بعد بریم سراغ بقیه‌ی ماجرا. چشمشو کور کردم ازش جلو زدم. آخه خودتون بگین یه موتور سوار چرا باید به خودش اجازه بده که با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت توی خیابون تنگی مثل کوچه‌ی امیر اسماعیل سامانی! ویراژ بده؟! بله، چی فکر کردین؟ من اهل انتقاد نیستم، اهل عملم. ازش جلو زدم، روشو کم کردم! خب، کی حال داره ماشین‌رو توی پارکینگ عقب جلو کنه؟! مهم نیست پارکش می‌کنیم روی پل جلوی گاراژ همسایه...

گرفتار مادرزن!

آقا از پله‌ها اومدم بالا (فقط سه تا پله) زنگ در خونه رو با ژست دکتر فرانسوا سارتره فشار دادم. من زنگ‌رو زیاد فشار نمی‌دم. معنی نداره.

ـ باز چه خبرته، مگه سر آوردی؟

ـ سر؟ یه چیزی آوردم که از سر آدمیزاد هم قیمتی‌تره...

ـ خوبه، خوبه، یه فکری برای اجاره‌ی آپارتمان بکن.

نخیر این زن آدم نمی‌شه. چی می‌فهمه علم ژنتیک یعنی چه. اصلاً درک نمی‌کنه که علم دامپزشکی چه کاربردی داره، یا علم بیوشیمی و سلولی مولکوتی به چه دردی می‌خوره. این زن فقط بلده جیغ بکشه و پول خرج کنه.

هیچ حواسم نبود. مادرزنم اومده بود اونجا. ای داد و بیداد. نه، نه، لطفاً شما از این فکرها درباره‌ی من نکنین من از هیچ کس نمی‌ترسم حتّا از مادرزنم. خواهید دید:

ـ سلام عرض کردم. دست تونو می‌بوسم. پاتونو می‌بوسم. (توی دلم: خرخره‌تونو می‌جوم)

ـ شنیدم که باز جیگرگوشه‌ی منو اذیت کرده‌ای!

زود رفتم توی اتاق خودم و مشغول مطالعه‌ی جزء جزء بروشور مرغ تُخ

طلا شدم. ولی این مادرزن بی انصاف ول کن معامله نبود و یه ریز غُر می‌زد:
ـ... تو چه حقی داری... منّت گذاشتیم سرت بهت دختر دادیم، حالا روت زیاد شده؟ مگه من دخترمو از سر راه ور داشته‌ام مرتیکه... اگه نمی‌خوای طلاقش بده... خواستگار اولی‌اش میلیونرزاده بود، می‌خواست براش راننده‌ی شخصی استخدام کنه... دلمون به حالت سوخت که دخترمونو بهت دادیم... یارو میلیونر بود بهش دختر ندادیم حالا توی آس و پاس گشنه گدا...

جز جیگر زده! آخه من به این چی بگم؟ها؟ اگه پسرهای نجیب و سربزیری مثل من دنبال زن گرفتن نرن ـ اونم توی این وانفسای گرونی ـ تکلیف این دخترها چی می‌شه؟ حالا بیا و خوبی کن، ولی کیه که قدر این خوبی‌هارو بدونه؟ این همه زحمت بکش، دود چراغ بخور، درس بخون، تحصیل کن، کار کن، کاسبی کن، آخر سر، باز هم به جای تشکر و قدردانی از قبول مسئولیت خطیر تشکیل خانواده یه مشت فحش و سرکوفت نصیب آدم می‌شه. اونوخت این زنک شلخته‌ی گیس بریده بر می‌گرده پسر فلان میلیونر نیست در جهان‌رو به رخ آدم می‌کشه.

حالا بنده این یارو خواستگار اولیه‌رو می‌شناسمش‌ها، قبلاً یه بار ایشونو زیارت کرده‌ام. این حضرت آقا که اِنقدر براش قمپز در می‌کنن سرکوچه، سینه کش پیاده‌رو گردو می‌فروشه! البته یه وقت سوء تفاهمی پیش نیاد، چون گردو فروشی هم خودش شغلیه ولی ـ گوش تونو بیارین جلو ـ این یارو به بهانه‌ی گردو حشیش لواشکی و گراس می‌فروشه.

تا حالا یه، دو دفعه دهنم پر شده که برگردم بگم: «آخه آدم ناحسابی، مورچه چیه که کله پاچه‌اش باشه؟ آخه مگه شما خودتون چه سرمایه‌دار بزرگی هستین که اِنقده دماغ تونو بالا می‌گیرین؟ مگه آدم زن می‌گیره که با فک و فامیلش جنگ و دعوا راه بیاندازه؟ بابا خاکی باشین. مگه چن وقته که این مملکت صنعتی شده و مردم شهرنشین شده‌اند؟ بابا، والا، بلا، یه نسل قبل از

ما توی بیابون‌ها چوپونی می‌کردند و خرمن می‌کوبیدند! حالا چی شده که همه خودشونو بچه ناف پاریس و لندن معرفی می‌کنن. چه افتخاری داره؟ اونایی که تخم و ترکه‌ی انگلیسی‌هان اصالت‌شونو از چشم صغیر و کبیر پنهون می‌کنن، اونوخت حیف نیست که ما اصالت خودمونو انکار کنیم؟ البته من با رشد فرهنگی و اقتصادی جامعه مخالف نیستم ولی با گریز از اصالت‌ها مخالفم. این جور گریزها زندگی‌رو سخت‌تر می‌کنه و بدتر باعث رکود زندگی می‌شه.

ای کاش پام می‌شکست و خواستگاری این دختره نمی‌رفتم. شما نمی‌دونین چقدر با خودم کلنجار رفتم تا راهیِ بله‌برون شدم. خودم می‌دونستم که کار اشتباهی می‌کنم ولی با این حال مرتکب این خطای بزرگ شدم و تا گردن توی این گل فرو رفتم.

قبلاً خدمت‌تون عرض کردم که هنوز که هنوزه پی نبردم که چطور شد که همچین شد؟ ولی یکی از دلایل این اشتباه بزرگ ترحم بود. بله، ترحم! اون روزها احساس می‌کردم که این دختر فلک‌زده از بس توی خونه تو سری خورده، با نگاهش داره التماس می‌کنه:

«تورو به خدا منو بگیر! خوشبختم کن! از سرکوفت‌های توی خونه نجاتم بده! بیا جوون مردی کن و یه دختر تنها و ناامید رو خوشبخت کن...»

بله ترحم و بعد هم یه ته استکان آبغوره بنده رو خام کرد. امان از گریه‌ی دخترها! و جالب اینکه دخترها این گریه‌رو یکی دو روز بعد از عقد و عروسی فراموش می‌کنن و اصلاً به روی مبارک‌شون نمی‌یارن که اول کی منّت می‌کشید و التماس می‌کرد؟!!

خب دیگه، اینجوری. البته خودش زیاد تقصیر نداره این درس‌هارو مادرش بهش می‌ده. ضمناً من به انگیزه‌های مادرش هم واقفم، نه اینکه نمی‌دونم اون چرا داره آتیش به زندگی او می‌زنه. لابد اون هم از زندگی

گذشته‌اش عقده‌هایی داره که تحت تأثیر همین عقده‌ها می‌خواد به خیال خودش کاری کنه که دخترش خوشبخت بشه و از فک و فامیل من توسری نخوره. ولی راستش گرفتاری‌های زندگی اونقدر زیاده که آدم فرصت نمی‌کنه به صورتی منطقی مشکلات خانوادگی و اجتماعی‌رو ریشه‌یابی کنه و به حل و فصل این مشکلات بپردازه.

به هر حال زن بیچاره‌ی من هنوز اون‌قدر جوون و بچه سال هست که بشه اصلاحش کرد ولی بدبختانه روابط دیپلماتیک بین مادر زن و مادر شوهر چنان تیره شده که امیدی به نجات نیست. خلاصه آقا برعکس برادرم که توی زندگی زناشویی خیلی خوش شانس بود، من از بیخ و بن شانس نیاوردم. چه مادر زن مهربونی داره، چقدر هم میونه‌اش با مادرم خوبه، اصلاً یه پدیده‌ی نادر تاریخیه آقا. باور بفرمایید. ولی بنده بد آوردم. بد آوردم آقا، بد آوردم! ـ ای داد بیداد صدامو بلند کردم. مادرزنم شنید:

ـ به جهنم! امیدوارم که همیشه بد بیاری، ارواح عمه‌ات، خیلی پسر نجیب و چشم و گوش بسته‌ای بودی؟ از اون عکس‌هایی که توی آلمان با....

در اتاق‌رو بستم که صدای نحسش اذیت‌تون نکنه! شمارو به خدا یه وقت فکر بد برتون نداره دروغ میگه. من توی تمام زندگیم دستم به هیچ زنی جز زن خودم نخورده. (امیدوارم که به این یکی هم نخوره یعنی طلاقش بدم و از شرش راحت بشم.)

در اتاق‌رو که بستم حواسم اومد سر جاش. آقا از محتوای بروشور چنین بر می‌اومد که این مرغ تُخ‌طلا واقعاً شاهکار علم ژنتیک و زیست‌شناسی مدرنه. حتّا می‌تونه کاه بخوره و به جاش کیلو کیلو گوشت لخم به جامعه‌ی سیری‌ناپذیر بشریت تحویل بده. خلاصه آقا خوندیم و خوندیم تا ظهر شد. چه بوی غذایی! به به.

اشتباه نکنین. از آشپزخونه‌ی ما از این بوها بلند نمی‌شه. نه، زن من از این

دستپخت‌ها نداره. این بو از آپارتمان بغلی میاد. من باید برم سر کوچه یه ساندویچ کوفت کنم. چون زنم و مادرزنم برای خودشون چلوکباب سفارش داده‌ان. بنده که قاطی آدم به حساب نمیام. باید ساندویچ سوسیس آلمانی بعلاوه‌ی سس و نمک و یک لیوان ماءالشعیر (آبجوی منهای الکل) کوفت کنم.

خب دیگه رسم روزگار اینه. کوزه‌گر همیشه از کوزه شکسته آب می‌خوره. ما که در سال هزاران مرغ و تخم مرغ و هزاران لیتر شیر و هزاران کیلو گوشت قلمبه قلمبه‌ی گاو گوسفند تحویل خلق‌الله می‌دیم خودمون باید سوسیس آلمانی بخوریم.

توی ساندویچ‌فروشی سرکوچه هم آنی از فکر مرغ تُخ طلا غافل نبودم. نگاهم میخ تُخ مرغ‌های توی یخچال بود. «خدایا چی می‌شد اگه یکی از این تُخ‌مرغ‌ها خاصیت اون تُخ‌مرغ‌های اتمی انستیتو راکفلررو داشت و ما هم از جریان خبر داشتیم؟ خب، معلومه آقا. یواشکی به بهانه‌ی برداشتن خردل می‌رفتیم اونور و دستمونو دراز می‌کردیم و برش می‌داشتیم. خیلی ساده! می‌گین نه؟ امتحان می‌کنیم.»

ـ چی می‌خوای بابام. هارچی می‌خوای بگو خودم بدام!

ـ هیچی موسیو، یه کم خردل می‌خوام.

ـ آخا چقدر خاردال می‌خوری بابام. مگه توی روزناما نخوندی که خاردال ساراطان میاره؟

فکر می‌کنین چی شد؟ الان خدمت‌تون عرض می‌کنم. تا موسیو قاراپطیان نسخه پیچی کنه من کلک کاررو کندم. آخه شما خبر ندارین من از بچگی در تُخ‌مرغ دزدی استاد بودم.

تُخ‌مرغ دزدی!

یادمه که وقتی خیلی کوچیک بودم یه روز هوس کردم چند تا از



تُخ‌مرغ‌های پای سفره‌ی هفت‌سین رو کش برم. اون روزها تُخ‌مرغ بازی یکی از رسوم روزهای عید بود. ولی مادرم می‌گفت که تُخ‌مرغ بازی یه جور قماره و اجازه نمی‌داد که مثل بچه‌ها تُخ‌مرغ بازی کنیم. صد البته بهانه می‌آورد. از تُخ‌مرغ‌ها حیفی‌اش می‌اومد. می‌ترسید تُخ‌مرغ‌ها رو ببازیم.

لابد می‌دونین تُخ‌مرغ بازی چه صیغه‌ایه. سر تُخ‌مرغ‌های رنگی آب‌پز رو به هم می‌زنن، مال هر کس که شکست باخته و باید همون تُخ‌مرغ‌رو به برنده بده. آقا من هر کلکی سوار کردم بلکه یه جوری چن تا از تُخ‌مرغ‌های پای سفره‌ی هفت‌سین‌رو از مادرم بگیرم، سودی نبخشید. آخرالامر حقه‌ای به فکرم رسید. یه تیکه قیر چسبوندم کف دستم و جلوی چشم مادرم رفتم پای سفره‌ی هفت‌سین. بعد بدون اینکه دستم‌رو مشت کنم آروم چسبوندم به یکی از تُخ‌مرغ‌ها و با همون حالت آوردم بالا. زاویه‌ی دیدرو هم طوری تنظیم کردم که مادرم تُخ‌مرغی‌رو که به کف دستم چسبیده بود نمی‌دید.

به این ترتیب تا قبل از سال تحویل اِنقدر این عملیات تکرار شد و بچه‌های توئ کوچه به تُخ‌مرغ‌های بادآورده رسیدند که کم کم مادرم متوجه خالی شدن سبد تُخ‌مرغ‌ها شد... و حالا بعد از گذشت سالها باز به فکر تُخ‌مرغ دزدی افتاده بودم! (لابد متوجه شدین که چه نقشه‌ای در سر داشتم)

ساندویچ‌رو لمبوندیم و به زور دادیم پایین. وقتی لیوان آبجوی منهای الکل‌رو سر می‌کشیدم یه دفعه متوجه شدم که موسیو قاراپطیان بدجوری زل زده به بعضی جاهام. «استغفرالله این بابا چه مرگش شده؟ چرا زل زده به اینجام؟»

نخیر آقا سرمو گرفتم پایین، دیدم اوضاع خرابه. آخه من که نمی‌تونستم به یارو بگم «فکر بد نکنین موسیو، یه تخم‌مرغ از توی یخچال بلند کرده‌ام، گذاشته‌ام توی جیب شلوارم، حالا شکسته!!»

هیچی، آقا! جون عزیزتون پایدار که از خجالت عین لبو قرمز شدم ولی

چاره‌ای جز سکوت نبود. چرا که هیچ خفتی بدتر از دزدی نیست. اونم تُخم‌مرغ دزدی یه دامپزشک. سرمو انداختم پایین و پول بابارو دادم و بی هیچ حرفی اومدم بیرون ولی صدای موسیو قاراپطیان‌رو می‌شنیدم:

..مارتیکه خاجالت نمی‌کشه...

پاسپورت کجاست؟

برگشتم خونه و پنهان از چشم زن شکاکم شلوارم‌رو عوض کردم و پیژامای حاج آقایی پوشیدم و نشستم پشت میز و رفتم توی فکر. اون روز تمام بعد از ظهر و تمام شب سرگرم طرح یه نقشه بودم. نقشه‌ای حساب شده که چکش خور نداشته باشه و مو، لای، درزش نره. آخر شب هم دار و ندارمون رو پهن کردیم روی میز:

دانشنامه‌ی دامپزشکی، گواهی نامه‌ی رانندگی بین‌المللی، عینک آفتابی تیره... ولی پاسپورت! پاسپورت! درست به سبک دکتر فرانسوا سارتره قهرمان کتاب توطئه ماژینو داد زدم:

پاسپورت! پاسپورت!

باور کنین که در اون لحظه خودم‌رو با دکتر فرانسوا سارتره عوضی گرفته بودم ولی عیال مربوطه که به صدای من از خواب بیدار شده بود اومد سراغم و یه نگاه سگی انداخت توی صورتم و با لحنی نیشدار و تحقیر کننده، گفت: «همچی میگه پاسپورت که انگار دکتر فرانسوا سارتره پاسپورتشو گم کرده!»

آقا باد ما خالی شد و یادمون افتاد که کی هستیم و چی هستیم نخیر آقا، ما نه اون قد و بالارو داریم، نه اون موهای مشکی لخت‌رو و نه اون پوست روشن و نه اون چشم‌های آبی.

ـ از شما چه پنهون! حقیقت تلخه! ـ صدام رو صاف کردم و با همون حالت همیشگی و در قالب شخصیت واقعی‌ام که جز احساس سرخوردگی و

حقارت و انفعال و تسلیم‌طلبی نبود، گفتم:

«دنبال پاسپورتم می‌گردم.»

ـ خب اینکه داد و بیداد نداره بگرد پیداش کن. بچه از خواب بیدار می‌شه!!

ای وای، هیچ یادم نبود. از بس این زندگی بی سروته و پر دست اندازه و از بس که این زن و مادرش زندگی‌رو شلوغ و پلوغ کرده‌ان بکلی فراموشم شده بود که خدمت خوانندگان عزیز عرض کنم که من یه بچه هم دارم. یه دختر بچه خوشگل توپول که دور از جون مادرش خیلی قشنگ و دلرباست. ولی خب، طفلک جز شیر خوردن و گاه‌گداری گریه کردن و مصرف پوشک کار دیگه‌ای بلد نیست که توی سناریوی فیلم نقشی بهش بدیم.

از طرفی هنوز بعد از گذشت شش ماه از تولدش، اسمی بـراش انـتخاب نکرده‌ایم. فعلاً که اسمش بچه‌س! اما دلیل این بی‌نام و نشانی اینه که هیچیک از طرفین درگیر، به توافقی معقول و منطقی نمی‌رسند. زنم می‌گه اسم‌اش‌رو بذاریم «آن» چون شکل آن مارگارته!

بنده سخت مخالفم. اولا تا این همه اسم‌های قشنگ ایرانی هست چرا باید اسم اجنبی روی بچه بذاریم؟ در ثانی «آن» در زبان فارسی یعنی آن! و ثالثاً این کلمه در تلفظ صحیح لاتین آن نیست بلکه آنه! و اصلاً آن در زبان فرانسه یعنی الاغ. حالا ما باید بچه بیچاره‌رو یا آن صداش بزنیم که تلفظ صحیح کلمه است و یا آنه یعنی الاغ!!

چه دردسرتون بدم خواننده‌ی عزیز که این بچه نه اسم داره و نه شناسنامه. و از این بابت، البته وجه تشابه زیادی بین بنده و دکتر فرانسوا سارتره هست، چون اگه کتاب توطئه ماژینورو خونده باشین، دکتر فرانسوا سارتره هم مثل من اسم دخترش‌رو نمی‌دونست!

ولی آقا فیلم در هر صورت بـه جـای مـهیجی رسـیده بـود: پـاسپورت! پاسپورت! اِنقدر سوراخ سنبه‌های خونه‌رو گشتم تا بالاخره پیداش کردم. اگه



گفتین کجا بود؟ها؟ نکته همین جاست. جانی دالر هم از همین جا به موضوع پی برد. توی خونه‌ی ما که پاسپورت توی گاوصندوق یا کمد و کشوی میز نیست. حتّا توی جاکره‌ای یخچال هم نبود. من با مراجعه به کتاب توطئه مازینو ـ صفحه‌ی ۱۲۹ چاپ وطنی ـ به محل پاسپورتم پی بردم. البته روم نمی‌شه بگم کجا بود. اگر کنجکاو هستین می‌تونین به کتاب مراجع مراجعه کنین. حالا همه چیز ظاهراً روبراه بود:

یه مرد. خشن و بی‌باک. مغز متفکر عملیات محیرالعقول تُخ‌مرغ دزدی از ساندویچ فروشی موسیو قاراپطیان. با عینک تیره، دانشنامه د مپزشکی، گواهی نامه‌ی رانندگی بین‌المللی و پاسپورت معتبر! ولی... ولی بی پول.

راه حل این یکی هم در مغز متفکر بنده موج می‌زد. البته فکر نکنین که می‌خواستم از جیمزباند تقلید کنم. نخیر فکر، فکر خودم بود. البته درسته که جیمزباند هم در مواقع بی پولی مشکل‌رو از این طریق حل می‌کنه. ولی من مثل اون هرزه و بی‌آبرو نیستم، نمیرم سراغ همسر نازنین خودم رگ خواب زن جماعت‌رو خوب می‌شناسم. چه از نظر روانشناسی چه از نظر مورفولوژی و چه از نظر فیزیولوژی. بهرحال شما اصلاً غصه نخورین داستان نیمه‌کاره نمی‌مونه. این زن بدجنس زیاد هم به خاطر سروصدای من سراغم نیومده بود. غرولندش هم ابلهانه بود. پس نگران نباشین مسئله‌ی دلار هم حل می‌شه. فقط تا صبح به بنده وقت بدین. فردا همه چیز روبراه می‌شه.

ماجرای روز بعد

فردا صبح زود، گیج و منگ و خسته از رختخواب اومدم بیرون. دوش گرفتم و کلی حالم جا اومد. چی فرمودین؟ اصلاح کنم؟ پس معلوم می‌شه تصویر واضحی از بنده ندارین. نخیر قربان عوضی گرفته‌ین. بنده الان مدتهاست که دست به تیغ و فرچه و ماشین برقی اصلاح نزده‌ام. هم خرج داره

هم دردسر. آخه بنده قراره میلیاردر بشم!! این چه فرمایشیه؟ لطفاً چوب لای چرخ ما نذارین.

طبق معمول صبحانه در کمال سکوت برگزار شد. کره‌ی مارگارین، نون لواش ماشینی و مربای شکرک‌زده‌ی زرشک. پس‌بند هم چایی تازه جوش! خُب، با توجه به این‌که شب قبل شام نخورده بودم و ناهار هم با یه ساندویچ سوسیس آلمانی برگزار شده بود و یکی دو پاکت هم سیگار بهمن صرف پاکسازی ریه‌هامون کرده بودیم، و تحت تأثیر هیجان‌های جورواجور بیست و چهارساعته و دو شب بی خوابی متوالی، احساس می‌کردم که تموم استخوانهام پوک شده‌ان، پس‌گردنم تیر می‌کشید، خود من، احتیاج به غذای پر حجم و مقوی داشتم. غذایی که هیچ وقت توی آشپزخونه‌ی ما پیدا نمی‌شه. من اینجور مواقع هوس چلوکباب سلطانی می‌کنم. شما چطور؟

البته اون موقع صبح بر آوردن چنین آرزویی عملی نبود. باید تا ظهر صبر کرد. خودش خبر می‌کنه. بوی کباب برگ که می‌پیچه توی خیابون آدم می‌فهمه که وقتش رسیده که شکمی از عزا در بیاره جون تازه‌ای بگیره...

از بس این مرغ تُخ طلا حواس منو پرت کرده بود به کلی فراموش کرده بودم ماشین‌رو از جلوی در گاراژ همسایه وردارم. بی انصاف‌ها جفت چرخ‌هاشو پنچر کرده بودن. عجب آدم‌های مردم آزاری پیدا میشه. من فقط یه چرخ زاپاس داشتم و چاره‌ای نبود جز توسل به تاکسی. پیاده رفتم سر خیابون آزادی و اون دست خیابون منتظر تاکسی شدم.

«تاکسی! تاکسی! مستقیم سر ویلا... مستقیم سر ویلا...»

بالاخره یکی از این شخصی‌های مسافرکش جلوی پام ترمز کرد. سه تا مسافر عقب داشت یکی جلو حالا من چطور با این شکم گنده می‌تونستم خودم‌رو روی اون صندلی یه وجبی که نصفش هم اشغال شده بود: جا کنم؟ بهر کلکی بود خودم‌رو زورچپون کردم توی ماشین و درش رو بستم. آخیش!

راننده و مسافرها مشغول صحبت بودن ولی تا نگاهشون به شکل و شمایل و قد و بالای بنده افتاد انگار لالمونی گرفته‌ان. راننده زورکی حرفش‌رو جوید:

«آره آبجی چی میشه کرد، اینجوریه دیگه» و بعد سکوت! چه سکوت وحشتناکی!

سرم رو برگردوندم و یه نگاهی به اون مسافرهای عقبی انداختم. اون که پشت سر راننده نشسته بود خوب می‌دیدم. وسطی‌رو تار می‌دیدم. سومی هم پشت سر خودم از زاویه‌ی دید خارج بود. ولی آقا در همون یه لحظه، اون دو تا مسافر یه نگاهی به من انداختن. نگاهی سرشار از تردید و کنجکاوی، ترس و نفرت. آخه من چه هیزم‌تری به اونها فروخته بودم؟ به یه عده غریبه؟ لباس‌هام خیلی پاره پوره بود؟ قیافه‌ام مثل لمپن‌ها بود؟ قیافه‌ام شبیه جیمزباند بود؟ شبیه کارآگاه جانی دالر بود؟ شبیه نقش منفی‌های فیلم‌های جاسوسی بود؟ خودم که سر در نیاوردم، شما فکر کنین ببینین علت چی بود؟

با خودم فکر کردم «مهم نیست، هر چی می‌خوان فکر کنن. من دارم در جاده‌ی میلیاردر شدن قدم بر می‌دارم.»

بعد با خودم فکر کردم نکنه بقیه‌ی مردم هم خیال می‌کنن دارن در جاده‌ی میلیاردر شدن قدم بر می‌دارن. مثلاً این دست فروش‌ها و سیگارفروش‌های دور و بر میدون انقلاب! این همه خرت و پرت ریخته‌ان توی پیاده‌رو و راه مردم رو سد کردن. سر پنج تومن هم یه دفعه دعواشون می‌شه و زن و بچه مردم زیردست و پاشون له می‌شه. خب، وظیفه‌ی شهرداری چیه؟ هیچی! بالاخره مردم باید یه کار کاسبی داشته باشن. خُب، کار و کاسبی این جوون‌های گردن کلفت هم همینه. فروختن هزاران پاکت سیگار دولتی، آلبوم عکس، جوراب‌های مردانه و زنانه کاپشن‌های نظامی و شبه نظامی، کتاب‌های مذهبی و رمان و غیر مذهبی و ضد مذهبی، لاک و ناخن مصنوعی،

تخمه ژاپنی و آب زرشک و لبو و کدو حلوایی و هزاران قلم از اجناس مصرفی یا زینتی دیگر...

«خب، سینماها چه فیلمی دارن؟»

اولی: فیلم حکومت نظامی!

دومی: فیلم کودتا!

سومی: فیلم اسرار سازمان سیا!

این فیلم‌ها امروزه بازار گرمی دارن. ولی باور کنین به جز یکی دوتاشون بقیه از سم هم مضرترند و افکار آدم‌رو مغشوش و پریشان می‌کنن. دید منطقی آدم‌رو از آدم می‌گیرن و به جاش ترس، نفرت، ماجراجویی، تردیدهای وسواسی و تعصب‌های بی‌مورد و افراطی‌رو به تماشاچی القاء می‌کنن.

کار به جایی رسیده که حتّا زن خودم هم که اصلاً اهل سیاست نیست از تماشای این جور فیلم‌ها خوشش اومده. من نمی‌دونم تماشای این فیلم تهوع‌آور «اسرار سازمان سیا» که پُر از مغلطه و دروغ و چاخانه چه لطفی برای روح لطیف یه زن می‌تونه داشته باشه؟ جز این‌که قبول کنیم که زنی که عاشق تماشای صحنه‌ی قطع کردن دست چه گوارا است از نظر روانی مُخش عیب کرده.

آخه زن بنده‌رو چه به مساله جنگ‌های پارتیزانی پرو! یا کنفرانس وحدت سه قاره؟ یه عده آدم‌های تهی مغز این مساله‌رو به مثابه رشد فکری و فرهنگی جامعه در نظر می‌گیرن. در حالی که زن بنده چه اون موقع که فیلم استخر آلن دلون‌رو تماشا می‌کرد و کتاب‌های آلفرد هیچکاک‌رو می‌خوند چه حالا که فیلم اسرار سازمان سیارو تماشا می‌کنه و کتاب سرگذشت رزالوکزامبورگ‌رو می‌خونه در جریان زندگی روزمره خانوادگی و اجتماعی یه خمیره‌ی ثابت‌رو داره و اون شلختگی و ماتم‌زدگی و افکار کودکانه و

خرافی و خاله زنکه واره!

حتا زن من چن ماهی روزنامه «اتحادیه‌ی دمکراتیک زنان» رو می‌خوند. من چن بار نگاهی به این روزنامه انداختم. به خدا قسم که هزار تا از این روزنامه‌ها به اندازه‌ی پَر یه جوجه اردک در القاء افکار دمکراتیک در زن بنده تأثیر نمی‌گذارن. چون نه ناشرین و نه نویسندگان روزنامه، خودشون هم نمی‌دونن اصلاً دمکراسی یعنی چی؟ و جامعه‌ی دمکراتیک چه مناسبات فرهنگی و اجتماعی داره و از نظر تولید در چه شرایطی بسر می‌بره؟! افکار دمکراتیک برای زن شلخته‌ی بنده، اونهم در روزنامه‌ای که نویسندگانش به اندازه یه کره الاغ درکی از تاریخ، جامعه، مناسبات تولیدی و فرهنگی ندارن! حالا فکرش رو بکنید که مطالعه‌ی این روزنامه تا چه حد می‌تونه افکار و ذهنیات زن بنده‌رو مغشوش کنه. جالب اینکه بعد از چن ماه مطالعه‌ی این روزنامه وقتی یه روز ازش پرسیدم.

«دمکراسی یعنی چی؟»

بهت زده نگاهم کرد و من و من کنان جواب داد:

یعنی آزادی. یعنی اینکه زن‌ها آزاد بشن...

البته من زنم‌رو سرزنش نمی‌کنم چون اگر همین سوال‌رو از نویسندگان همون روزنامه بکنین در جواب همین چرت و پرت‌های زنم‌رو تحویل شما می‌دن!

راستی دمکراسی یعنی چی؟!

افکار دموکراتیک:

زیاد به فکرتون فشار نیارین این‌ها یه مشت کلمات هستند. کلماتی که دستاویز سیاست بازان و معرکه گیران دنیای سیاست است. هیچ مفهوم علمی و واقعی ندارن. خوشبختانه جامعه هم تابع این کلمات نیست. تاریخ مسیر

واقعی خودش‌رو طی می‌کنه و تمامی این اصطلاحات و تحلیل‌های قراردادی‌رو زیر چرخ دنده‌هاش خرد می‌کنه و دور می‌ریزه. فکرتون‌رو بی خود خسته نکنین. ولی برای این‌که یه کم حس کنجکاوی شمارو ارضا کرده باشم، به این گفته اون فیلسوف عصر انشتین اشاره می‌کنم: «اگر همسر من افکار دمکراتیک داشته باشد بی تردید کارمان به متارکه می‌کشد.»

بله در این مورد بنده با ایشون هم عقیده هستم چون افکار و فرهنگ و مناسبات اجتماعی دمکراتیک با پدیده‌ای بنام «خانواده» سر سازگاری نداره. این دو کلمه با هم تناقض دارند و دمکراسی در جامعه‌ی ما نه مفهوم علمی داره و نه عملی. یا خانواده یا دمکراسی! و خنده‌دار این‌که بسیاری از فروشندگان روزنامه‌ی اخیرالذکر زن‌های شوهردار و پای‌بند به زندگی زناشویی بودن. البته این روزنامه افکار و فرهنگ دمکراتیک‌رو ترویج نمی‌کرد، بلکه فقط تیترش عنوان دمکراتیک‌رو یدک می‌کشید. صحبت‌های داخل روزنامه یه مشت نظریات متناقض و در هم برهم و... بی سروته بود که به هیچ عصر و دوره‌ای از تاریخ تمدن ربط نداشت، جز این‌که بازتابی از افکار مغشوش خرده بورژوازی متوهم و خیال‌پرداز کشورهای جهان سوم بود. بله،) زن‌های خانه‌داری که معتقدند «خدا یکی، شوهر یکی» اون روزها همین روزنامه‌رو توی کوچه و خیابون می‌فروختند، بدون این‌که درک کنن دمکراسی چه مفهومی داره.

گوش‌تونو بیارین جلو ـ بین خودمون باشه‌ها، یه وقت به جایی درز نکنه ـ زن خودم هم چن وقتی خونه و زندگی‌رو ول می‌کرد و جلوی دانشگاه از این روزنامه‌ها می‌فروخت. هر چی بهش می‌گفتم: «آخه زن به فکر زندگی‌ات باش. یه لقمه ناهار برامون درست کن، دستی به سر و روی خونه، زندگی‌ت بکش، کثافت همه جارو برداشته، آخه ناسلامتی تو حامله‌ای، باید استراحت کنی...»

جواب می‌داد: «پس فداکاری و فعالیت‌های اجتماعی چه مفهومی داره؟ من باید برای نجات زنان مبارزه کنم...»

خلاصه آقا و یار زن ما شده بود روزنامه فروشی!

گذشت و گذشت تا این‌که یه روز توی شلوغ پلوغی‌های جلوی دانشگاه یه عده زن بی‌کارتر از خودش ریخته بودن سرش و روزنامه‌هارو پاره پوره کرده و با لنگ کفش کبابش کرده بودن. حالا شانس آوردیم که بچه‌رو سقط نکرده بود. همونجا دردش گرفته و روونه زایشگاه شده بود. بله، بچه ما زیر سایه‌ی ورق پاره‌های به اصطلاح بعضی‌ها، دمکراتیک چشم به این دنیای شلوغ باز کرد.

خلاصه اون زنها، وابسته به هر گروهی که بودن، خدمت بزرگی در حق بنده کردن. چون صرفنظر از اینکه زن بنده سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود و به جای فروختن روزنامه بچه شیر می‌داد ـ البته فقط دو ماه، بعدش هی بالای شیر خشک پول دادیم ـ در عین حال بعد از اون جریان دیگه چشمش ترسیده بود و جرأت نمی‌کرد دنبال روزنامه فروشی بره. شاید اگه این ترس نبود، مثل زن‌های کولی بچه‌رو می‌بست کولش و عین کفتر جلد با یه دست روزنامه می‌رفت جلوی در دانشگاه. و هیچ معلوم نبود الان بنده با یه بچه‌ی بی اسم بی مادر چه خاکی به سرم می‌ریختم!!!

خلاصه به خیر گذشت. ولی راستی چرا زن من دنبال روزنامه فروشی رفته بود؟ یه دلیل عمده، عقده‌هاییه که یه زن داره و به محض اینکه جریانی پیدا بشه که در جهت التیام اون عقده‌ها شعار بده، به طرفش کشیده می‌شه. دلیل دوم که باز از همین عقده‌ها ناشی می‌شه اینه که می‌خواد ابراز وجود کنه. می‌خواد به شوهرش بفهمونه که «من بی سواد و قشری و امل نیستم». دلیل سوم که باید تقصیر خودم باشه احساس دلزدگی از زندگی زناشوییه. صد البته دلایل بی‌شمار دیگری هم هست که در این بحث نمی‌گنجه.

مالیات ریش!

خُب کجا بودیم؟ بله تاکسی از جلوی دانشگاه هم گذشت. از جلوی ردیف کتابفروشی‌ها، با یه عالمه کتاب که آدم از خوندنشون بیشتر سرسام می‌گیره و گیج میشه و کمتر چیزی به دست میاره. و بعد هم دیوار زرد دبیرستان اتفاق و یه سری مغازه و یه سینما در سمت چپ با فیلم «دیوانه از قفس پرید» که اتفاقاً بد فیلمی نیست ولی کمتر از اون سه تای دیگه مشتری داره. و بالاخره چهارراه و چراغ قرمز. قنادی بابوی قهوه و کاکائو در کنج راستو پمپ بنزین گوش سمت چپ اونور چهارراه. چراغ سبز. دبیرستان با ساختمان آجری کهنه و سینمای متروک و ویران شده ـ تا اینجا فقط تماشا می‌کردم، بدون این‌که به چیز خاصی فکر کنم ـ..... مؤسسه‌ی زبان، چهارراه معروف، تیاتر شهر، پارک دانشجو که هیچ دانشجویی اونجا نیست. پاتوق محصل‌های دبیرستان و سربازها و دست فروش‌ها و غربتی‌هاست و من یه خاطره‌ی خیلی لطیف از دوره‌ی محصلی‌ام ـ یعنی موقعی که اینجا فقط پاتوق محصل‌های دبیرستان البرز و انوشیروان دادگر و خوارزمی و مداین بود! ـ از این پارک دارم. یادش بخیر! آیا محصل‌های امروزی هم از این خاطرات دارند؟ من که گمون نمی‌کنم.... پل حافظ و باز ساختمون‌ها و خیابون‌ها و بالاخره چهارراه ویلا.

ـ چقدر شد؟

ـ چهار تومن.

ـ چهار تومن؟!

ـ آره، پس می‌خواستی چقدر بشه؟

ـ همه‌اش دو قدم راهه.

ـ اِنقدر گشاد گشاد، راه می‌ری جر نخوری!

ـ بی تربیت! اقلاً مراعات این خانوم‌رو بکن!

ـ گفتم که کرایه‌ی تو چهار تومن می‌شه.

ـ من که سه تومن بیشتر نمی‌دم.

ـ باشه، عیبی نداره. چون امشب شبِ جمعه‌س!!

باور کنین یارو به دلایل خاصی می‌خواست از من یه تومن بیشتر بگیره. تقصیر خودمه که به شما خواننده‌های عزیز همه چیزرو نگفتم. یارو از اون مخالف‌ها بود. همه‌اش حرف‌های ناصالح می‌زد. بدشانسی مارو می‌بینین؟! زمان طاغوت هر کی ریش می‌ذاشت معروف می‌شد و میلیونر می‌شد. ریش ستاری مد شده بود. حالا من بیچاره که ریش دارم هرجا که میرم باید مالیات بدم. آخه ریش که مالیات نداره!!

عکس یادگاری با مایکل جا کسون!

اول باید می‌رفتم بانک. چون از شما چه پنهون، شب قبل زنم‌رو چن چوبی تیغ زده بودم. یه چک امضاء شده و پدر مادردار توی دستم بود که مساله‌رو حل می‌کرد. لابد فکر می‌کنین که من آدم خیلی زرنگی هستم. نه، در زندگی زناشویی چندان زبرو زرنگ نیستم. به زنم کلک زدم. بهش گفتم که می‌خوام با خودم ببرمش امریکا. اونم از شوق امریکا رفتن و قمپز در کردن‌های پس از بازگشت، خام شد و فوراً چک‌رو امضاء کرد.

وارد بانک که شدم، صندوق‌دار بانک که از دوستان قدیم بنده‌س، با تعجب چشم به من دوخت و تا رسیدم جلوش بدون اینکه جواب سلام بنده‌رو بده گفت:

ـ خدا بد نده، مریضی؟ کسالت داری؟

ـ نه طوریم نیست. ارز می‌خوام.

ـ یعنی اِنقدر حالت خرابه که می‌خوای بری خارج معالجه کنی؟

ـ نه بابا، گفتم که طوریم نیست.

ـ پس چیه؟ چرا اِنقدر رنجور و مریض احوالی؟ رنگت به کلی پریده!
یه دفعه مثل زرافه گردن کشید این طرف شیشه و آهسته بیخ گوشم پرسید:
ـ چی شده؟ دنبالت‌ان؟ می‌خوای از مملکت در بری؟
ـ این حرف‌ها چیه آقا جلال؟! مگه من طاغوتی‌ام که در برم؟
ـ لازم نیست که حتماً طاغوتی باشی...
ـ تورو به خدا سر به سرم نذار. کارمو راه بیانداز برم.
ـ ها! فهمیدم. لابد داری از دست زنت فرار می‌کنی.
ـ نه بابا.
ـ چرا، از حال و روزت معلومه که دیشب حسابی با زنت کتک کاری کرده‌ای...
می‌بینین مردم چقدر فضولن؟ چنان بنده‌رو در تنگنا قرار داد که نسنجیده جوابی دادم که خودم از خجالت سرخ شدم:
ـ نه اتفاقاً برعکس!
طرف خودش هم عین لبو قرمز شد. ولی از حکمت این جواب همین بس که دیگه سوال پیچ‌مون نکرد. اول چک‌رو خرد کرد بعد هم ریال‌رو تبدیل به دلار کرد. من هم یکی دوتا امضاء زدم زیر چند تا ورقه! و خواستم بیام بیرون که طرف دوباره بند کرد به ما. نگاه کنجکاوانه‌ای به چشم‌های من تیر کرد و پرسید:
ـ راستش‌رو بگو، چه کلکی زیر سرته؟
ـ اِهه! هیچی بابام. می‌خوام برم امریکا. امریکا رفتن که جرم نیست.
ـ چرا! مارو رنگ نکن. تو این موقع سال، اول صبح، با رنگ پریده و صورت هیجان‌زده اومدی اینجا ارز بگیری که بری امریکا چکار کنی؟ها؟ نکنه می‌خوای بری با مایکل جاکسون عکس یادگاری بگیری؟!

طرف چنان زد زیر خنده که توجه همه‌ی مشتری‌ها به من بیچاره جلب شد. حتّا کارمندها هم حساب، کتاب‌شون‌رو ول کرده بودن و زل زده بودن به من. اونم چه نگاهی. انگار به قاتل «شارون نیت» نگاه می‌کردن. آقا خوف برم داشت «نکنه من حرکات و رفتارم مثل دزدها و گانگسترهاست!»

اگه یادتون باشه روز قبل هم توی مؤسسه، بایرام خان همین جوری زل زده بود به من. و باز اگه یادتون باشه بروشور مربوطه‌رو مثل اوراق محرمانه چپوندم زیر کتم. توی بانک هم حرکتی مشابه اون حرکت از من سر زد. پاکت تراولر چک‌هارو با همون حالت چپوندم توی کتم بعد بدون خداحافظی عقب عقب به طرف در خروجی بانک رفتم و به سرعت از دایره‌ی خطر ـ احساسی که اون موقع داشتم ـ فاصله گرفتم. بله، روح مضطرب دکتر فرانسوا سارتره در وجود من حلول کرده بود و فقط یه جن‌گیر می‌تونست بنده‌رو از سلطه‌ی روح اون مرحوم نجات بده.

بعد از بانک، نوبت به جایی می‌رسه که معمولاً آقایون بدشون نمیاد چند دقیقه‌ای‌رو به خوشی و خرمی! جلوی پیشخوان اونجا سر کنن! اگه گفتین کجا؟ نه، اشتباه می‌کنین ـ البته اگه خانوم باشین، والا آقایون اینجور آدرس‌هارو خوب بلدند ـ بله، دفاتر آژانس‌های هواپیمایی!!!

از شما چه پنهان که اولین آژانس هم بلیط داشت و هم ساعت پروازش جور بود ولی من تا ظهر سرم‌رو با این تفریح کوچک گرم کردم. عجب که این آژانس‌ها چه کشش و جذابیت مرموزی دارن!! سوئیس‌ایر بریتیش ایرویز، لوفت هانزا، جاپان ایر، ایر فرانس و...

هر بار که به یکی از این آژانس‌ها مراجعه می‌کردم، احساس می‌کردم که انگار مسافرتی به پیه مونته و میلان و فرانکفورت و سانفرانسیسکو کرده‌ام. یه مسافرت چن دقیقه‌ای خشک و خالی!

چاره ضعف!

از آژانس، بلیطی به مقصد برن «سوئیس» گرفتم و به این تفریح رندانه خاتمه دادم. ولی یه دلخوشی کوچیکی داشتم. احساس ضعف و بی‌حالی کلافه‌ام کرده بود و بوی کباب این دلخوشی‌رو تشدید می‌کرد. بله، چاره‌ی اینجور ضعف‌ها چلوکباب سلطانیه!

از ویلا پیچیدم توی خیابون پهن بالایی و یه راست رفتم به رستوران سفارت سابق امریکا، یعنی همون جاسوسخانه‌ی فعلی. این رستوران جای آدم‌های آس و پاسی مثل بنده نیست. ولی یه پرس چلوکباب سلطانی کسی‌رو ورشکست نمی‌کنه. مخصوصاً کسی‌رو که قراره میلیاردر بشه!

رفتیم توی رستوران. بگذریم که دربون دم در ازم پرسید: «اینجا چکار داری عمو؟» جوابشو ندادم ولی توی دلم گفتم: «بذار میلیاردر بشم، میام اینجارو می‌خرم و اخراجت می‌کنم. «راستی که آس و پاسی هم بد دردیه. آدم کینه‌توز می‌شه. آس و پاسی باعث می‌شه که آدم برای در و دیوار و صغیر و کبیر و مدیر کل و مادرزن و مستخدم و صاحب خونه و دربون رستوران خط و نشون بکشه. و من از این جور آدم‌هام. مثل بقیه!

دیگه انتظار نداشته باشین که لقمه‌هامو بشمارین. فقط همینقدر خدمت‌تون عرض کنم که بعد از خوردن اون غذای لذیذ و یه لیوان نوشابه‌ی گازدار به عنوان پس‌بند، یه صدای گاوی از ته ریه‌هام بلند شد که سابقه نداشت. مشتری‌ها و گارسون‌ها همه فکر کردن گاو اومده توی رستوران! ولی گاوی در کار نبود. بنده آروغ زدم. از اون آروغ‌های مشدی. آخیش!، نخیر بنده به این زودی رستوران‌رو ترک نمی‌کنم. باید سر صبر یه سیگار دلچسب دود کنم، بعد صورتحساب و انعام‌رو بدم، و بعد برم بیرون.

هر چند از نظر سلامتی چندان درست نیست که آدم بعد از یه همچین پُرخوری بی حسابی توی خیابون‌ها ول بگرده، ولی من اون روز هوس کردم

که به‌کم توی خیابون قدم بزنم. در واقع می‌خواستم با خیابون‌های وسط شهر خداحافظی کنم. چرا که پیش خودم فکر می‌کردم که شاید در این عملیات محیرالعقول دستگیر بشم و تا آخر عمر در زندان‌های ایالتی امریکا حبسم کنن. ضمناً از قلم نیافته که نه به گارسون و نه به دربون، به هیچ کدرم انعام ندادم. زهر خودم‌رو ریختم و اومدم بیرون.

توی خیابون نگاهی به جاسوسخانه‌ی امریکا انداختم و توی دلم گفتم:

«دارم میام. امریکایی‌ها! دارم میام. یه کلکی بهتون بزنم که تلافی تموم نفت‌ها و مس‌هایی که خوردین در بیاد. ده بیا! خیال کردین، به من میگن عزیز گاوکُش...»

مقصد خیابون ویلا نبود ولی نمی‌دونم چطور شد که پیچیدم توی ویلا. کارمند آژانس سوئیس‌ایر که همیشه چشمش به پیاده‌رو و عابرینه، نگاه تندی به من کرد. والا من هیچ منظوری نداشتم. اتفاقی از اونجا رد شدم ولی طرف بد ورداشت. یه نگاه تندی انداخت توی چشمهای من که گفتم «نکنه شیشه‌ی عینکم از نگاهش بشکنه!» من معنی این جور نگاه‌هارو خوب درک می‌کنم:

«گورت‌رو گم کن برو. مرتیکه‌ی هیز بی چشم و رو! ول کن نیست!!»

سرمو انداختم پایین و تمام طول خیابون ویلارو در کمال سر بزیری اما چارنعل، تا سر خیابون انقلاب پشت سر گذاشتم. در این حال احساس حقارت عجیبی داشتم. ولی نه، اشتباه نکنین از اون خط نشون‌ها نمی‌کشیدم. خیال نداشتم بعد از میلیاردر شدنم سوئیس‌ایرّرو بخرم و اخراجش کنم. میلیاردرها یه همچین کسانی‌رو هیچ وقت اخراج نمی‌کنن. برعکس استخدام‌شون می‌کنن! مثلاً به عنوان منشی خصوصی! بنده هم یه همچین خط نشونی برای این یکی کشیدم: «بذار میلیاردر بشم، خودم استخدامت می‌کنم!!»



فرشته آسمونی!

تا جلوی در بزرگ دانشگاه غرق در خاطرات شیرین دوره‌ی دبیرستان بودم. مخصوصاً سال‌های آخر دبیرستان. یه وقت فکر نکنین چون توی کنکور قبول شده‌ام و دانشگاه رفته‌ام، جزء شاگردهای درس خون مدرسه هم بوده‌ام. نه جان شما. معدل دیپلم من یه کم از ده بیشتره تازه با دو تا تجدیدی. جبر و فیزیک! مخصوصاً بیشتر یاد آخرین سال دبیرستان می‌افتم. در حالی که بچه‌ها از صُبح تا شب خرخونی می‌کردند، من توی همین خیابون‌ها با یکی ول می‌گشتم. کاری نمی‌کردیم، گناهی هم ازمون سر نمی‌زد. فقط ول می‌گشتیم و علافی می‌کردیم. از سینما به پارک از پارک به قنادی و باز قدم زدن‌های بی هدف توی خیابون و شکنجه‌های وحشتناک روانی اندرون و بعد هم نخود نخود هر که رود خونه‌ی خود. گناه ما همین بود! شما چه مجازاتی برای این گناه بزرگ تعیین می‌کنین؟

به هر حال اون روزها وضع فرهنگی جامعه چنین بود و من هم جزیی از این جماعت بودم. من هم چن دقیقه روی یکی از صندلی‌های سمت پارک دانشجو نشستم. این صندلی‌ها هنوز هم همون صندلی‌های سابق هستند. و صندلی که من روش نشسته بودم، همون صندلی بود. (بهتره بگم نیمکت). لابد می‌پرسین کدوم صندلی؟ الان عرض می‌کنم. روزهای اول پاییز با کلاسوری در دست و شلوار پاچه گشاد تنگ و ترش (که اون روزها مد بود ولی حالا فقط غربتی‌ها ازاین شلوارها می‌پوشند.) تک و تنها رفتم توی پارک و نشستم روی همون نیمکت. درست همونجا. توی دلم خدا خدا می‌کردم ـ باور کنین دعا می‌کردم ـ که یک هم صحبت خوبی پیدا بشه و ساعتی از تنهایی در بیام. یه دفعه پیداش شد. انگار فرشته‌های آسمون دعای منو شنیده بودن و فرستاده بودنش سراغ من. موذیانه سرمو انداختم پایین و وانمود کردم که دارم درس می‌خونم. چون شک نداشتم که اگه یه دفعه‌ی دیگه توی صورتش نگاه

کنم. زش سلب اعتماد می‌شه و کنارم نمی‌نشینه. خیلی آروم راه می‌رفت، طوری که من دلشوره داشتم که نکنه قبل از رسیدن به اینج کسی نیمکت‌رو اشغال کنه. خُب، دست نگه دارید. فکر می‌کنم دارین اشتباه می‌کنین. تصویر درستی از صحنه ندارین. یه مرد چاق طاس عینکی با کت و شلوار چروک و کفش واکس نزده و یقه‌ی کیپ و دکمه بسته با یه من ریش اونجا ننشسته! این بابارو از تابلو حذف کنین و به جاش یک جوون قلمی ظریف‌رو با موهای مشکی و گردن لخت و دست‌های دراز و رسا و صورتی جذاب و استخوانی با گونه‌های برآمده و چشمهای عسلی براق، تصور کنین. جوونی با صورت اصلاح شده‌ی کم پشت، شلوار کرم رنگ، کت قهوه‌ای روشن و پیراهن زرد و کراوات قهوه‌ای راه راه تیره. باکفش و کلاسور قهوه‌ای، که سرش پایینه و داره یه کتاب قطور سفید رنگ‌رو ـ ظاهراً ـ می‌خونه. کتابی با آرم دانشگاه تهران و عکس میکروسکوپی یه باکتری چوب کبریتی شکل و به عنوان «میکروبیولوژی عمومی»!!!

بله، حدس‌تون درسته. من داشتم وانمود می‌کردم که دانشجو هستم.

باور کنین حتّا تا ۵ دقیقه بعد از اینکه کنارم روی نیمکت نشست، سر بلند نکردم. خیس عرق شده بودم، دو طرف سرم تیر می‌کشید. توی ذهنم تکرار می‌شد: «چه خواهد شد؟»

در اون لحظات فقط یه فکر به خاطرم رسید. بهتره بگم یه گریز. گریز از بلاتکلیفی و تلاشی موذیانه برای این‌که بیشتر وانمود کنم که دانشجو هستم. از لای کلاسور بسته‌ی سیگار وینستون‌رو بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، سیگاری برداشتم و روشن کردم. بعد از پُک اول چون لب‌هام چسبناک شده بود انگشت‌هام روی سیگار سُر خورد و با آتیش سر سیگار سوخت. خودتون تصور کنین که چه عکس‌العمل ناگهانی از خودم نشون دادم. دستم بد جوری سوخت ولی طرف در نهایت متانت به روی خودش

نیاورد. انگار نه انگار. با نوک زبونم لبهامو لیس زدم که دیگه این فاجعه تکرار نشه ولی از خجالت قرمز قرمز شده بودم. نیم دقیقه‌ای بعد طرف پرسید: «می‌بخشین ساعت چنده؟»

لعنت به این شانس! چون من تا روزی که کنکور قبول شدم ساعت نداشتم.فقط بعد از قبولی در کنکور بود که مادرم یه ساعت به من جایزه داد. ولی زرنگی کردم و الکی گفتم: «چهار و نیمه: طرف خودش متوجه شد که من ساعت ندارم والکی، همینطوری یه چیزی پرونده‌ام. ولی همین‌رو بهانه کرد و گفت:

ـ مگه شما علم غیب دارین؟

من با تته پته جواب دادم:

ـ راستش هم آره و هم نه! آخه می‌دونین من که از کلاس اومدم بیرون....

ـ دانشجو هستین؟

ـ بله!

ـ چه رشته‌ای؟

ـ زیست‌شناسی...

ـ....

همین شد. یه سال ولگردی از این خیابون به اون خیابون، از این سینما به اون سینما، از این تریا به اون تریا. البته یه هفته بعد از اولین دیدار حقیقت‌رو بهش گفتم و فهمید که دانشجو نیستم. یادمه موقعی که حقیقت‌رو اعتراف می‌کردم بغض گلومو گرفته بود ولی در رفتار اون و محبتی که به من داشت هیچ تغییری از این بابت حاصل نشد. البته اون متعلق به یه خانواده‌ی ثروتمند و جاافتاده بود ولی من از قشر متوسط. و در تمام اون یه سال همیشه احساس می‌کردم که از نظر فرهنگی آدم بیچاره و زبونی هستم. و دست آخر هم حرکات دهاتی‌وار و نسنجیده‌ی من به این دوستی خاتمه دادو باز روی همون

نیمکت، از هم خداحافظی کردیم و دیگه هیچ وقت اونو ندیدم. همونطور که روز اول نشست روی اون نیمکت روز آخر هم از روی همون نیمکت بلند شد و رفت دنبال سرنوشت خودش.

من اون روز تا وقتی که پارک تعطیل شد روی اون نیمکت نشستم و به عقب ماندگی‌های فرهنگی و رفتارهای اجتماعی ناپخته‌ی خودم و خانواده‌ام فکر کردم! بله، این جرقه‌ای بود برای آینده. من به خاطر هیچ چیز ناراحت نبودم. حتّا توی اون سن و سال حوصله نداشتم ادای قهرمان فیلم‌های رمانتیک‌رو در بیارم (مثلاً گریه کنم ـ از طرفی من این گریه‌ی تاریخی‌رو قبلاً در سن سیزده سالگی کرده بودم، بعداً براتون شاید تعریف کنم و شاید هم مصلحت نباشه، زیاد هم ازم توقع نداشته باشین، چون هر چیزی‌رو تمام و کمال نمی‌تونم توضیح بدم. لابد خودتون دلیلش رو می‌دونین. حتماً می‌دونین) فقط فکر می‌کردم: به فرق‌های خودم با اون. البته از این فکر کردن چیزی دستگیرم نمی‌شد چون تجربه و مطالعات و عقلم قد نمی‌داد. ولی همین که فکر می‌کردم، امیدبخش بود.

شرط اول: احتیاط!

اون روز ـ منظور روزیه که ۳۸ سال داشتم ـ توی پارک، یه سیگار حروم کردم و راه افتادم طرف دانشگاه. ولی همون طور که قبلاً خدمت‌تون عرض کردم تا جلوی در بزرگ دانشگاه غرق در این خاطرات بودم. جلوی در دانشگاه تمام این خاطرات با دیدن پوستر بزرگ یکی از رهبران بلوک شرق از کله‌ام پرید. این پوستر توی بساط یکی از کتابفروش‌های کنار پیاده‌رو بود. چه ازدحامی. یکی کتاب مارکسیستی می‌فروخت، یکی کتاب مذهبی، اون یکی روزنامه‌ی فلان حزب ملی‌گرارو می‌فروخت، یکی دیگه اعلامیه پخش می‌کرد و قدم به قدم جوون‌ها دور هم جمع شده بودند و بحث‌های سیاسی و

ایدئولوژیک می‌کردن تک و توک آدم‌هایی به سن و سال من هم بین‌شون بودند. راستی اونها چیکار می‌کردن؟ آدم‌هایی به سن و سال من! حتّا پیرتر از من! اگه یادتون باشه و گذارتون به جلوی در بزرگ دانشگاه افتاده باشه، ـ منظورم در اون روزهای بخصوصه ـ این کنفرانس‌های سه چهار نفره‌ی شکننده و ناپایدار جذبه‌ی عجیبی داشتند. امکان نداشت از جلوی دانشگاه رد بشین و خودتون‌رو قاطی یکی از این محافل سه چهار نفره نکنین. بنده هم علیرغم خستگی و بی خوابی مفرط هوس کردم خودمو قاطی جوون‌ها کنم و از ذخایر فلسفی و ایدئولوژیک و چیزهایی که توی دانشگاه یاد گرفته بودم، یه کم خرج کنم. خودی نشون بدم و خودم‌رو گول بزنم که هنوز جوونم و شور شوق سیاست از کله‌ام نپریده.

راستش اول نگاهی به دور و برم انداختم که مطمئن بشم جو آرومه. چون وزنم زیاده و نمی‌تونم فرار کنم. اینجور جاها جوون‌ها زرنگ و فرز و چالاک‌ان و تا یه خبری بشه مثل برق خودشون‌رو از مهلکه نجات می‌دن ولی آدمی مثل من تا بیاد خودش‌رو جمع و جور کنه کتک سیری نوش جان کرده. بنابراین شرط اول، احتیاطه. خوشبختانه جو آروم بود. البته با ورود من به صحنه و سر وضعی که داشتم و قیافه‌ام داد می‌زد که غربتی‌ام، یه احساس ناامنی در حاضرین ایجاد شد. درست مثل گله‌ی گوسفندی که گرگ دیده باشه همه جابجا شدن. کم کم سرها برگشت به طرف من. جوونک روزنامه فروش یکی دو قدم پس رفت و بقیه خودشون‌رو جمع و جور کردن. برای دقیقه‌ای نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. انگار همه منتظر یه حادثه بودند. برای این که به این وضع خاتمه بدم دست کردم توی جیبم و یه روزنامه خریدم غربتی‌ها روزنامه نمی‌خونن! اونم از این روزنامه‌هایی که تیترشون اصطلاحات ثقیل فرنگی‌رو یدک می‌کشه «کارگران سوسیالیست».

خُب، به این ترتیب بنده مجوز ورود به جلسه‌رو گرفتم. سه تومن پَن‌زار!!

هواداران همین روزنامه با چند نفر جوون مذهبی متین و موقر داشتند بحث می‌کردن. اون که روزنامه دستش بود و صورت لاغر و عصبی داشت با احساسات لبریز اصرار داشت که «مسأله‌ی کشاورزی مملکت‌رو به شبه می‌شه حل کرد!»

من نصیحت‌اش کردم. و در ضمن یکی از خاطرات دوره‌ی سربازی‌ام‌رو براش تعریف کردم:

اکیپ تقسیم آب!

من دوره‌ی سربازی، سپاه ترویج بودم، و توی مرکز بخش ایوان واقع در استان ایلام خدمت می‌کردم. یکی از قراء تابعه که جزء حوزه‌ی خدمتی ما بود، یه آبادی سرسبز و خرم و پر از باغ میوه و تاکستان بود. دهاتی‌ها هیچ اعتمادی به ما نداشتند. دلیل اصلی هم این بود که کشاورزی اون‌ها سنتی بود و تخصص ما بدردشون نمی‌خورد. مثلاً یکی هم دوره‌های ما مهندس ماشین‌آلات کشاورزی بود. ولی اون‌ها یکی دو تا تراکتور بیشتر نداشتن. که تازه اگر اون یکی دو تا تراکتور هم خراب می‌شدن به ما مراجعه نمی‌کردند. می‌رفتن سراغ مکانیک‌های محلی و هم ولایتی‌های خودشون.

در هر صورت دهاتی‌ها کمتر توجهی به ما داشتند و روزهای خدمت سربازی به بطالت و اغلب به دور هم جمع شدن بچه‌ها و تفریحات سالم و ناسالم می‌گذشت. خودتون می‌دونین سربازها چطور روزهای سربازی‌رو از سر، باز می‌کنن!

یه روز تابستون ـ فکر می‌کنم تیرماه بود ـ داشتم از کنار مزرعه‌ای رد می‌شدم که متوجه شدم، یونجه‌ها در اثر کم آبی پژمرده شده‌ان. توی مزرعه چیزهای دیگه‌ای هم کاشته بودند ولی من چون دامپزشک بودم و یونجه خوراک دامه، فقط یونجه‌هارو به خاطر دارم. راستش تعجب کرده بودم. چون

فکر می‌کردم «لااقل توی این آبادی که آب به اندازه کافی هست، پس چرا یونجه‌ها اِنقدر پژمرده شده‌ان؟» خُب، لباس نظامی به تن داشتم و دو تا ستاره روی دوش و جوون و مغرور و کله شق هم که بودم. دلیلی نداشت، سر وقت صاحب مزرعه نرم. البته نرفتم، صداش زدم:

ـ کاکا! بیا اینجا بینم.

طرف بیلش‌رو پرت کرد کناری و با ترس و لرز اومد جلو

ـ سلام علیکم آقای سروان

ـ سلام

ـ فرمایشی بید؟ (یعنی فرمایشی بود؟)

ـ آره! این یونجه‌ها چرا خشک شده‌ان؟

آقا طرف بُل گرفت. شروع کرد به بدگویی از میراب ده. بنا به ادعای این پیرمرد، میراب ده از این و اون ساعتی بیست تومن رشوه می‌گرفته و آب حسن آقارو سرازیر می‌کرده توی مزرعه‌ی مثلاً کمال آقا. به بیان دیگر آب عادلانه تقسیم نمی‌شد.

از مزرعه رفتم به قهوه‌خونه‌ی سر جاده و از دهاتی‌هایی که اون‌جا چایی می‌خوردن و خستگی در می‌کردن، راجع به همین مسأله پرس و جو کردم. اظهار نظرها ضد و نقیض بودن. یکی می‌گفت: «میراب دزده، از همه رشوه می‌گیره.» یکی دیگه می‌گفت: «نه، آدم زحمتکشیه روز و شب کار می‌کنه.»

به هر حال من قضاوت عادلانه‌ای نمی‌کردم. چون خودم هم طرفدار اون‌هایی بودم که پشت سر میراب بد و بیراه می‌گن. حتّا الان وقتی فکرش‌رو می‌کنم می‌بینم فقط چند نفر از دست میراب شاکی بودند و اکثریت ده از کارش رضایت داشتند. ولی من شده بودم کاسه‌ی داغ‌تر از آش و چنان تحت تأثیر حرف‌های صاحب یونجه‌زار قرار گرفته بودم که ناخودآگاه فکر می‌کردم همه‌ی دهاتی‌ها به خون میراب تشنه‌ان. از طرف دیگه بی محلی

دهاتی‌ها به حضور ما در ده به من یه جور احساس هیچ و پوچی داده بود: «این همه درس خوندیم و جون کندیم، حالا هیچکس تحویل‌مون نمی‌گیره. پس من اینجا چه کاره‌ام؟»

و حالا این فرصتی بود که توجه دهاتی‌هارو جلب کنیم و این احساس حقارت‌رو در وجودمون بکشیم. در جا یه نفررو فرستادم دنبال میراب. نیم ساعت بعد میراب‌رو آوردند. تا وارد قهوه‌خونه شد، بدون اینکه جواب سلامش‌رو بدم، سرش داد زدم:

ـ چرا حق مردم‌رو پامال می‌کنی مرتیکه؟

گفتن «مرتیکه» به یه دهاتی، اون هم به یه کرد جنایت بزرگیه مخصوصاً جلوی چشم بقیه‌ی دهاتی‌ها. ولی من جوون بودم. بهتره بگم نفهم بودم و درک نمی‌کردم که این یه حرکت سازنده‌ی اجتماعی نیست، بلکه بدترین شکل تروریسم اجتماعیه. ترور شخصیت! «چیزی که بدبختانه بین مردم مُد شده».

در هر صورت فحش و ناسزا و بد و بیراه رو بستم بند ناف بیچاره و هر چی فحش چارواداری توی پادگان کرج یاد گرفته بودم، تحویلش دادم. هنوز هم نمی‌دونم چرا طرف با بیلش نزد گردنم‌رو قطع کنه؟! واقعاً معجزه بود.

اینجا می‌خوام قضیه‌رو ریشه‌ای‌تر بررسی کنم. این جنگ من و میراب نبود، جنگ کشاورزی سنتی با کشاورزی مکانیزه بود. و در این بین من شده بودم دلقک تاریخ! می‌خواستم به زور فحش و ناسزا و پوتین و سردوشی و ستاره تفکر مدرن و دانشگاهی کشاورزی و دامداری‌رو جایگزین شیوه‌ها و تفکرات کشاورزی و دامداری سنتی کنم. اصلاً به فکر ناقصم نمی‌رسید که لازمه‌ی چنین دگرگونی قبل از هر چیز حضور سد و چاه‌های عمیق و کانال‌های اتوماتیک و تراکتور و کمباین و آسیاب برقیه، نه فحش خوار مادر و پوتین و ستاره!



بنده هم اون موقع به اندازه‌ی این جوونک جلوی دانشگاه تجربه داشتم و با وجود این‌که من هرگز افکار مارکسیستی و تروتسکیستی و مایوییستی نداشتم، از نظر تجربی مثل اون فکر می‌کردم.

خلاصه زیر میراب‌رو جارو کردیم و بعد از یه شب مشاوره و بعد بحث با سایر هم دوره‌ها، یه اکیپ پانزده نفره (شامل سه مهندس کشاورزی و دو دکتر دامپزشک و یه لیسانسیه حسابداری و نه درجه‌دار دیپلمه سپاه ترویج)، مسئولیت تقسیم آب‌رو به عهده گرفت.

روز اول که همه گیج بودیم. من مزرعه‌ی حسن آقارو دو ساعت آب می‌دادم. مهندس فلانی هم میومد چهار ساعت آب می‌داد. و خلاصه بعضی مزرعه‌هارو آب برد و بعضی‌ها که باید اون روز آبیاری می‌شدند یه قطره آب بهشون نرسید. از قلم نیفته که به جز یکی دو نفر از ریش سفیدهای ده که چندان روی خوشی به ما نشون ندادن، بقیه‌ی اهل آبادی ـ حتّا اون اکثریتی که از کار میراب راضی بودند ـ از هوچی‌گری‌ها و نطق‌های احمقانه‌ی ما و وعده وعیدهایی که بهشون داده بودیم، چنان به هیجان اومده بودند که اگر لب‌تر می‌کردیم میراب ده‌رو جلوی چشم زن و بچه‌اش ریز ریز می‌کردن. و جالب اینکه خودمون هم گمون می‌کردیم که دست به یه حرکت انقلابی و به اصطلاح ضد فئودالی زده‌ایم. ولی از همون روز اولی که کار تقسیم آب‌رو به عهده گرفتیم، تردید و ناباوری نه تنها در بین دهاتی‌ها بلکه در بین خودمون هم، ظاهر شد.

روز دوم وضع بدتر شد و روز سوم از روز دوم هم بیشتر خرابکاری کردیم. ما حتّا از روش‌های آماری هم استفاده می‌کردیم ولی کار درست نمی‌شد. کم‌کم سر و صدای اهالی بلند شد و موج اعتراض بالا گرفت. روزها گیج بودیم تا چه رسد به شب‌ها.

تازه ما در دو شیفت کار می‌کردیم و بچه‌ها یه شب در میون تا صبح

نگهبانی می‌دادن (یعنی آبیاری می‌کردن) دو نفر از بچه‌ها تا روز چهارم از دور خارج شدند. یکی توی تاریکی زمین خورد و پاش شکست، و دومی سرما خورد و افتاد توی بستر بیماری. باور کنین که یه هفته طول نکشید که دهاتی‌ها ـ علیرغم اینکه هیچ وقت جرأت نمی‌کردن روی نظامی‌ها دست بلند کنن ـ چند نفر از بچه‌هارو با بیل زدند و لت و پار کردند.

بنابراین برای ادامه‌ی کار از ژاندارمری کمک خواستیم. حالا هر کدوم زیر چتر حمایت یه ژاندارم مسلح آبیاری می‌کردیم. بهتره بگم خرابکاری می‌کردیم.

روز هشتم کار بالا گرفت و یکی از ژاندارم‌ها هم سر و کله‌اش شکست. روز نهم مجموعاً ۵ سپاهی و ۲ ژاندارم در بیمارستان بودند، و دوازده تا دهاتی توی زندان ژاندارمری!! و تازه یکی از بچه‌ها که خیلی هم آدم افراطی و تند مزاجی بود خیلی سنگ پا برهنه‌ها رو به سینه می‌زد، می‌گفت «این‌ها ـ یعنی دهاتی‌هایی که زندانی کرده بودیم ـ از اعوان و انصار میراب، هستند و دارن توطئه می‌کنن!»

این بابا بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها در ادامه‌ی طرح عمرانی! ما اصرار داشت و مرتب شعار می‌داد:

«با اتحاد، با جلب حمایت دهاتی‌ها، با کار و تلاش، با افشای میراب و اعوان و انصارش، با سرکوب عمّال میراب...»

آقا خوب برم داشته بود. چیزی نمونده بود که این بابا یه حزب کمونیست هم توی ده تشکیل بده. البته اعضای این حزب دهاتی‌ها نمی‌تونستن باشن! اعضای حزب‌رو لابد خودش و ژاندارم‌ها تشکیل می‌دادن (مثل حزب کمونیست افغانستان). و حتماً ما هم قربانی‌های لیبرالیست کودتای نظامی این حزب بودیم!!

به هر حال من روز دهم سر عقل اومدم. یعنی متوجه شدم که کشاورزی

سنتی پشتوانه‌ی تجربی چند صد ساله می‌خواد و میراب یه ده فن میرابی‌رو از پدر و پدر بزرگ‌هاش و در مدتی طولانی ـ مثلاً ده سال ـ یاد می‌گیره و ما از عهده‌ی این کار بر نمی‌یایم، مگه این‌که وسیله و ابزار مدرن و مکانیزه‌ی آبیاری در اختیار داشته باشیم.

لازم بود که یه سد روی رودخونه بزنیم. یا حداقل یه بند. بعد کانال‌کشی کنیم و مساحت زمین‌ها و نوع محصولات و شدت تابش نور خورشید در مناطق کنار کوه و عمق دره و همین‌طور میزان بارندگی و آب پشت بند رو محاسبه و بعد با برنامه‌ریزی دقیق و دریچه‌های خودکار آب‌رو به طور عادلانه بین دهاتی‌ها تقسیم کنیم.

یکی از بچه‌ها که حسابدار بود و در دوره‌ی دانشجویی توی شرکت‌های لوازم کشاورزی کار کرده بود، مأمور شد تا هزینه لازم برای تأسیسات آبیاری مکانیزه‌رو حساب کنه. طبق محاسبات تقریبی ولی نسبتاً دقیق، معلوم شد که برای ایجاد این تأسیسات و در نتیجه برقراری عدالت و تقسیم عادلانه‌ی آب حداقل شصت میلیون تومن هزینه‌ی اولیه و سالانه سه میلیون تومن هزینه‌ی مرمت و بازسازی و مخارج پرسنلی لازمه. روشن شد؟

اون جوونک افراطی که یه کمی هم خُل وضع بود، شروع کرد به داد و بیداد که شما حقوق دهاتی‌هارو دارین پامال می‌کنین و نمی‌ذارین مردم به حق و حقوق‌شون برسن، شما جازدین... از میراب ده ترسیدین،... و فلان و بهمان.

ولی آقا من یکی، دیگه سر عقل اومده بودم و تحت تأثیر هوچی‌گری‌ها و شعارهای احمقانه‌ی این بابا قرار نمی‌گرفتم.

اما این بابا چرا داشت هوچی‌گری می‌کرد؟ دلش به حال دهاتی‌ها سوخته بود؟ داشت تظاهر می‌کرد؟ به نظر من انگیزه‌های روانی خاصی داشت. این بابا بین بقیه‌ی هم دوره‌های ما (به دلایلی که در این بحث نمی‌گنجه) تحقیر می‌شد. حالا با این جار و جنجال می‌خواست به اصطلاح یه جبهه‌ی مخالف

باز کنه و دو سه نفر رو هم دور خودش جمع کنه و سری توی سرها در بیاره و بگه «ما هم هستیم» و به این وسیله لااقل تا مدتی از تحقیر و به هیچ شمرده شدن، نجات پیدا کنه.

بله، علت این هوچی‌گری این بود. و علت اغلب هوچی‌گری‌ها در اشکال جدی‌تر زندگی اجتماعی ـ مثلاً در دنیای سیاست ـ همینه. البته آنقدر هم از مرحله پرت نیستم، خودم هم می‌دونم که این جور آدم‌ها خودشون به این انگیزه‌ها وقوف کاملی ندارن، بلکه این جور هوچی‌گری‌ها از زیر قشر مغزشون و از اعماق مرموز و مبهم ذهن‌شون دیکته می‌شه.

کارهر بز نیست خرمن کوفتن!

القصه! فردای اون روز بنده و چند نفر دیگه از بچه‌ها رفتیم سراغ میراب، و با سلام و صلوات و خواهش و تمنا و... خوردم، غلط کردم و بعد هم قربونی کردن یه گوسفند چاق و چله در زیر قدوم مبارکش برش گردوندیم ده. وقتی برگشتیم ده اون رفیق افراطی و یکی دو نفر هالویی‌رو که ازش پشتیبانی کرده بودن با سر و کله‌ی شکسته داشتن می‌رسوندن مرکز بخش. لابد در اون حال پیش خودش فکر می‌کرد تمام دهاتی‌ها اعوان و انصار میراب دهان! یا لااقل فکر می‌کرد که چه مردم بی عاطفه و نمک نشناسی هستن.

بله، میراب ده‌رو در میون دود اسفند و هلهله و شادی دهاتی‌ها برگردوندیم سر کارش و خودمون بی‌سر و صدا دُم مون‌رو گذاشتیم رو کول‌مون و فلنگ‌رو بستیم.

آره دوست عزیز، این میراب اگر چه گاه گداری ده بیست تومن لایی می‌رفت ـ و بنده هم منکر این مسأله نبوده‌ام و نیستم ـ ولی با تجربه‌ی خودش، خدمتی به مردم آبادی می‌کرد که ارایه اون خدمت برای جامعه معادل شصت میلیون تومن خرج اولیه و سه میلیون تومن خرج سالانه بود. از

قدیم گفته‌ان که کار هر بز نیست خرمن کوفتن... و اگر ما به این کار ادامه می‌دادیم، بی تردید تمام مزارع خشک می‌شدند. در حالی که همین میراب علی‌رغم دله دزدی‌هاش برای حفظ آبرو و اعتبارش هم که شده یه جوری دله دزدی می‌کرد که محصول کسی از بی آبی خشک نمی‌شد. فقط ممکن بود کمتر آب بخوره و افت محصول داشته باشه.

اون هم دوره‌ی افراطی ما ـ صرف نظر از انگیزه‌های درونی ـ شعار می‌داد «همبستگی ـ اتحاد... آگاهی... مبارزه...» در حالی که اصل قضیه به کلی از نظرش پوشیده بود. منظورم فقط تجربه و تئوری نیست، منظورم ابزار و وسایل و نیروی کاره. تا این‌ها فراهم نشن، تحولی در کشاورزی صورت نخواهد گرفت و تهیه‌ی اینها هم یه شبه عملی نیست. از این شعارها و قصیده‌ها و شعر و ترانه‌ها هم گندم سبز نمی‌شه. بلکه وقتی این شعارها وارد جامعه‌ی کشاورزی سنتی می‌شن وضع خراب‌تر می‌شه و دهاتی‌ها گرسنه‌تر و بدبخت‌تر میشن.

ما باید قفقاز را پس بگیریم!

بنده این ماجرارو مختصرتر از اون‌چه که برای شما تعریف کردم، برای جوون روزنامه فروش شرح دادم. می‌دونین، ته دلش حرفم‌رو قبول داشت ولی مبانی فکری‌اش ـ اگه بشه اسمش‌رو گذاشت مبانی فکری، به هر حال اون ایدئولوژی... خیاردی تزریق شده ـ طوری نبود که حرف من تأثیری جدی بر افکارش بگذاره. لازمه‌ی ایجاد تحول و دگرگونی در طرز فکر سیاسی و اجتماعی جوون‌ها اینه که از پایه و ریشه‌ی قضیه مطالعه‌ی عمقی و انتقاد به جا و صحیح با در نظر گرفتن آخرین تحولات علمی و صنعتی جهان، صورت گرفته و ارایه بشه؟ کی این کارو کرده؟

بگذریم. صدای جیغ جیغ دختری که دورتر سردمدار یه محفل سه چهار

نفری بود، محفل مارو از هم پاشید و ما هم به اون‌ها ملحق شدیم. صدای دخترک بی شباهت به صدی زن خودم نبود. حتّا اول که صداش را شنیدم گفتم نکنه باز این کبری سیاسی شده و اومده اینجا روزنامه می‌فروشه. ولی نه، اشتباه می‌کردم. فقط صداش مثل صدای کبری بود. جلوتر که رفتم شناختمش. دختر یکی از سردمداران بود داشت راجع به طبیعت، تاریخ و اصالت، ناسیونالیسم جیغ جیغ می‌کرد.

خودتون تصور کنین که یه دختر هیجده نوزده ساله‌ی عصبی که می‌خواد طرز فکر باباشو ـ به هر زوری که شده ـ بر حق جلوه بده، چطور جیغ جیغ می‌کنه صداش تا میدون انقلاب می‌رفت. اونم چه صدایی عرض کردم که، عین صدای زن خودم. باور کنین که رعشه بر اندامم افتاده بود. همه‌اش جیغ جیغ می‌کرد، اصلاً آدم نمی‌فهمید چی داره می‌گه. به زور چند جمله از حرفهاشو فهمیدم... ما باید قفقازرو پس بگیریم... نخیر، طبیعت تاریخ... پان ایرانیسم... گارد ملی... طبیعت تاریخ... پان ایرانیسم... طبیعت، تاریخ...

البته این هم نظری است: «ما باید قفقازرو پس بگیریم! «در این که قفقاز روزی جزء خاک ایران بوده و روس‌ها با حیله و نیرنگ و تجاوز اینجارو ازمام وطن جدا کرده‌اند، جای تردید نیست. ولی آیا اولاً، این مسأله ضروری و حیاتی امروز ایرانه؟

ثانیاً، با این شعارهای تند و تیز، روس‌ها قفقازرو به ما پس میدن؟ ثالثاً، طرح این چیزها به جای طرح مسایل ضروری خودشون نمی‌تونه زمینه‌ساز فجایع تازه‌ای در تاریخ ایران باشه؟ به نظر بنده ما وقتی می‌تونیم قفقازرو از روس‌ها پس بگیریم که از نظر اقتصادی، تکنولوژی و نظامی و موقعیت بین‌المللی از روس‌ها پیشی بگیریم. والا با حلوا حلوا دهن شیرین نمی‌شه و در شرایط فعلی مردم قفقاز نمیان زیر پرچم پان ایرانیست‌ها. مگه اینکه خوشی زده باشه زیر دلشون. به هر حال امیدوارم که یه روز قفقازرو پس

بگیریم ولی نه با شعار و هوچی‌گری. چون با شعار و هوچی‌گری مـی‌ترسم آذربایجان و گیلان و مازندران و خراسان‌رو هم از چنگ‌مون در بیارن!

جیغ جیغ این دختر خانوم اعصابم‌رو بد جوری تحریک می‌کرد. «تـوی خونه کم جیغ گوش می‌کنیم، اینجا هم جیغ گوش کنیم؟»

رفتم سراغ یه محفل دیگه. داشتند راجع به روابط چین و آلبانی صحبت می‌کردن. یکی می‌گفت چین هنوز قلب اردوگاه سـوسیالیسم و دمکـراسـی انــقلابیه. اون یکــی مـی‌گفت چـین ضـد انـقلابیه ولی آلبـانی تـنها کشـور سوسیالیستی دنیاست. هر دو سعی می‌کردند، ثابت کنن که افکارشون خارج از دایره‌ی خونین مارکسیسم ـ لنینیسم نیست.

بی‌تردید هر دو حتّا یه لحظه هم به این فکر نکرده بـودند کـه آیـا اصـلاً مارکسیسم و لنینیسم یک جریان هستند یا دو جریان متفاوت؟ و آیا اصلاً کل نظریات مارکس با هم هماهنگی دارند؟ و تازه، آیا این تئوری‌ها با علوم مدرن و تحولات صنعتی و تولیدی عصر حاضر تطابق و تناسبی دارند یا نه؟

در محفل بعدی صحبت از این بود که: مارکسیسم یک شکست مـوقت! تاریخی خورده و هیچ کشور مارکسیستی در دنیا نیست... (و گویا) حالا مـا می‌خواهیم این شکست‌رو ـ یعنی شکست مـائو واسـتالین و لنـین و تـیتو و انورخوجه و چه‌گوارا و... را در ایـران جـبران کـنیم و بـا تشکـیل یـه حـزب مارکسیستی ناب، سوسیالیسم جهانی‌رو از ورشکستگی نجات بدیم و ایران رو به صورت پایگاه استوار پرولتاریا و انقلابات سوسیالیستی در بیاریم!!!

از قدیم گفته‌اند: قافیه چو تنگ آید، شاعر به جفنگ آید.

این‌ها هم تمام سعی و همت‌شون اینه که مارکسیسم‌رو از شواهد تاریخی قیام‌های مارکسیستی تبرئه کنن. محقق نـیستند، عـمله تـئوری‌های مـردکی هستند که یه قرن و اندی قبل در کافه‌ای نزدیک زارلنـد قـهوه مـی‌خورده و کتاب کاپیتال می‌نوشته!!! و برای جامعه خط‌مشی و نسخه‌ی ابدی می‌پیچیده.



از نظر این آقایون مارکسیسم دفتر کامل و خدشه‌ناپذیر تاریخ جامعه‌ی بشری است و دوای همه‌ی دردهاست.

اگه از این آقایون بپرسین که چرا سوسیالیسم در روسیه شکست خورده؟ خواهند گفت: «چون خروشچف خیانت کرد!»

آخه یکی نیست به این هالوها بگه مگه سوسیالیسم ـ به ادعای خود شما ـ یه تحول جبری تاریخی نیست؟ مگه بورژوازی با کودتا یا توطئه حزبی و سیاسی مغلوب فئودالیته می‌شه که حالا سوسیالیسم من در آوردی لنین مغلوب خیانت خروشچف بشه؟ این بیچاره‌ها در حرف می‌گن «اقتصاد زیربنای جامعه است» و در عمل می‌گن «سیاست زیربنای جامعه است» ـ یعنی حزب بازی و گروه‌بازی و اینجور چیزها ـ و اشکال مناسبات اجتماعی تابع این اصل اساسی است که حزب خیانت کنه یا خیانت نکنه!! اگر خیانت کنه جامعه در مرحله‌ی تولیدی بورژوازی است و اگر خیانت نکنه، سوسیالیسم حاکم مسلمه! «مارکس مادر مرده خودش می‌گه ابزار تولید و نیروی کار اجتماعی منشأ روابط تولیدی و مناسبات جامعه است» و این آقایون که پیروان همین مادر مرده هستند ابزار تولید یکسان و درجه‌ی نیروی تولید یکسان‌رو برای هر دو شکل از روابط بورژوازی و سوسیالیستی، در نظر می‌گیرن. گویا جامعه‌ی بشری عین آونگ دایم باید بین دو قطب بورژوازی و سوسیالیسم در حال نوسان باشه!! حزب خیانت کنه یا خیانت نکنه؟! مسخره؟! کدوم حیوون نجیبی تا حالا اِنقدر توی گل گیر کرده؟ این بیچاره‌ها حتّا در چهارچوب چمچمه‌ی خودشون هم جرأت فکر کردن به این چیزهارو ندارن، آخه فکر کردن کار ساده‌ای نیست، جسارت می‌خواد. حتّا بیشتر از تن در دادن به شکنجه!

مارکسیستی که بعد از بیست سال پادویی فلان حزب، جرأت و شهامت تجدید نظر در افکار و پندارهای مارکسیسم‌رو داشته باشه واقعاً قابل تقدیره.

این نهایت جسارت آدمی است.

خودکشی غیر مستقیم!

خُب، رفتیم سراغ یه محفل دیگه. بحث جالبی بود. بحث بر سر همون چیزی بود که قبلاً راجع به اون یه کم با هم گپ زده بودیم. بله، حدس‌تون کاملاً درسته. دمکراسی! دو نفر با هم بحث می‌کردن و بقیه سراپا گوش بودند:

ـ دمکراسی باید ریشه‌ی تاریخی، عینی و تولیدی داشته باشه، والا ادعای پوچ و احمقانه‌ایه...

ـ نه، اشتباه می‌کنی. دمکراسی تابع شرایط رفاهی و تولیدی و اقتصادی نیست. حتّا یه کشور فقیر هم می‌تونه به دمکراسی دست پیدا کنه.

ـ مثلاً؟

ـ مثلاً هندوستان! یه کشور فقیره ولی از آزادی احزاب و مطبوعات بهره‌مند شده. پس دمکراسی تابع رفاه اجتماعی و تولید انبوه نیست...

از گوش کردن به این بحث زود خسته شدم، چون می‌دونستم که به جایی نمی‌رسه. اما دلیل! دلیل این که این دو نفر هر دو روی یه کلمه بحث می‌کردند ولی هر کدام مفهوم متفاوتی‌رو در نظر داشتند. یکی به دمکراسی به دید مجموع روابط و اعتقادات ناشی از تولید انبوه صنعتی مدرن نگاه می‌کرد و دیگری آزادی‌های پارلمانی و انتخاباتی‌رو، عین دمکراسی می‌دونست و به هیچ‌وجه مجموع مناسبات و اعتقادات جامعه‌رو در این کلمه نمی‌گنجوند. یعنی این که در هندوستان مردم گاو می‌پرستند و به خاطر کوچکترین اختلافات مسلکی همدیگررو لت و پار می‌کنن و غرق در افکار خرافی عهد عتیق هستند، براش مهم نبود. مهم این بود که روشنفکرهای هند به توافق‌های پارلمانی نایل شده و روی هم شیشلول نمی‌کشن!!

بله این دو نفر، هر کدوم برای دمکراسی یه مفهوم متفاوتی قایل بودند و

در عین حال در دو جهت مخالف داشتن برای رسیدن به دو هدف متفاوت با هم مسابقه می‌دادن!! و هر کدوم فکر می‌کرد اون یکی از مرحله پرته!

جنگ هفتاد و دو ملت!

چند قدم دورتر بحث خیلی تند و متشنجی در گرفته بود. بحث بر سر تاکتیک‌های سوسیالیسم و خط مشی چریکی و رهنمودهای چه‌گوارا و رژی دبره بود. هر چند که این جور بحث‌ها اصلاً قابل گوش کردن نیستند، با این حال بدم نیومد سرکی هم اون‌جا بکشم. من تقریباً بیست دقیقه به این بحث اعصاب خردکن گوش کردم. هیچ محتوایی نداشت. فقط شعار بود. شعارهای پوچ و توخالی مدروز!

خلق... جنگ‌های پارتیزانی... اتحاد کارگران و دهقانان... رژی دبره... چه‌گوارا... بازوی مسلح خلق... پایداری... قیام‌های مسلحانه... موتور انقلاب...

لابد می‌گین: مگه مجبور بودی بیست دقیقه، به این بحثی که خودت میگی پوچ بود، گوش کنی؟ راستش آدمیزاد حریصه، حرص می‌زدم که: «یه دقیقه‌ی دیگه صبر کن شاید چیزی دستگیرت بشه!» از دقیقه‌ی اول حیفم اومد. شد دو دقیقه، از این دو دقیقه حیفم اومد شد سه دقیقه تا اینکه شد بیست دقیقه. ولی بعد از بیست دقیقه‌ای که به هیچ و پوچ گذشت، دیگه به بحث گوش نمی‌کردم، بلکه غرق در یاس و تأسف شده بودم. آدمیزاد انبار عقده و توهم و جنونه، خودش با دست خودش گور خودش‌رو می‌کنه، به خاطر ابراز وجودهای روشنفکرانه، به خاطر فرار از عقده‌های جنسی، به خاطر فرار از امواج کوبنده‌ی تحقیرهای اجتماعی، به خاطر گریز از ناکامی‌های ریز و درشت زندگی، به خاطر شکست در تحصیل، شکست در مطالعه و تحقیق، به خاطر بی پولی و تنگدستی، و به خاطر گریز از انواع سرخوردگی‌های

اجتماعی دست به آن چنان کارهای جنون‌آمیزی می‌زنه که نه دوری درده و نه چاره کار، بلکه فقط خودکشی و انتحار غیر مستقیمه! بله، خودکشی غیر مستقیم. و در این بازار آشفته‌ی حزب بازی و ایدئولوژی سازی، رهبران سی. آی. ا و اینتلیجنت سرویس، در کمال آرامش پشت میزهای براق و در اتاق‌های معطر و مبله، آسوده خاطر از آینده، دارن برای این ملت نقشه می‌کشن. و ما خود بدون اینکه متوجه باشیم، عملاً نقش مهره‌های این شطرنج‌رو بازی می‌کنیم. (دیگه نمی‌دونن ارواح پدرشان این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست) بله هنوز هم افرادی در جهت خودنمایی و ابراز وجود و سرپوش گذاشتن بر عقده‌ها و فطرت‌های سرکوب شده و حقارت‌هاشون به نحوی ایفاگر نقشی در این صحنه‌ی شطرنج بازی هستند.

یکی می‌خواد قفقاز رو بگیره!

اون یکی از تیرانا سرمشق می‌گیره.

یکی دیگه بنده‌ی مائو شده.

اون یکی می‌خواد حزب کمونیست ناب تشکیل بده.

بعضی‌ها دارن زور می‌زنن تناسبی بین مذهب و نیوداروینیسم و فرویدیسم و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم برقرار کنن.

یه گروه جز اسلحه فکر دیگه‌ای نداره.

... و خلاصه جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه.

آقا، برادر بد ندیده، سرم پایین بود و توی این افکار غرق بودم که یه دفعه سر و صدایی مثل طغیان رودخانه به گوشم رسید. سر بلند کردم ولی قدرت تصمیم‌گیری سریع نداشتم. اول اون دوتا جوون موقر و متین مذهبی پا به فرار گذاشتن، بعد پسرک روزنامه‌فروش و بعد بقیه. تنها کسی که در میدان ماند بنده بودم. چنان بهت‌زده و مات بودم که از جام تکون نخوردم. لابد می‌پرسین چی شده بود؟ هیچی بابا غربتی‌ها سر رسیده بودن. بنده‌رو دوره

کردن. شعار می دادن: «مرگ بر روسیه مرگ بر روسیه» لابد این دار و دسته معروف، حضورتون هست. بله، درسته، دار و دسته‌ی زهرا خانوم بودن. خودش اومد جلو و سینه سپر کرد: «مرتیکه‌ی.... چرا بحث می‌کنی، زن...» من عین لبو قرمز شدم ولی جیک نزدم. یه حرکت غیرعادی باعث می‌شد که مثل مور و ملخ بریزن‌رو سرم. قیافه‌هاشون‌رو از جلوی نظر گذروندم: آدم‌های مفلوکی که هیچ هیجانی جز کتک زدن من زندگی‌شونو از یکنواختی نجات نمی‌داد، عین گرگ‌های گرسنه دوره‌ام کرده بودن و توی صورت‌شون فقر و بی‌کس و کاری موج می‌زد. بی مغزهای واقعی همین‌ها بودن. لباس‌ها همه پاره و زوار درفته، زهرا خانوم خودش چادر سفید با خال‌های آبی سرکرده و چادرش‌رو دور کمرش پیچیده بود. جوراب‌هاش تیکه پاره بودن و توی اون هوای سرد یه جفت دم‌پایی چرک لاستیکی صورتی رنگ پاش کرده بود. از لهجه‌اش معلوم بود که همشهری خودمه. خدا می‌دونه این زن بیچاره چقدر توی زندگی‌اش بدبختی و محرومیت کشیده. حتّا شایع بود که توی محله‌های ناجور بزرگ شده. به هر حال تقدیر و سرنوشت از این بنده‌ی خدا هم مهره‌ای ساخته و به دست مهره‌ی بزرگتری داده بود.

یه مردک نادان. یه جوانک بی شعور سر به هوا که چه بسا خود عترش‌رو ناجی این ملت هم می‌دونه، یعنی همین قطب‌السلطنه، این زن بیچاره‌رو اجیر کرده و فرستاده جلوی دانشگاه. برای چه کاری؟ برای کمونیست‌کشی؟ من که کمونیست نیستم. من که مثل خودش از جماعت کراواتی‌ها و یقه آهاری‌ها هستم. نه، مسأله این نیست. این جامعه تب‌داره. هر کس هر کاری دلش می‌خواد می‌کنه. بدون اینکه به نتیجه و آخر و عاقبت کار فکر کنه.

زهرا خانوم دولا شد و دم پایی‌شو در آورد و دو سه تا دم‌پایی آبدار زد پس گردن من، پس گردن یه دکتر دامپزشک زن و بچه‌دار چهل و یه ساله!! بقیه‌ی نوچه‌هاش هم از پشت با چوب سیخونک می‌زدن و یکی‌شون می‌پرسید:

«حال برجنف چطوره؟ حال برجنف خوبه؟ خوش می‌گذره؟»

باور کنین که نه در اون لحظه و نه همین الان نفرت و کینه توی دلم نبوده و نیست. فقط احساس تأسف داشتم و همین الان هم همین احساس‌رو دارم.

فحش و اهانت و لنگه کفش و سیخونک همچنان ادامه داشت تا اینکه سر و کله‌ی اون دوتا جوون موقر مذهبی پیدا شد. حتّا نزدیک بود به خاطر من از دست غربتی‌ها کتک هم بخورن. به هر حال با وساطت اون دو نفرو تأکید و قسم و آیه که من کمونیست نیستم، دست از سر کچلم برداشتند و راهی خانه شدم...

تورو سننه؟

بین راه دیگه به سیاست فکر نمی‌کردم. بلکه خودم‌رو سرزنش می‌کردم: «آخه مرد، تو با این سن و سال، با زن و یه بچه، با این همه گرفتاری و مشکلات رنگ وارنگ، پول کرایه و شیرخشک و پوشک، جریمه‌ی ماشین، جنگ و مرافعه‌ی با مادرزن،... چرا باید خودت‌رو قاطی جوون‌ها کنی و راجع به دمکراسی و سوسیالیسم و چه گوارا بحث کنی؟ آخه تورو سننه!

تو که اون‌قدر زن بیچاره‌ات‌رو به خاطر روزنامه فروشی سرزنش می‌کنی یه خورده هم به خودت بگو. وقتی تو نمی‌دونی جلوی خودت‌رو بگیری اونوخت انتظار داری یه زن نوزده، بیست ساله دنبال بحث و روزنامه‌فروشی نره؟ تازه خدا رحم کرد که دست توی جیبت نکردن والا با این اسکناس‌های دلار و بلیط سوئیس‌ایر معلوم نبود چه معرکه‌ای می‌گرفتن و چه بلایی سرت می‌آوردن. تو که دو قدم راه میری و تنگی نفس می‌گیری و روزی یه بسته سیگار می‌کشی، چرا باید خودت‌رو گیر بحث‌های زمخت چریکی و پارتیزانی کنی؟ اگه می‌ریختن سرت و قیمه قیمه‌ات می‌کردن و زنت بیوه می‌شد، مملکت نجات پیدا می‌کرد؟ حزب کمونیست منحل می‌شد؟ دولت

مارگارت تاچر سقوط می‌کرد؟ چی می‌شد؟ نکنه فکر می‌کنی ریگان در انتخابات شکست می‌خورد یا کمپانی جنرال موتور ورشکست می‌شد؟...»

تا سر جمال‌زاده پیاده رفتم. ولی دیگه تنگی نفس امونم نداد. سیگارم‌رو نصفه کاره پرت کردم توی جوب آب و اونور چهارراه تاکسی گرفتم: «مستقیم»!

ـ تا کجا؟ تا کرج؟

مرتیکه لوس بی‌مزه! اصلاً حوصله‌ی شوخی و مزه پرونی نداشتم. تاکسی بعدی که رسید ندا دادم: «مستقیم، نرسیده به نواب» زد رو ترمز و سوارم کرد. توی تاکسی یه آقای خوش لباس هم سن و سال خودم، داشت به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت:

ـ... این چه وضعیه؟! آدم امنیت نداره... مگه مردم چه گناهی کردند...

این نقطه چین‌های آخری جای کلمات و جملات و عبارات تندیه که طرف گفت. من هم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

ـ آقا احترام خودتون‌رو نگه دارین. این حرف‌ها چیه؟ خجالت داره. به اجتماع باید احترام گذاشت. کسی حق نداره به هیچ کس توهین کنه...

ـ خُب دیگه، تا وقتی که آدم‌هایی مثل جنابعالی توی این مملکت پیدا بشه...

زدم توی دهنش:

ـ یعنی چه آقا؟ شما چکار دارین به این کارها...

پیش خودم فکر می‌کردم، طرف الساعه جا می‌زنه و چماقش‌رو قایم می‌کنه. ولی نه آقا! شروع کرد به داد و بیداد و فحش و بد و بیراه و نزدیک بود یه کتکی هم از این بخورم. آخه من بیچاره که حرفی نزده بودم. می‌خواستم یه کم سربسرش بذارم و سیاهش کنم ولی یارو خیلی توپش پر بود. امون نداد. هر چی فحش بلد بود نثارم کرد. تازه راننده تاکسی هم از اون طرفداری

می‌کرد. آخر سر هم به جای پونزه‌زار دو تومن ازم گرفت. من هم برای اینکه اذیتش کنم تقویم بغلی و خودکارم‌رو برداشتم و وانمود کردم که دارم شماره‌اش‌رو بر می‌دارم. بعد هم پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

«اگه جیگر داری امشب با خیال راحت بخواب!»

غروب دلگیری بود ولی من از همین تفریح جزیی یه کم سرحال شده بودم. راستش من گاه و گداری از سر به سر گذاشتن مردم لذت می‌برم. از مردم آزاری خوشم می‌یاد. البته نه همیشه بلکه همانطور که عرض کردم فقط گاهی اوقات. می‌پرسین چه وقت‌هایی؟ مواقعی که از خودم ناامید می‌شم و احساس می‌کنم که نمی‌تونم نقش یه آدم خوب‌رو بازی کنم، به مردم آزاری گریز می‌زنم تا به خودم تلقین کنم که خباثت و رذالت هم چیز بدی نیست و هیچ اشکالی نداره که آدم خبیث باشه!!

راستی یه چیزی! راجع به من چی فکر می‌کنین؟ من از نظر شما چه جور آدمی هستم؟ مثلاً از نظر سیاسی طرفدار چه مسلکی هستم؟ یا از نظر ایدئولوژیک؟ خدمت‌تون عرض می‌کنم: بنده یک شهروند معمولی هستم. مرد و نان‌آور یه خانواده. همین!

خلایق هر چه لایق!

جلوی در ورودی بلوک‌های آپارتمانی یه دفعه همه‌ی این چیزها از کله‌ام پریدند: «راستی، من قراره میلیاردر بشم. آره. من قراره برم امریکا. قراره بزرگترین و عظیم‌ترین تُخ‌مرغ دزدی تاریخ‌رو انجام بدم...» ولی تا یاد این موضوع افتادم رفتارو حرکات و طرز راه رفتنم عوض شد. تردید و اضطراب بر وجودم غلبه کرد. ترس از این که «مبادا کسی بو ببره!»

نگاهی به دور و برم انداختم، امن و امان بود ولی اختر خانم باز پشت پنجره‌ی اتاقش آفتابی شده بود. با خودم گفتم: «از مسافرت برگشته! یه چن



روزی نبود، از شرش راحت بودیم. حالا باز برگشته و پشت پنجره زاغ سیای همسایه‌هارو چوب می‌زنه. زنکه جادوگر!»

آخه این اخترخانوم هم از اون پدیده‌های جالب اجتماعیه. الان دو سه ساله که عملاً به همه‌ی ساکنین این بلوک آپارتمانی حکومت می‌کنه. رئیس کل اینجاست. باور کنین زن من مثل سگ از این اختر خانوم می‌ترسه. بقیه هم همینطور. کافیه اخترخانوم لب‌تر کنه تا بیافتین توی دردسر و مکافت. آخه این صاحب بلوک آپارتمانی که از بازاری‌های خرپول و معروفه برای اینکه مواظب مستأجرهاش باشه، این زنکه‌ی شلخته و بی‌سواد و جادوگر صفت‌رو گذاشته بالای سرمون. آیا ما مستأجرین نجیب و تحصیل کرده‌ی این مجموعه‌ی آپارتمانی استحقاق این خفت و خواری‌رو داریم که از یه زن بی سواد و شلخته و غربتی مثل اختر خانوم تو سری بخوریم؟

چی گفتین؟ گفتین خلایق هر چه لایق؟ «خُب، باشه. عیبی نداره. بذارین میلیاردر بشم. این بلوک آپارتمانی‌رو می‌خرم و جل و پلاس اختر خانوم‌رو می‌ریزم توی کوچه!» بله، این یه خط و نشون دیگه بود.

ماشین بنده جلوی گاراژ همسایه نبود. البته نگران نشین ماشین من قابل دزدیدن نیست. برادر خانمم اومده بود سروقتش. گاه و گداری از این خوش خدمتی‌ها به ما می‌کنه ـ منظورم گرفتن پنچری ماشینه ـ ولی در عوض ماشین‌رو چند ساعتی توی خیابون‌ها علاف می‌کنه. کاش اقلا مسافرکشی کنه و یه چیزی به جیب بزنه ولی من می‌شناسمش. خیلی سوسوله، عارش می‌شه مسافرکشی کنه.

بله، روح مرحوم دکتر فرانسوا سارتره‌ی فقید دوباره در جسم بی رمق من حلول کرد. با این احساس از پله‌ها رفتم بالا ـ فقط سه تا پله! کاش اقلاً ده تا پله بود که با ژست آرتیستی ازشون بالا می‌کشیدم. دستم‌رو گذاشتم روی زنگ در. آخه این در فقط یه کلید داره و اونم پیش عیاله. در باز شد:



ـ بلیط گرفتی؟

ـ صبر کن از راه برسم. چه خبرته؟

ـ من حاضرم!

ـ حاضری؟

ـ آره دیگه، مگه قرار نیست بریم امریکا!

بله، عیال چمدون و بقچه حمومش‌رو هم حاضر کرده بود. برای اینکه شرش‌رو از سرم کم کنم، با بی حوصلگی گفتم: «بلیط گیر نیاورده‌ام» غرولند شروع شد:

... تو اصلاً عرضه نداری، خوش به حال زن‌های مردم، زن اعتمادی‌زاده هفته‌ای دو روز فرنگه... مردم شانس دارن...

خلاصه چیزی نمونده بود که باز محشر کبری بپا شه. از توی اونجا؟! ندا دادم:

ـ کسی به من تلفن نکرده؟

ـ نه، کی می‌خواستی بهت تلفن کنه؟ چرا، رئیس جمهور امریکا تلفن کرد. می‌گفت دیر کردین!!

«لا اله الاالله! این زن هنری جز دست انداختن شوهرش نداره. شیطونه می‌گه ببرمش فرودگه سوار کنگوایرش کنم، بره بیافته گیر آدم خورها و از شرش خلاص بشم. هر چن که هیچ آدم خوری گوشت زن بنده‌رو نمی‌خوره. از بس گوشت تلخه!»

حیف از نون!

توی دستشویی از پهلو نگاهی به گردنم انداختم. البته توی آینه. جای لنگه کفش درست مثل جای چنگ روی گردنم مونده بود. با خودم گفتم: «حالا بیا و درستش کن!» آخه به زنم چی می‌تونستم بگم؟ چه توضیحی براش داشتم؟



چند دقیقه‌ای رفتم توی فکر. بله، به مغز و دستهای من اعتماد کنین. فهمیدم چه کلکی بزنم: یه دعوا مرافعه‌ای چاق می‌کنم که عیال قهر کنه و بره خونه‌ی مادرش. فردا صبح زود هم که قراره برم فرودگاه و معلوم نیست چند وقت امریکا میمونم... لابد تا اون موقع این نشان شک برانگیز از روی گردنم محو شده.»

با همین فکر از دستشویی اومدم بیرون. عیال از توی آشپزخونه ندا داد:

ـ مستخدم اداره برات نامه آورده!

ـ چی؟ نامه؟

ـ آره بابا، مگه کری!

کلک و حقه از کله‌ام پرید. اصلاً اسم اداره‌رو «زن من به مؤسسه می‌گه اداره» که شنیدم به کلی فراموش کردم که قراره میلیاردر بشم. با عجله رفتم توی آشپزخونه:

ـ کو؟ این نامه کجاس؟

ـ روی میزه. ورش دار.

نامه‌رو برداشتم. از طرف مؤسسه بود. «بسم‌الله! این دیگه چیه؟» بازش کردم و یه نگاهی روش انداختم. یه نامه‌ی تایپ نشده ولی شماره دار و با مهر و امضاء مدیر کل و مقامات! خط هم یا خط بایرام خان بود یا خط مدیر کل! «جریان از چه قراره؟ موضوع چیه؟» نامه‌رو با تردید و ترس خوندم:

به: دکتر عزیز

از مؤسسه‌ی دامپروری و پرورش طیور

بدین وسیله تصمیم جلسه‌ی.... را به اطلاع‌تان می‌رسانیم.

از آنجا که شما مبادرت به سوء استفاده از اموال مؤسسه نموده‌اید و ضمن خروج غیر مجاز از محل کار یک جلد بروشور مرغداری را سرقت کرده‌اید، به انفصال ابد محکوم شده‌اید که حکم صادره نیز متعاقباً ارسال

خواهد شد.

مشاور اداری	**مدیر کل**
بایرام پس قلعه	**کوراوغلی پشتکوهی**

چه انشایی، چه خطی، چه مغزهایی! سوءاستفاده با عین و انفصال با سین! حیف از نون، حیف از اکسیژن هوا. شتر با بارش می‌ره، مورچه بـا شـاخش گیره! توی دلم گفتم: «به جهنم، گور پدر... صبر کنین، بذارین میلیاردر بشم، بذارین مؤسسه‌رو بخرم، جواب نامه پرونی و اینجور پرونده‌سازی‌های...رو می‌دم... (به جای این نقطه‌چین‌ها هر چی دل تنگ‌تون می‌خواد بذارین.)

خُب، حالا بزرگترین پل پشت سرمون خراب شده بود: باید میلیاردر شد!

نامه‌رو پاره کردم و ریختم دور. بعد گوشی تلفن‌رو برداشتم و زنگ زدم به جواد آقا ـ مغازه‌ی لوازم مرغداری داره ـ و یه ماشین جوجه‌کشی سفارش دادم. لابد می‌دونین که دور و بر محل مـا پـر از کـلینیک‌های دامپزشکی و مغازه‌های لوازم مرغداری و داروخانه‌های دامپزشکی‌یه. و به همین دلیل هم پنج دقیقه بعد ماشین جوجه‌کشی پشت در آپارتمان بود. انعام یارورو دادم و ماشین جوجه‌کشی‌رو آوردم توی آپارتمان و جلوی چشم‌های بهت زده‌ی زنم گذاشتمش توی آشپزخونه.

چه فکری! بله، باید قبل از حرکت همه چیز بـرای پـذیرایـی از تُـخ‌مرغ طلایی آماده می‌شد. زنم گفت:

ـ این چیه دیگه، جون میده توش تُخ‌مرغ بـذاری. بـعد هـم فـوراً رفت و پاکت تُخ‌مرغ‌هارو آورد و چید توش. پاک کفری شدم:

ـ عزیز من، جان من، ایـن جـای تُـخ‌مرغ هست ولی نـه ایـن تُـخ‌مرغ‌ها، تُخ‌مرغی که بخواد جوجه بشه. ما می‌خوایم این تُخ‌مرغ‌هارو بخوریم. جای این‌ها توی یخچاله!

نخیر آقا قانع نمی‌شد، بند کرده بود به ماشین جوجه‌کشی. اوقاتم که تلخ

شد. یادم افتاد که پشت گردنم اوضاع خرابه. و قرار بود که دست به سرش کنم بره خونه‌ی مادرش. بهانه‌ی خوبی بود. شروع کردم به داد و بیداد: «تو چقدر شلخته‌ای، اصلاً آدم نمیشی، این خونه همیشه ریخته پاشیده و بی نظم و ترتیبه...»

آقا کلک‌مون گرفت. یه کم جیغ جیغ کرد و بعد با خشونتی که معمولاً در این جور مواقع مادرها بچه‌هاشونو بغل می‌کنن، بچه‌رو سفت بغل کرد و کلید آپارتمان‌رو هم پرت کرد جلوم و داد زد: «من میرم خونه‌ی مامان!»

معمولاً، و از وقتی که صاحب بچه شده‌ایم، من خودم می‌رسونمش خونه‌ی مادرش. این بود که کلیدرو برداشتم و افتادم دنبالش:

ـ بذار برسونمت زن. بچه سرما می‌خوره.

ـ نه لازم نکرده. خودم با تاکسی می‌رم.

ـ از من اصرار و از اون لجاجت.

دروتخته خوب با هم جور میان!

طفلکی بدجوری بغض کرده بود ولی من توی دلم به حماقت و سادگی‌اش می‌خندیدم. در این اثنا جلوی پله‌ها اختر خانوم نگاه کنجکاوی به ماکرد و وارد ساختمان شد. موقعی هم که بر می‌گشتم توی راه‌پله‌ها بود. عین ارواح خبیثه توی تاریکی کمین کرده بود. زنی لاغر اندام و نسبتاً قد بلند با سر و وضعی که راحت می‌تونین تجسم کنین! تا چشم کور شده‌اش به من افتاد با لحن همیشگی‌اش که حاکی از فضولی و خبرچینی و وقاحته، پرسید:

ـ چرا خانوم‌رو نرسوندین خونه‌ی مادرش؟

ملاحظه می‌فرمایید؟ چطور آبروی بنده‌رو پیش شما خواننده‌های عزیز می‌بره. ولی از شما توقع ندارم که حرف این زنیکه‌رو باور کنین به کی، به کی قسم که دروغ می‌گه. من زنم‌رو رسوندم، البته پشت سر تاکسی رفتم تا رسید

خونه‌ی مادرش از دو جهت خاطر جمع شدم! بعد برگشتم. آنقدر هم آدم بی عاطفه‌ای نیستم که یه زن تنها و یه بچه‌ی چند ماهه‌رو توی این دوره و زمونه‌ی وانفسا ول کنم توی کوچه و خیابون. جوابشو دادم: (من خواستم سوارش کنم، سوار نشد سوار تاکسی شد و رفت).

ولی به این زنیکه بگین به تو چه؟ مگه فضولی؟ اصلاً چه حقی داری توی زندگی خصوصی مردم سرک بکشی؟ از جون‌مون چی می‌خوای؟ مگه دزدی و هیزی و بی ناموسی ازمون سرزده که تو به خودت اجازه می‌دی توی زندگی خانوادگی ما دخالت کنی؟ مگه مردم از زیر بته عمل اومده‌ان که هر بی‌سر و پایی بشه آقا بالا سرشون؟ اگه یه دفعه‌ی دیگه از این غلط‌های زیادی بکنی به همه‌ی همسایه‌ها می‌گم که شوهرت ساواکی بوده...

خوب گفتم؟ نه؟ دلتون خنک شد؟ ولی زیاد به خودتون دلخوشی ندین، چون من این حرف‌هارو توی دلم زدم! بله، من یکی حوصله‌ی در افتادن با امثال اختر خانوم‌رو ندارم. این جور آدم‌ها از این راه ارتزاق می‌کنن. حرفه و راه معاش این‌ها پرونده‌سازی و اینجور چیزهاست حرفه‌ای‌ان! بنده و شما از پس اینجور طفیلی‌ها بر نمیایم. مفت و مجانی و بدون پرداخت دیناری نشسته توی یه آپارتمان مبله و شیک که به صاحب خونه خدمت کنه. شغل‌اش اینه. حالا هم که ساواک منحل شده، بالاخره باید به یه نفر خوش خدمتی کنه و یه لقمه نون چرب بخوره. به کی خدمت کنه، بهتر از صاحب خونه؟ تمام این مجموعه‌ی مسکونی صد آپارتمان داره که قیمت هر کدوم بالای دو میلیون تومنه. خب، ارباب بهتر از این؟ شوهر مفنگیش از بس تریاک کشیده تمام مو و ریش و سبیلش جرم دوده‌ی تریاک گرفته. تریاک به این گرونی از کجا میارن؟ خدا می‌دونه.

خلاصه جوابش‌رو ندادم و کلید انداختم به در آپارتمان. خواستم برم تو که پرسید:

ـ بایرام‌خان براتون نامه آورده بود.

خوف برم داشت: «این زنیکه بایرام‌خان‌رو از کجا می‌شناسه؟» از قدیم گفته‌ان که «درو تخته خوب با هم جور میان»، یه کم زل زدم بهش و بعد پرسیدم:

ـ شما از کجا می‌دونین؟

موذیانه جوابم‌رو نداد ولی سوال کرد:

ـ از اداره اخراج‌تون کرده‌ان؟

این کلمه‌ی اداره «رو هم زنم انداخته توی دهن همه. آخه من که اداره نمی‌رفتم. اونجا یه مؤسسه خصوصیه، اداره نیست، دهنم پر شد بگم:...

هیچی بابا، قابل نیست.... رفتم توی آپارتمان. به در بسته تکیه کردم و به سبک دکتر فرانسوا سارتره رفتم توی فکر: «نکنه بایرام خان از نقشه‌ی من سر در آورده باشه،نکنه خبر به گوش بالایی‌ها و مقامات اف بی آی و سی. آی. ا و اینتلیجنت سرویس رسیده باشه...»

خلاصه فکر و خیال کلافه‌ام کرده بود. در این تشویش غرق بودم که یه دفعه تلفن زنگ زد. با تردید به طرف تلفن رفتم و گوشی‌رو برداشتم

ـ الو / بفرمایید.

ـ شما به زودی به اتهام شرکت در یه توطئه دستگیر می‌شین.

ـ بله؟

ـ به اتهام یه توطئه دستگیر...

فوراً قطع کردم و تکیه دادم به دیوار. آقا نزدیک بود قالب تهی کنم. به خودم نهیب زدم: «ای دل غافل. دیدی چی شد؟ دیدی بالاخره توطئه بایرام خان و اختر خانوم کار داد دستم؟ دیدی بالاخره خبر به گوش سی. آی. ا و اینتلیجنت سرویس رسید؟ «بعد هم خودم فکر کردم که لابد این یارو هم از عناصر نفوذی کاگ ب در سیاسته و بدین ترتیب بنده علیرغم اجتناب از

سیاست و حزب‌گرایی درگیر برخورد قدرت‌های بزرگ شده‌ام و شکی نیست که تنها قربانی این درگیری هم خودم باشم!!!

دقایقی بعد دوباره تلفن زنگ زد. راستش می‌ترسیدم گوشی‌رو بردارم: «بردارم؟ برندارم؟ چه خاکی به سرم کنم؟ «تلفن هم ول کن معامله نبود و پشت سر هم زنگ می‌زد. بالاخره از دکتر سارتره الهام گرفتم و گوشی‌رو برداشتم:

ـ بله؟

ـ چرا هنوز فرار نکرده‌این؟ دارن میان دستگیرتون کنن.

ـ جنابعالی؟

ـ من مأمور سه صفر صفر هستم.

ـ خب، چه فرمایشی دارین؟

ـ فوراً اسنادرو بردارین و از کشور خارج شین.

ساکت موندم. «استغفرالله. چه اسنادی، چه کشکی؟ این بروشور کوفتی که توی هر کلینیک دامپزشکی دنیا پیدا می‌شه، این که سند محرمانه نیست.» بعد از اینکه فکرم‌رو خوب ورق زدم، پرسیدم:

ـ می‌بخشین، ممکنه بفرمایین باکی کار دارین؟

ـ شما ژنرال دو صفر یک نیستین؟

ـ نخیر قربان، اشتباهی عوضی گرفتین.

ـ پس چرا زودتر نمی‌گی مرتیکه‌ی خر. حیف که اونجا نیستم والا یه گلوله‌ی مذاب می‌کاشتم وسط پیشونیت.

ـ قربون شما، قبلاً صرف شده...

آقا یارو جاسوسه گوشی‌رو گذاشتو من یه نفس راحتی کشیدم. البته فکر نکنین که من ترسیده بودم‌ها! من خودم ده تا از این جوجه جاسوس‌هارو یه تنه حریفم. منتهی احتیاط لازمه‌ی هر موفقیتی در عملیات محیرالعقول و

بالاتر از خطره.

از طرف دیگه نمی‌دونم چرا از وقتی که انقلاب کردیم اِنقدر جاسوس زیاد شده. آقا کوچه و خیابون و سینما و راه و نیم راه پُر از جاسوسه. خدا این خارجی‌هارو ذلیل‌شون کنه. چقدر این‌ها زرنگ و مکارن. ما اصلاً نفهمیدیم کی این همه جاسوس‌رو تربیت کرده‌ان! اِنقدر جاسوس زیاد شده که مادر بزرگ من که یه زن خیلی عامی و بی سواده، چند وقت پیش می‌گفت: «چطوره حمید و مجید برادرهای من برن درس جاسوسی بخونن؟» «البته از حق نگذریم که بدکسانی‌رو هم پیشنهاد نمی‌کرد. چون این دو تا بچه به قدری کودن و احمق و بازی گوش‌اند که جز اینجور خرحمالی‌ها مفت، به درد کار دیگه‌ای نمی‌خورن!

تازه این که چیزی نیست. پسر عمه‌ام قسم می‌خوره، می‌گه که روز نیست که چن تا جاسوس، عوضی شماره‌شونو نگیرن. می‌گه مرتب پیام‌های رمزی به هم می‌دن. البته من فکر نمی‌کنم که اِنقدر هم شور قضیه در اومده باشه. چون اون بنده خدا هفت، هشت تا دختر دم بخت داره، و ممکنه پیام‌های رمز از طرف سیا و موصاد نباشه، از طرف سیامک و موسی باشه!

خلاصه که، دعا کنین خداوند مارو از شر جاسوس‌ها حفظ کنه. والا این کتاب نیمه کاره می‌مونه!

عملیات ماژینو!

یه کم که آروم شدم، نشستم روی یکی از صندلی‌های میز وسط آشپزخونه و در حالی که با یه دنیا امید و آرزو چشم به ماشین جوجه کشی دوخته بودم، درباره شروع و ادامه‌ی عملیات فکرم‌رو ورق زدم. خب، هر چیزی یه اسمی داره ـ البته به غیر از بچه‌ی بنده ـ پس بهتره اول یه اسم استخون‌دار روی این عملیات بذاریم. عملیات سوپر هفت چطوره؟ راست

می‌گین، خیلی مبتذل و کافه لاله‌زاریه. عملیات واکنش سریع! خوبه؟ ولی نه، خیلی امپریالیستی‌یه. عملیات ضرب‌الاجل! نه بابا، ولش کن، اجل میاد سراغمون. چون من در این عملیات از کتاب توطئه ماژینو الهام می‌گرفتم، اسمش‌رو گذاشتم «عملیات ماژینو!» اسم خوبیه، چکش‌خور نداره.

خُب، حالا برنامه‌ریزی: اول که باید برم سوئیس. بعد باید ویزا بگیرم تا بتونم وارد خاک ناپاک امریکا بشم. بعد از ورود به امریکا هم باید در انستیتو راکفلر و تأسیسات امریکن انگلیش کورپوریشن رخنه کنم و خودم‌رو به هر نحو ممکن به اتاق زایمان اون مرغ پونصد میلیون دلاری برسونم و یواشکی یکی از اولین تُخم‌مرغ‌های تولید شده‌رو کش برم. بعد برگردم به خاک پاک وطن و تُخم‌مرغ سرقت شده‌رو بذارم توی این ماشین جوجه‌کشی و... چی فرمودین؟ فرمودین بنده ایده‌آلیست و خیال پردازم؟ خواهید دید. طرح من از بس عظیم و محیرالعقوله، ایده‌آلیستی به نظر می‌رسه، والا خود طرح مو لای درزش نمی‌ره. فکر کردین من از پیش کمپانی امریکن ـ انگلیش کورپوریشن بر نمی‌یام؟ خیال می‌کنین. یه کلکی سرشون سوار می‌کنم که بگن دست خوش!

در حالی که سخت غرق در این افکار پریشان بودم، یه دفعه تلفن زنگ زد. «چه خبره؟ این جاسوس‌ها هم ول کن معامله نیستند.» از جا بلند شدم گوشی‌رو با ترس و لرز برداشتم. کاش جاسوس بود. کاش هفت تیرکش‌های مافیا و چاقوکش‌های سیسیلی بودن. ولی نه، با این یکی دیگه نمی‌شه شوخی کرد. مادر زنم بود:

ـ... سر دخترم کلاه گذاشتی، پول‌های طفلکی‌رو از چنگش در آوردی که مثلاً چه غلطی بکنی؟... تقصیر خودمونه که دختر هیجده ساله‌رو می‌دیم به پیرمرد ۴۰ ساله... بچه‌مو ول کردی توی خیابون... تو چه حقی داری سرش داد بزنی؟ مگه کلفت اُوردی خونه‌ت... نمی‌خوای طلاقش بده... هر کی سنار



داده بیاد سه عباسی بگیره... اون روزهایی که صُب تا شب مثل گداها در خونه‌مون منت می‌کشیدی که بهت دختر بدیم یادت رفته؟ (خواننده‌های عزیز حرف‌هاشو باور نکنین که بد جوری داره دروغ می‌گه)... حالا صبر کن یه آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن... تلفن می‌کنم اداره‌ات و پیش مدیر کل و مستخدم و دربون آبرو برات نمی‌ذارم...

من یه کلمه جوابش را ندادم. خونسردِ خونسرد فقط گوش می‌کردم و توی دلم خط و نشون می‌کشیدم: «صبر کن میلیاردر بشم، دماری از روزگارت در می‌آرم که به تریخ بنویسن...»

دست آخر هم سه چار تا فحش بی‌ناموسی بست بند ناف‌مون و گوشی‌رو گذاشت. ولی من اصلاً اهمیت ندادم. چون کسانی که قراره میلیاردر بشن به این هارت و هورتها ترتیب اثر نمی‌دن. خُب. بنده هم قرار بود میلیاردر بشم دیگه.

بعد از اینکه چمدون‌رو بستم و بار سفرو حاضرم کردم، احساس کردم که گرسنه‌ام شده. چیزی که توی خونه نبود. فقط تخم‌مرغ داشتیم. یه تیکه نون بیات هم توی سفره بود. رفتم سراغ یخچال. (اشتباه بنده دقیقاً در همین جاست چون توی خونه‌ی ما یخچال جای تخم‌مرغ نیست. در این خانه‌ی آشفته یخچال جای پاسپورت و لنگه کفش و کوپن روغن و لیف و صابون و کیسه‌ی حمومه!) از بس گیج بودم تمام اتاق‌هارو زیر و رو کردم. حتّا به حموم و دستشویی و بالای سیفون اونجا؟! هم سر زدم. ولی از پاکت تُخم‌مرغ‌ها خبری نبود. بله؟ چی فرمودین؟ درسته، هیچ یادم نبود. تُخم‌مرغ‌هارو زنم توی ماشین جوجه‌کشی گذاشته بود. همین‌رو بهانه کردم که دعوامون شد.

عجب! من چرا اِنقدر گیج و خنگ شده بودم؟ بله، با این گیجی عملیات ماژینو باشکست مواجه می‌شد. باید حواسم‌رو جمع می‌کردم پنج تا تُخم‌مرغ داشتیم. سه تاشو فقط برداشتم. آخه تُخم‌مرغ زیاد نفخ میاره. یه قاشق روغن

ریختم توی تاوه و یه نیمروی چرب و چیلی درست کردم. بفرمایید؟ بی تعارف! سفره‌ی درویشیه. جون من یه لقمه بزنین (لابد دارین می‌گین: سه تا تخم‌مرغ برای پونصد هزار خواننده‌ی کتاب!) همینه که هست. تازه همین هم ممکنه بعداً گیرتون نیاد.

بد نیست سر این سفره‌ی درویشی گپی هم بزنیم. راستی فکر می‌کنین چرا زنم‌رو نرسوندم خونه‌ی مادرش؟ الان خدمت‌تون عرض می‌کنم: یه دلیلش تا حدی خستگی و هیجان و کسالت روحی و بی حوصلگی بود.

دلیل دوم این بود که ترسیدم برم اونجا و با مادرزنم رودر رو بشم. اما دلیل مهم‌تر از این دو تا اینه که حوصله‌ی جر و بحث با زنم‌رو ندارم. چون هر چی نصیحتش می‌کنم که: «بابا، عزیزم، جانم، اینجا سالن انتخاب ملکه‌ی زیبایی نیست، اینجا خیابون‌های تهرانه، این روسری صاحاب مرده‌رو بکش پایین، اِنقدر برای در و دیوار عشوه کرشمه نیا، برامون دردسر درست نکن، مگه مجبوری اِنقدر آرایش کنی؟ چی می‌شه اون دکمه‌های مانتوی صاحاب مرده‌ات‌رو بندازی؟ مگه کوری، نمی‌بینی چه اوضاع و احوالیه؟ صُب تا شب دارن توی خیابون‌ها شهید می‌برن، اونوخت تو داری ادای ملکه‌های زیبایی‌رو در میاری؟»

ـ به من چه؟ مگه من گفته‌ام مردم برن شهید بشن؟

ملاحظه می‌فرمایین این زن چقدر بچه و زبون نفهمه؟ باور کنین بارها سر این مسأله محشر کبری بپا شده. حتّا یه روز از بس ناراحتم کرد، توی ماشین و جلوی چشم خلق‌الله یه سیلی محکم گذاشتم بیخ گوشش. خُب، بعد هم معلومه که چی شد: لشکرکشی مادرزن و فک و فامیلش! چیزی نمونده بود که کار به طلاق، طلاق‌کشی بکشه. مادرزنم می‌گفت: «تو متعصبی! می‌خوای زن بیچاره‌ات‌رو تو سری خور بار بیاری...»

ولی باور کنین که من متعصب و قلدر نیستم. من معتقدم که آدمیزاد باید با

شرایط فرهنگی جامعه‌ی خودش یه هماهنگی نسبی داشته باشه. آخه توی این مملکت، با این اقیانوس متلاطم فقر و تنگدستی با این همه جوون بی کار و کم درآمد که تا سن سی، چهل سالگی نمی‌تونن طعم زندگی زناشویی‌رو بچشند و از نظر فطرت‌های طبیعی و جنبه‌های روانی دچار هزار و یه جور سرخوردگی و عقده‌ی حقارت و کمبود هستند، و غرق در آرزوهای نابرآورده، صحیحه که یه زن ـ اونم یه زن شوهردار با آن طرز لباس و آرایش آنچنانی فلفل روی زخم جامعه بپاشه و بدتر جامعه‌رو به دشمنی و کینه‌توزی و انتقام‌کشی تحریک کنه؟!

آیا این صحنه‌های ناراحت‌کننده‌ای که گاه و بی‌گاه گوشه کنار خیابون‌ها می‌بینیم، بازتاب و عکس‌العمل اجتناب‌ناپذیر بی‌بند و باری‌ها و ولنگاری‌ها و ناموزونی‌های فرهنگی هفت هشت سال پیش نیست؟

به خدا قسم که این مسأله ابداً مخصوص شمال شهری‌ها نبود. در جنوبی‌ترین نقاط شهر هم، خود من، بارها و بارها صحنه‌هایی دیده بودم که هرگز در شمال شهر تهران نظیرش دیده نمی‌شد. مثلاً خانم جوان، زیبا، با آرایش تند و دامن خیلی خیلی کوتاه و چیزی شبیه زیر پیراهن رکابی، در میدان راه‌آهن یا خیابان یاخچی آباد و مختاری و مولوی و... خُب، معلومه دیگه، دیگ بدون سوپاپ منفجر می‌شه. حالا زن بنده و خانوم شما این حرف‌هارو درک می‌کنن؟ امیدوارم که خانوم شما درک کنه. ولی زن من اصلاً حالی‌اش نیست. حرف حساب سرش نمی‌شه. لابد فکر می‌کنین که عقلش قد نمی‌ده. نه، کینه‌ای شده! داره لج می‌کنه. یکی دو دفعه از من و یکی دو دفعه هم از خلق‌الله کتک خورده، افتاده روی دنده‌ی لج و لج‌بازی، خدا همه‌ی مریض‌های جسمانی و روانی‌رو نجات بده و آخر و عاقبت همه‌ی بندگانش‌رو به خیر کنه. آمین!

ـ آووو

صدای گاو نبود. بنده بودم. آخه یه ته لیوانی هم نوشابه‌ی گازدار خورده بودم. تاوه‌رو شستم و سفره‌رو جمع کردم و روی میزرو با سلیقه‌ی تمام دستمال کشیدم. خُب، همه چیز روبراه شد. می‌پرسین برای چی؟ خُب معلومه برای سیگار بعد از شام. این سیگار هم عجب حکایتی‌یه! افرادی مث من ناراحتن، سیگار می‌کشن، خوشحالن بازم سیگار می‌کشن، کتاب و روزنامه می‌خونن سیگار پای ثابت قضیه است. خلاصه انگار اول و آخر هر کاری سیگاره. درست به همین دلیله که آدم سیگاری می‌شه، سیگار کشیدن نفس تنگی میاره ـ برای بدن ضرر داره. تصدیق بفرمایین که روزی چهل تومن پول سیگار در زندگی یه آدم کم درآمد، خلاء اقتصادی کاملاً مشخصی ایجاد می‌کنه. «عیبی نداره، غصه نخورین هر وقت میلیاردر شدم، سیگاررو هم ترک می‌کنم. آخه میلیاردرها پیپ و سیگار برگ می‌کشن!»

میلیاردر بودن خرج داره!

اون شب تا صبح بیدار موندم و چایی خوردم و دور از چشم خواننده‌ها سیگار کشیدم و به رؤیای شیرین موفقیت در عملیات ماژینو فکر کردم. به رؤیای روزهای آینده، روزهایی که میلیاردر هستم:

مؤسسه‌رو می‌خرم. مدیر کل‌رو اخراج می‌کنم، بایرام‌خان‌رو هم اخراج می‌کنم. نه، نه، اخراجش نمی‌کنم چون زن و بچه داره، ازش به عنوان مستخدم و مشاور و مسوول امور اطلاعاتی و امنیتی استفاده می‌کنم ولی واحدهای مسکونی‌رو که خریدم فوراً جل و پلاس اختر خانوم‌رو می‌ریزم توی کوچه. چون در سیستم اقتصادی و فرهنگی بنده جایی برای زنکه‌های شلخته نیست. آره، جل و پلاس اخترخانوم‌رو می‌ریزم توی کوچه ولی در عوض کارمند سوئیس‌ایررو می‌یارم به جاش که منشی خصوصی‌ام زیاد از خودم دور نباشه.

و اما مادرزنم! تبعیدش می‌کنم به روبن ایسلند. چی فرمودین؟ آدم بی انصافی هستم. آره، حق با شماست. روبن ایسلند تبعیدگاه انقلابیون افریقای جنوبیه، میره اونجا این بیچاره‌هارو شکنجه می‌کنه.

خُب، پس می‌گین چکار کنم؟ چطور تبعیدش کنم به یکی از این شیخ‌نشین‌ها. خودش هم از خدا می‌خواد. بله، این فکر خوبیه. یه چاه نفت هم براش می‌خرم که دیگه تیغم نزنه. راستی داشت یادم می‌رفت. یه ماشین آخرین سیستم با شیشه‌های کدر آینه‌ای و راننده‌ی شخصی هم برای زنم سفارش می‌دم که از پارکینگ تا پارکینگ آفتاب و مهتاب صورتش رونبینه. ضمناً بهتره که این ماشین ضدگلوله باشه، چون در جریان رقابت‌ها و چشم و هم چشمی‌های زنانه هیچ بعید نیست که زن اعتمادی‌زاده بخواد ترورش کنه. آره، از زن جماعت هر چی بگی بر میاد.

و اما دربون رستوران جلوی سفارت. رستوران‌رو می‌خرم و اخراجش می‌کنم. نه، نه، کار عاقلانه‌ای نیست. اون‌قدر بهش انعام می‌دم که روزی هزار دفعه در حضور و در غیابم برام تعظیم کنه. اون‌قدر تعظیم کنه که نافش تاول بزنه. بله، چی فکر کردین؟ میلیاردر بودن خرج داره یه میلیارد تومن هزینه می‌بره.

خروس بی‌محل!

این سومین شب بی خوابی بنده بود. فکر و خیال و مسئولیت‌های یک مرد، عوامل درجه‌ی یک بی‌خوابی هستند. «روشن بودن چراغ‌ها در اون وقت شب به صلاح نیست.» پیش خودم فکر کردم که نور چراغ‌ها ممکنه توجه جاسوس‌هارو جلب کنه، پس بهتره همه‌رو خاموش کنم. چراغ‌هارو که خاموش کردم تازه متوجه شدم که صبح شده. چون نور صبح از پنجره زد توی آپارتمان. نگاه کردم به ساعت روی یخچال. ساعت هفت و ربع بود و

هوا ابری و گرفته. طوری که آدم در یه نظر فکر می‌کرد ساعت چهار صبحه. قوری چایی و استکان روی میزرو گربه‌شور کردم و گذاشتم تو سبد ظرف‌ها. بعد کت و چمدونم رو برداشتم که راه بیافتم. کی راه بیافته؟ من مردی جسور و بی باک با عینک تیره، پاسپورت معتبر، بلیط سوئیس‌ایر، دلار و تراولرچک، گواهی‌نامه‌ی رانندگی بین‌المللی و دانشنامه‌ی دامپزشکی با چمدانی در دست راست و سویچی که جرینگ جرینگ توی دست چپش صدا می‌کرد. (عین دکتر سارتره، مگه نه؟)

ولی برادر بد ندیده تا دست بردم طرف دستگیره‌ی در یه دفعه زنگ زدن! «کیه؟ این موقع صبح! زنم که نیست. اون همیشه تا لنگه‌ی ظهر می‌خوابه. پس کی می‌تونه باشه؟» زیر چشم‌هام چروک برداشت. کاش یه دوربین فیلمبرداری بود و یه حلقه فیلم از این لحظات می‌گرفت. حتماً این فیلم جایزه‌ی اول فستیوال کان فرانسه‌رو به خودش اختصاص می‌داد. آقا جیک نزدم. دو سه دفعه‌ی دیگه زنگ زد. توی دلم گفتم «ای دل غافل! دیدی نقشه‌ها نقش بر آب شد؟ دیدی سر بزنگاه مچ‌مون‌رو گرفتن؟ دیدی سرویس‌های جاسوسی کوچه بازاری کار دادن دستمون؟ دیدی خبر به گوش اف بی آی رسید؟...» ولی صدایی از پشت در شنیدم که توی دلم گفتم «کاش جاسوس‌ها اومده بودن سروقتم». بله، صدا کاملاً آشنا بود:

ـ اختر خانوم، انگار خونه نیستن!

حدس تون احتمالاً درسته. صاحب خونه بود. «لابد اختر خانوم بهش خبر داده که من امروز صبح سر کار نمی‌رم.» اومده بود اجاره‌ی عقب افتاده‌رو بگیره. جیک نزدم. سویچ‌رو سفت توی دستم فشار می‌دادم که مبادا یه وقت جرینگ جرینگ کنه. ـ «نخواستیم، نخواستیم بابا بیزارمون شد، دکتر فرانسوا سارتره شدن و جرینگ جرینگ صدا کردن سویچ توی دست، به ما نیومده!! ـ» صدای هر دو خوب شنیده می‌شد:

-... نمی‌دونم والا، دیشب با زنش دعواش شد. فحش و بد و بیراهی نبود که به هم ندادن. اعصابش خیلی خرابه. چون از اداره اخراجش کرده‌ان.

-حالا کدوم گوری رفته.

-زنش که خونه نیس. قهر کرده رفته خونه‌ی مادرش. من که فکر نمی‌کنم آهی توی بساطش باشه.

-یعنی اجاره خونه مالیده‌س؟

-والا چی بگم... نکنه خودشو قایم کرده؟

-عیبی نداره، گیرش می‌اندازم. کسی نمی‌تونه پول منو بالا بکشه. مار باشه از توی سوراخ می‌کشمش بیرون.

-من مواظبم خیالتون راحت باشه.

آق بدجوری دیر شده بود. در حالی که سه ساعت دیگه با پرواز فاصله داشتم، من بیچاره گیر کرده بودم پشت در. این دو تا خروس بی محل هم ول‌کن نبودن و یه ریز حرف می‌زدن:

-... نه حاج آقا، از این بابت خیال‌تون راحت باشه. البته زنش یه چند وقتی روزنامه می‌فروخت ولی حالا سرش گرم بچه‌داریه. خودش هم از این دل و جرأت‌ها نداره عین سگ از در و دیوار می‌ترسه...

دکتر فرانسوا سارتره! مارو بگو که چه اسمی روی خودمون گذاشته بودیم. یه ربع دیگه گذشت. بالاخره طرفین رضایت دادن:

-خب اختر خانوم، جون تو و جون این مستأجرها! من دیگه کار دارم باید برم بازار. هر وقت سر و کله‌ی این یارو پیدا شد یه زنگی بزن بالا!

-چشم، خیال‌تون راحت باشه

-خداحافظ

-خداحافظ، خیر پیش

-راستی یه چیزی... (آه، ول کن نیست!!)

ـ خداحافظ

ـ خداحافظ

«نه مثل این که رفت پی کارش» یه دو دقیقه صبر کردم تا آب‌ها از آسیاب بیافته. چون توی اینجور شلوغ پلوغی‌ها یکی دو دقیقه هم برای این منظور کافیه.

رأس ساعت هفت و سی و هشت دقیقه از در خونه آهسته و تک پاتک پا اومدم بیرون. همچین که در آپارتمان‌رو بستم یکی صدام زد:

ـ آهای! صبر کن ببینم...

اختر خانوم بود. شروع کردم به دوی ماراتون. افتاد دنبالم. زنکه‌ی جادوگر! داد می‌زد: «اگه مردی وایسا»

ـ هم مردم هم در می‌رم. دِ بیا صبر کن میلیاردر بشم...

جنگی خودم‌رو رسوندم به پارکینگ و پریدم توی ماشین.

ـ آ و و و و

نخیر اشتباه می‌کنین. من نه تخم‌مرغ خورده‌ام نه نوشابه گازدار صدای استارت اسب سرکشه! تا اختر خانوم رسید به پارکینگ دنده‌رو چاق کردم و سریع‌تر و چالاک‌تر از دکتر فرانسوا سارتره از پارکینگ خارج شدم. البته نزدیک بود اختر خانوم‌رو هم روونه‌ی بهشت‌زهرا کنم. لابد اگه می‌موند زیر ماشین، این صاحب خونه‌ی بدجنس بی‌وجدان، می‌گفت که قتل عمده! الهی تریلی هیجده چرخ از روش رد بشه، ماشین من که قابل نداره!!

نقص فنی!

دیر شده بود و باید به سبک دکتر سارتره رانندگی می‌کردم. چراغ قرمز اولی ـ چراغ قرمز دومی ـ پیاده‌رو دو تا چرخ اینور جوب، دو تا اونور جوب ـ سمت چپ ـ سریع سمت راست ـ یه طرفه سرعت هشتاد کیلومتر ـ دنده

معکوس، ترمز... بن بسته!

خیط کردیم! حرکت از نو. در جا عقب‌گرد. توی جوب!

ـکمک کنین، ماشین‌رو از توی جوب در بیاریم.

... خیلی ممنون. اجرتون با خدا باد. هر وقت میلیاردر شدم تلافی می‌کنم...

سمت راست ـ سمت چپ ـ دنده چهار ـ سرعت هشتاد کیلومتر به طرفه خیابون آزادی ـ راه بندون!

رادیوی ماشین توی دست اندازها خود به خود روشن می‌شه: «ساعت ۹ بامداد...» بالاخره ساعت ده و بیست دقیقه، بنده در فرودگاه بودم. چمدون‌رو برداشتم و در ماشین‌رو قفل کردم و دوان دوان رفتم طرف ترمینال مسافران خارج از کشور.

ـسلام آقا من مسافر هواپیمای سوئیس‌ایر هستم.

ـبه من چه؟

ـمگه شما کارمند فرودگاه نیستین؟

ـنخیر. بنده هم مثل شما مسافرم.

ـپس به کی باید بگم؟

ـمن چه می‌دونم.

ـکی با شما بود؟ با خودم دارم حرف می‌زنم.

رفتم رف کیوسک اطلاعات و بلیطم‌رو گذاشتم جلوی مسوول گیشه:

ـآقا من مسافر...

ـچه خبرته عمو؟ مگه سرآوردهای؟

ـآخه من قرار بوده ساعت پرده...

ـحالا دو سه ساعت تأخیر که کسی‌رو نکشته.

ـنخیر آخه شما متوجه نیستین...

ـاِنقدر جوش نزن عمو. هواپیمای شما تا قبل از ظهر پرواز می‌کنه. من بهت قول می‌دم. یه نقص فنی جزییه. درست می‌شه.

بله؟ چی شد؟ شما متوجه شدین طرف چه گفت؟

بله، جامعه همیشه یه تعادل مرموزی داره. مثلاً در جایی که مردم بدون درگیری با مادرزن و صاحب خونه و ترافیک و اختر خانوم و بایرام‌خان زندگی می‌کنن هواپیما رأس ساعت پرواز می‌کنه. ولی در جامعه‌ای که مردم درگیر مادرزن و صاحب خونه و ترافیک و اختر خانوم و بایرام‌خان هستند، مسئولین محترم فرودگاه سه چهار ساعت آوانس می‌دن که کسی از هواپیما عقب نمونه.

سالن فرودگاه فوق‌العاده شلوغ بود. همه جور آدمی توی این سالن تنگ و دلگیر پیدا می‌شد. خارجی، ایرانی، یقه چرکین، کراواتی، چادری مانتویی، طبقه‌ی ۳، طبقه‌ی بالای شهر، قاچاقچی، محتکر، گانگستر، کاسب‌کار، اداری، جیب‌بر، تاجر، محصل و دانشجو.

خلاصه مشتی بود نمونه‌ی خروار. خدا به داد کارمندهای فرودگاه برسه. من که اون پنج شیش ساعتی که اونجا بودم از زندگی سیر شدم. کف سالن پر آشغال بود. دود سیگار بنده‌ی سیگاری‌رو کلافه کرده بود خدا برسه به داد کسانی که سیگاری هم نبودن.

در این فرصت تلفنی هم به عیال زدم. چون ساعت حدود دوازده بود و فکر کردم که لابد از خواب بیدار شده. خوشبختانه خودش گوشی‌رو برداشت:

ـالو!

ـالو! تویی؟ کجایی؟ از خونه زنگ می‌زنی؟ چرا اونجا اون‌قدر شلوغه؟ طوری شده؟

ـنه بابا طوری نشده. از خونه هم زنگ نمی‌زنم.

ـ پس از کجا زنگ می‌زنی؟

ـ از فرودگاه!

ـ از فرودگاه؟

ـ آره، دارم میرم امریکا.

ـ چی؟ تنهایی؟

ـ بعداً برات توضیح می‌دم.

ـ می‌خوام توضیح ندی هفتاد سال سیاد.

ـ حوصله‌ی دعوا ندارم. پیش مادرت بمون تا من از مسافرت برگردم

ـ برو به جهنم! خاک بر سر!

قطع کرد.

ـ الو! الو!

یه نگاهی کردم به گوشی ـ کاری که معمولاً همه می‌کنن، انگار طرف توی گوشی تلفنه بعد گفتم: «ولش کن بابا، بیکاری؟ قطع کرد که قطع کرد. به زیر پای پدرم.»

گوشی‌رو گذاشتم و کیوسک‌رو به نفر بعدی تحویل دادم. شنیدین که زنم در آخرین لحظه چی گفت: «خاک بر سر!» آخه شما بگین خواننده‌ی عزیز. زن دکتر سارتره هم موقع خداحافظی از شوهرش توی فرودگاه اورلی پاریس به شوهرش گفته بود «خاک بر سر؟»

مجسمه‌ی پر حرفی!

ساعت سه و نیم، بعد از کلی معطلی در صف کنترل به جوی خط بازرسی رسیدم. برادری که چمدون‌هارو وارسی می‌کرد، لبخندی زد و آهسته گفت:

ـ ببینم برادر، به سر و وضعت نمی‌یاد که بری سوئیس. راستشو بگو ببینم با این چمدون پاره پوره سوئیس چه کار داری؟

طرف داشت با من شوخی می‌کرد. می‌خواست یه کم سر به سرم بذاره. ولی آقا، جون عزیزتون پایدار که تا چشمش به اون بروشور مرغ تُخ طلا افتاد، یه دفعه چنان حالی پیدا کردم و رنگم پرید که حتّا مسافرها هم متوجه حالت غیر عادی بنده شدند. نگاهی به بروشور انداخت و زد زیر خنده. بعد گفت:

ـ بنده‌ی خدا به خاطر این رنگت پرید؟ مردم توی چمدون‌شون کیلو کیلو الماس و جواهرات جاسازی می‌کنن، تازه وقتی میان اینجا یه چیزی هم از ما طلبکارن. اون وقت تو به خاطر این ورق پاره ترس برت داشته؟! جمعش کن. جمعش کن. روی میزرو خلوت کن بذار به کارمون برسیم. پدر آمرزیده!

طرف راست می‌گفت. آخه من چرا باید اِنقدر بترسم و قیافه‌ی مجرم‌ها و قاتل‌هارو به خودم بگیرم؟ این بود که زدم به دنده‌ی بی خیالی. موقعی که چمدون‌رو برداشتم، طرف گفت:

ـ مواظب باش دسته‌اش کنده نشه!

بازم راست می‌گفت. آخه این هم شد چمدون؟

داخل هواپیما. گرسنگی کلافه‌ام کرده بود. نه صبحانه خورده بودم. نه ناهار، خلبان هواپیما به سه زبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی به مسافرین خوش آمد گفت. لابد می‌دونین که در سوئیس مردم عمدتاً به این سه زبان تکلم می‌کنن. البته نه اینکه فکر کنین، از این زبون‌ها سر در نمیارم. من هم مثل دکتر سارتره به هر سه زبون تسلط کافی دارم. تازه زبون‌های دیگه‌ای هم بلدم که بعداً خودتون متوجه می‌شین. نمی‌خوام قمپز در کنم. بله، به سبک کتاب توطئه‌ی مازینو صدای خلبان در بلندگوها پیچید. اول خوشامد و چاق سلامتی و بعد هم: «لطفاً کمربندها را ببندید و سیگار نکشید!» نخیر آقا، فیلم داشت مهیج می‌شد. با این تفاوت که بنده هر کاری می‌کردم، نتونستم این کمربند لعنتی‌رو ببندم. آخه شکم من خیلی گنده‌س. البته از رفاه و پرخوری اینطور نشده. باد داره! خلاصه هر چی زور زدم نتونستم کمربندم‌رو ببندم.

ضمناً یه وقت خدای نخواسته فکر بد نکنین. کلک نمی‌زدم. حقه سوار نمی‌کردم که مهموندار سوئیسی‌رو بکشم اینجا که خودش کمربندرو برام ببنده. چون من هم مثل دکتر سارتره مرد خانواده هستم و دنبال اینجور علافی‌ها نمی‌رم. شما که انشاءالله آلمانی بلد نیستین!

ـ انشولدیگنماینه دامه. داس‌کن ایش‌نبشت قاسن.

ـ دانکه شون!

ـ بیته‌شون!... رویگ بلایبن بیته! واس ماخن زی؟ ماخن‌زی لوز بیته...

شترق! صدای سیلی نبود، بی خود فکر بد نکنین.

امیدوار بودم که همسفر ساکتی داشته باشم چون هم گرسنه بودم و هم گیج خواب. ولی کسی که کنار من نشسته بود، مجسمه‌ی پر حرفی و انتقاد بود. و چنان از راستی و صداقت و انسان دوستی و نیکوکاری و حسن اخلاق خودش حرف می‌زد که انگار هیچ گناهی توی زندگیش مرتکب نشده و دست از پا خطا نکرده. البته مستقیماً از خودش تعریف نمی‌کرد، بلکه با انتقد از در و دیوار و صغیر و کبیر وانمود می‌کرد که خودش آدم خیلی پاک و درستکاریه. اینجور آدمها برای جامعه خطرناکن چون این‌ها با تظاهر به خوبی و پاکی و ضربدر قرمز کشیدن بر روی همه چیز حتّا مسایل خیلی طبیعی و فطری آدمیزاد، باعث می‌شن که مردم در روال عادی زندگی همیشه احساس گناه کنند. مثلاً وقتی جوون‌ها به سن بلوغ می‌رسند، با مسایل تازه‌ای مواجه می‌شن که نه گناهه و نه جنایت. بلکه بخشی است از خاصیت‌های فطری و خداداد آدمی در سن خاصی از زندگی. این حضرت آقا و امثال این حضرت آقا طوری از جوونی‌های خودشون حرف می‌زنن که اگه جوون تازه بالغی این حرف‌هارو بشنفه، پیش خودش دچار شک و تردید می‌شه که «نکنه من آدم بدی هستم، نکنه من گناهکارم، نکنه من هرزه و فاسدم؟!»

چون این جناب موقع صحبت راجع به جوون‌ها طوری حرف می‌زد که

انگار خودش از بیخ خواجه بوده. و گویا هیچکدوم از اون مسایلی‌رو که به طور طبیعی و فطری همه دارن، ایشون نداشته! وقتی خودم شونزده سال داشتم تحت تأثیر آدمی نظیر این آقا چنان دچار افسردگی و پریشانی شده بودم که چیزی نمونده بود کارم به دارالمجانین بکشه. احساس می‌کردم که چنان غرق در گناه هستم که مجازاتی جز آتش سوزان جهنم انتظارم‌رو نمی‌کشه.

آخرالامر رفتم سراغ یکی از معلم‌های مدرسه. مرد بسیار فاضل مؤمن و واقع‌بینی بود. معلم خوبی هم بود. به هر حال مثل گناهکارانی که در محضر کشیش اعتراف می‌کنند رفتم خدمت استاد و به همه‌ی گناهانم اعتراف کردم. اول لبخندی زد و بعد به آرامی مشغول صحبت شد: «نه پسرم، این طبیعیه، گناه نیست، من هم وقتی به سن و سال تو بودم گاه و گداری... این‌هایی هم که به این مسأله حمله می‌کنند و ازش انتقاد می‌کنن، آدم‌های متظاهری هستند که بیش از حد از جامعه‌رو دربایستی دارن و می‌خوان وانمود کنند که خودشون در جوانی هرگز مرتکب چنین اعمالی نمی‌شده‌اند. در حالی که همه این‌ها دروغگو هستند.

هر وقت کسی از این حرف‌ها زد، در چشم‌هاش خیره شو. متوجه خواهی شد که در حین نفی این مسایل مشغول مرور خاطرات و تصاویری در ذهن و اندرون خودشه که از این مسایل و از زندگی گذشته‌ی خودش داره. در عین حال هیچ وقت به اینجور چیزها اعتراف نکن، چون در بین مردم بدنام می‌شی، در بین مردمی که خودشون هم همین کارهارو کرده‌ان و می‌خوانند خودشان را خوب جلوه بدن و تظاهر به فرشته بودن می‌کنن.... «بله فرشته بودن می‌کنن...»

خلاصه این همسفر بنده جزء اونهایی بود که: «چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند» و اون‌قدر وراجی کرد و حرف زد و حرف زد و تظاهر به



فرشته بودن کرد که من علی‌رغم این که سخت گرسنه بودم و از طرفی مثل اغلب مسافرهای هواپیما با حرص و ولع خاصی می‌خواستم حقم‌رو بگیرم و ناهار مهمون شرکت هواپیمایی باشم، گریز زدم به خواب و از فرط سه شب بی‌خوابی متوالی تا سوئیس خوابیدم.

بله، این همسفر نابکار باعث شد که من بیچاره از یکی از مزایای پرواز محروم بشم. لابد خودتون می‌دونین که غذایی که توی هواپیما می‌دن یه کیف دیگه‌ای داره. آدم اگه این غذارو که قیمتش حداکثر صد تومنه، نخوره، پولی که بابت بلیط داده ـ مثلاً پنج هزار تومن بیشتر روی دوشش سنگینی می‌کنه ولی اگر این غذارو بخورین، احساس می‌کنین که تلافی پول بلیط هواپیمارو در آورده‌این و زهر خودتون‌رو به شرکت هواپیمایی ریخته‌این. ازنوخت سنگینی هزینه‌ی سفررو کمتر احساس می‌کنین. حتّا اگه دو برابر قیمت غذا به آدم پول بِدَن این احساس سبکی به آدم دست نمی‌ده. نمی‌دونم چرا؟

کابوس!

بله، بنده تا سوئیس خوابیدم. البته خواب‌های آشفته‌ای می‌دیدم مردم وقتی پُرخوری می‌کنن دچار این کابوس‌ها می‌شن، من بیچاره با شکم خالی دچار کابوس شده بودم و بدبختانه از بس خوابم سنگین بود بیدار هم نمی‌شدم که از چنگ این کابوس‌های عجیب و غریب که بی‌شباهت به آهنگ‌های متشنج «پینک فلوید» نبود، نجات پیدا کنم. رودخانه‌های پر از خون و جنازه. دست‌های سیاهی که از پشت سر، مردم‌رو می‌گرفتند و خفه می‌کردند. زالوهایی که هر کدوم نزدیک دو متر بودن. خاک‌های پوسیده‌ای که فرو می‌ریخت و از لابلاشون هزاران دست و پای قطع شده بیرون می‌اومد. زن‌هایی با صورت‌های زشت، مثل جادوگرهای افسانه‌ای شیطانی. دختری که آتش گرفته بود و از طبقه‌ی بالای یک ساختمان بلند خودش‌رو پرت



می‌کرد پایین. مردی خودش‌رو حلق‌آویز کرده بود. دختر بچه‌ای که در جریان تند یک سیلاب به سمت یک گرداب مهیب کشیده می‌شد، فریاد می‌زد، کمک می‌خواست، ولی من فقط تماشا می‌کردم. انگار جفت پاهای من فلج شده بودند. نمی‌تونستم قدمی بردارم و کمکش کنم...

آره، تا سوئیس اینطور خوش گذشت. دلیلش تا حدی خستگی و کسالت و تا حدی هیجان‌ها و مشکلات روزمره و عادی! زندگی بود. بله، مشکلات عادی! دلیل دیگر احتمالاً تأثیر تماشای فیلم سینمایی آخر شب تلویزیون بود. آخه یادم رفت براتون تعریف کنم که شب قبل از پرواز نیم ساعتی هم تلویزیون تماشا کرده بودم. آخه من که اِنقدر وضعم خوب نیست که ویدیو بخرم. دلخوشی ما تلویزیونه. فیلم اخیرالذکر هم یه چیزی توی مایه‌ی کابوس من بود. دختره خودکشی می‌کنه، اون یکی آتیش می‌گیره، یکی کور می‌شه، یکی چلاق می‌شه، کودتا می‌شه، بمب اتمی منفجر می‌شه، مردم طاعون می‌گیرن...

البته اشتباه نکنین، درسته که پخش چنین فیلم‌های رقت‌انگیزی از تلویزیون کار صحیحی نیست ولی بی تردید دست‌اندرکاران تلویزیون هم تابع گرایش‌های عمومی جامعه هستند. یکیش زن خودم. عاشق آثار «سام پکین پا» و کارگردان‌های امثال این باباست. هر چی نصیحتش می‌کنم که «زن» آخه تماشای در آوردن چشم فلان انقلابی کنگو، یا زنده زنده سوختن فلان عابد ویتنامی چه لطفی داره؟»

زود جواب می‌ده: «هیجان داره!» مطمئناً زن من مبتلا به بیماری سادیسم نیست. لااقل من که شوهرشم این مسأله‌رو می‌دونم. ولی راستی چرا در ضمیر ناخودآگاه آدمی، تماشای چنین چیزهایی لذت بخشه؟ یعنی می‌خوام روشن کنم که این چه جور لذتی می‌تونه باشه. جواب در یک کلمه است: گریز! یک گریز مقطعی و زودگذر از مشکلات زندگی. وقتی شما صحنه‌ی

بلعیده شدن یه خرگوش‌رو تماشا می‌کنین که در کام یه سار زهرآگین و خطرناک فرو می‌ره، یا وقتی شما صحنه‌ی رقت‌بار قطعه قطعه شدن یه گوزن‌رو تماشا می‌کنین که جلوی چشم خودش کفتارها گوشت تنش‌رو از هم می‌درند، ـ در اون لحظه و تحت تأثیر این صحنه ـ بخش‌هایی از مغز شما که مرکز حفظ اطلاعات و آموخته‌های زندگی شما هستند، یعنی حافظه‌ی شما، چنان سست و ضعیف می‌شه که دیگه به مشکلات و گرفتاری‌ها و عقده‌ها و حقارت‌های خودتون فکر نمی‌کنین این اون لذت مرموزیه که بعضی‌ها ـ شاید اغلب مردم از تماشای اینجور صحنه‌ها، در اندرون و ضمیر ناخودگاه خود احساس می‌کنن.

فیلم‌های کورتاژ

هر چند نمی‌خوام زیاد مطلب رو به درازا بکشم و اصلاً هم صلاح نیست، با این حال بد نیست که به این مسأله هم اشاره کنم که زن من تا حالا چند بار از این هیجان مرموز نزدیک بوده که کارش به بیمارستان بکشه. حتّا موقعی که سر این بچه بی اسم حامله بود، دو سه بار نزدیک بود بچه‌رو سقط کنه. خلاصه حالا که کورتاژ ممنوع شده، تماشای این جور فیلم‌ها می‌تونه جای خالی کورتاژرو پُر کنه! و من اسم این فیلم‌هارو گذاشتم «فیلم‌های کورتاژ!» از طرفی تردید ندارم که بچه‌ی من یه بچه‌ی افسرده و ترسو و دل مرده بار میاد. چون دوران بارداری در آینده و شخصیت بچه خیلی تأثیر داره. بچه‌ای که مادرش در دوران حاملگی این همه هیجان و اضطراب و ترس‌رو تحمل می‌کنه، به هورمون ترس و اضطراب معتاد می‌شه. درست مثل بچه‌ی یه مادر معتاد به تریاک یا هرویین. چون اعتیاد فقط به موادی که از خارج وارد بدن می‌شن اطلاق نمی‌شه. بلکه بعضی ساخته‌های غیر عادی بدن هم می‌تونن شخص‌رو معتاد کنند.

مثلاً آدم‌های افسرده، در مواقعی هم که با مشکل و غصه‌ای مواجه نیستند، یه دفعه در اوج خوشی و شادی ـ مثلاً در یه میهمانی دلپذیر احساس می‌کنن که دلشون می‌خواد یه کم غصه بخورن! دلیل اینه که بدن این‌ها به موادی که در موقع غصه خوردن در بدن ترشح می‌شه، معتاد شده و وقتی میزان ـ و به اصطلاح علمی دزاژ ـ این مواد در خون کم می‌شه، تعادل روحی و جسمی بدن به هم می‌خوره و شخص دچار حالتی شبیه به رعشه‌ی معتادها می‌شه و دلش می‌خواد غصه بخوره. همین تجربه باعث شده که او نویسنده‌ی هیچ‌گرای وطنی در بعضی از آثارش بنویسه: «گاهی اوقات غصه خوردن یه کیف مخصوصی داره!»

بله، بچه‌ی بی چاره‌ی من از توی قنداق معتاده. معتاد به افسردگی و استرس و هیجان‌های کاذب و ترس!!

خلاصه، موقعی که چرخ‌های هواپیما بر باند فرودگاه برن بوسه زدند ـ به سبک کتاب توطئه‌ی ماژینو ـ من یه دفعه از اون دنیای وحشتناک بریدم و به واقعیت پیوستم:

ـ چیه؟ چی شده؟ ماکجاییم؟ اینجا چه خبره؟

ـ ساعت خواب!

ـ خواب؟ من خواب بودم؟

ـ چیه؟ باز خواب‌تون میاد؟ می‌خواین به خلبان بگم یه چرخی دور اروپا بزنه تا شما خوابتون کامل بشه.

با پشت دست چشمامو مالیدم و همه چیز یادم اومد. ولی یارو که خودش کلی فلسفه می‌بافت و از اخلاقیات دم می‌زد ول کن نبود و مرتب به من خواب‌آلود کابوس زده متلک و لیچار می‌گفت. بند کرده بود به من بیچاره.واقعاً که عجب آدم پررویی بود. می‌دونین چی می‌گفت:

ـ وقتی خواب بودین براتون غذا آوردن ولی من نذاشتم بیدارتون کنن.

البته غصه نخورین چون حق‌تونو گرفتم!

ـ پس کو؟

ـ خب معلومه، خودم خوردمش. چون شما خواب بودین.

صحیح. آقا حق بنده‌رو گرفته ولی خودش خورده!

بگذریم. من که حلالش نمی‌کنم. شما چطور؟ مرتیکه بی چشم و رو. اینه‌ها، آدم وقتی خواب باشه حق آدم‌رو می‌گیرن ولی خودشون می‌خورن! عجب دنیاییه.

کاچی به از هیچی

با وجود این که اهل این جور ولخرجی‌ها نیستم، بعد از پیاده شدن از هواپیما و به محض ورود به سالن فرودگاه برن، بی توجه به دنیای کاملاً متفاوتی که جلوی چشمم بود، رفتم توی رستوران و بی صبرانه منتظر گارسون شدم. بالاخره حضرت آقا با کت و شلوار مشکی براق و پیراهن سفید و پاپیون مشکی و قد بلند و صورت استخوانی جذاب و پوست روشن و چشم‌های آبی و موهای بور لخت اومد سراغم. از شما چه پنهان که از دیدن این گارسون ناخودآگاه، احساس حقارت و زبونی تمام وجودم‌رو پُر کرد. حتّا بی‌اراده زیر پاش بلند شدم و گردنم‌رو کج کردم. حالت گدایی‌رو داشتم که التماس دعا داره! نمی‌دونم طرف متوجه این حالت من شد یا نه؟! ولی خیلی عادی رفتار کرد. انگار براش تازگی نداشت. انگار این رستوران پاتوق میلیاردرهای وطنی بود. حتّا نیم نگاهی هم به سر و وضع مفلسانه‌ی من نینداخت: یه مرد چاق طاس با چند شوید موی درهم برهم و عینک ذره‌بینی دودی، کت قهوه‌ای کهنه، شلوار سرمه‌ای چروک و کمی کوتاه، کفش‌های واکس نخورده‌ی قهوه‌ای... و سایر مشخصه‌هایی که خودتون بهتر می‌دونین! و اما اون! یه جوون خوش لباس و جذاب که قد و قواره‌ی رعناش بنده‌رو یاد

قهرمان محبوبم، دکتر فرانسوا سارتره می‌انداخت. با صدای گیرایی که حکایت از جوونی و شادابی داشت، دست و پا شکسته پرسید:

ـ چی میل داشت؟

نخیر، طرف حتّا فارسی هم بلد بود! آخه یه گدا چطور روش می‌شه به یه سلطان، به یه پرنس، دستور بده؟ آروم نشستم سر جام و با همون حالت، سری تکون دادم و به فرانسه گفتم که غذا می‌خوام. طرف از اینکه من فرانسوی بلد بودم، جا خورد. از سر و وضعم جا نخورد ولی از فرانسه بلغور کردنم برید. با همین حالت گفت که غذا ندارن، فقط کیک و شیرینی و قهوه و بستنی و از اینجور چیزها هست. آخه راستش اونجا همچین رستوران رستوران هم نبود. تریا بود. در هر صورت با شعار کاچی به از هیچی، سفارش کیک و قهوه دادم.

بعد از این شکم چرونی مختصر و اجتناب‌ناپذیر و در عین حال گزاف و کمرشکن که به پول وطنی حدود صد و سی تومن هزینه برداشته بود، چمدونم‌رو تحویل گرفتم و با تاکسی راهی سفارت امریکا شدم نرفته بودم جاسوسی کنم، اِنقدر غیر منصفانه و افراطی فکر نکنین که بلکه به یک کلکی ویزا بگیرم. خُب، فکر می‌کنین کی مسوول به اصطلاح اُکی کردن پاسپورت‌ها بود؟ بله، حدس‌تون کاملاً درسته. یکی از گروگان‌های جریان گروگان‌گیری عین سگ در جهنم دست‌هارو گذاشته بود دو طرف میزش و به قیافه‌ی آدم نمره می‌داد! نوبت من شد. ترجمه مکالمات چنین است:

ـ هدف‌تون از مسافرت به امریکا چیه؟

ـ والا، چیزه، چیز دیگه، می‌خوام میلیاردر...

ـ چی؟

ـ هیچی، هدف چیزه، چیز دیگه، خودتون بگین، اسمش چیه...

ـ بیخود اومدی اینجا. برو پی کارت.

آقا کار تموم شد. طرف ردمون کرد. ولی غصه نخورین به مغز و دست‌های من اعتماد کنین. کتاب نیمه کاره نمی‌مونه. کارگردان فکر همه چیزرو کرده. در آن واحد، سریع تصمیم گرفتم. نگاه تندی کردم به سالن. نگاهی که طرف‌رو برای یه لحظه شوکه کرد. فکر کرد که اتفاق بدی داره می‌افته و سرش‌رو برگردوند عقب. ـ پس فکر کردین علم روانشناسی دامپزشکی به چه دردی می‌خوره؟ اینجور جاها کار برد داره دیگه.

خلاصه تا طرف برگشت عقب، در همون یه لحظه‌ی کوتاه دستم‌رو دراز کردم و مهر اکی‌رو زدم روی پاسپورتم. تا طرف سرش‌رو دوباره برگردوند. هم مهر سرجاش بود و هم پاسپورت بسته بود. یارو جاسوسه سرش‌رو که برگردوند اول نگاه شرارت‌آمیزی به من کرد و بعد هم سرم داد زد: بیرون!

حب، بله «بیرون» مگه چی می‌شه؟ تازه قبل از این که اون بگه، خودم می‌خواستم برم بیرون. من که دیگه کاری اونجا نداشتم. فقط یه امضاء مونده بود که اونم از روی پاسپورت اکی شده‌ها می‌تونستم جعل کنم و همین کاررو هم کردم. مگه فقط دکتر سارتره از این کارها بلده؟ من هم قاعده‌ی خودم از این آرتیست بازی‌ها بلدم.

بعد از اینکه خودم به خودم اُکی دادم، بلافاصله راهی فرودگاه شدم و با اولین پرواز، کشور اپورتونیست‌هارو به طرف قلب امپریالیسم جهانی ترک کردم. سفر به خیر!

حدس بزنین همسفر من کی بود. اگه گفتین؟ یه سگ! بله صندلی کناری من برای یه نره سگ پشمالو و گردن کلفت رزرو شده بود. صاحب سگ هم یه خانم مسن امریکایی بود که به اتفاق سگ گردن کلفت دیگه، در صندلی پشت سر من نشسته بود. تا نشستم، سگ پشمالوی خانوم شروع کرد به لیسیدن سر و صورت و لب‌های من. نمی‌دونم این سگ حرومزاده لب و ریش و سبیل بنده‌رو با چی عوضی گرفته بود؟! هر چی بیشتر خودم‌رو کنار می‌کشیدم

بیشتر خوشش می‌اومد. جل‌الخالق! اینجا هم چاره‌ای نبود، جز این که از علم روانشناسی دامپزشکی کمک بگیرم. یه کاری با سگه کردم که گوشی اومد دستش. اول یه زوزه‌ی جیغ مانندی کشید و بعد هم ساکت و بی حرکت نشست سرجاش.

البته این که من چه کار کردم که طرف متوجه اشتباه نابخشودنی خودش شد، جزء رموز و اسرار این علمه و تا روزی که نظریاتم‌رو ثبت نکنم، کلمه‌ای در این باره به کسی نخواهم گفت. پس بیخود کنجکاوی نکنین. در این حال سر و کله مهماندار هواپیما هم پیدا شد. با تعجب نگاهی انداخت و پرسید:

(ترجمه‌ی مکالمات)

ـ چکار دارین می‌کنین آقا؟

ـ هیچی!

ـ یعنی چه؟ خجالت داره.

ـ چرا؟ مگه من چه کار کرده‌ام؟

ـ مؤدب باشین. از آدمی به سن و سال شما بعیده.

ـ مگه قرار نیست کمربندهارو ببندیم و سیگار نکشیم؟

ـ چه ربطی داره؟

ـ خب، معلومه. من اول سیگارم‌رو خاموش کردم. حالا هم دارم کمربندم‌رو می‌بندم.

در این حال خلبان داشت، به مسافرین خوش‌آمد می‌گفت. خوش‌آمدگویی و خوش و بش با مسافرین که تموم شد، تازه دستور قبل از پرواز صادر شد:

«خانم‌ها و آقایان کمربندها را ببندید و سیگار نکشید.»

من زود بُل گرفتم و رو به مهماندار گفتم:

ـ بفرمایید! دیدین راست می‌گفتم. آقا هم همین‌رو فرمودن!

صرف از رو رفت. سرش‌رو انداخت پایین و دست از سر کچل بنده برداشت. شکم خالی بنده باعث شد که بعد از کشمکش مختصری موفق به بستن کمربند بشم.

خُب، هواپیما به‌سوی میلیون‌ها دلار به پرواز در اومد. خیلی دلم می‌خواست در رؤیای شیرین روزهای میلیاردر شدنم غرق بشم ولی از اونجایی که اثر کیک و یه فنجان قهوه‌ای که سه ساعت پیش در تریای فرودگاه خورده بودم، زایل شده بود. احساس گرسنگی داشت کلافه‌ام می‌کرد. می‌تونستم مهموندار‌رو صدا کنم و ازش بخوام که یه پرس برام غذا بیاره. خیلی ساده! گداخونه که نبود، هواپیمای بویینگ هفتصد و هفت پن آمریکن بود. هیچ کس هم ـ علی‌رغم سر و وضع مفلسانه‌ی من نمی‌گفت که طرف داره رندی می‌کنه و می‌خواد یه پرس غذای مجانی بخوره.

ولی هر چی به خودم پیچیدم و هر چی در اندرون با خودم جدال کردم، نتونستم مسأله به این سادگی‌رو حل کنم و این جمله‌ی کوتاه‌رو به زبون بیارم: «خانوم لطفاً یه پرس غذا برای من بیارین» مرگ که نبود. تازه توی اون هواپیما نه آشنایی بود و نه هم وطنی که از این فکرها به خودش راه بده. من بودم و یه مشت امریکایی خرپول و خوش گذرون. با این حال جان عزیزتون پایدار که کم رویی بی‌جا و تردید و شک داشتن به نفس خویش، مثل خیلی از موارد دیگه زندگی بنده‌رو به چهارمیخ کشیده بود. شاید اگه سر و وضعم مرتب بود، کمتر دچار این حالت می‌شدم و اعتماد به نفس بیشتری می‌داشتم. چون احساس مفلس بودن باعث می‌شد که در هر لحظه و هر آن فکر کنم که دیگران برداشت تحقیرآمیزی از حرکات و رفتار من دارند پس باید مواظب رفتارم باشم. حتّا احساس می‌کردم که لحظه‌ی ورودم به هواپیما همه‌ی مسافرها تمام هوش و حواس‌شون متوجه بنده است!! و این بی اعتمادی به نفس تا بدانجا کشیده بود که حتّا وقتی دستم توی جیب کتم بود ـ و طبیعتاً پنهان از

چشم همه ـ مواظب بودم که بدجوری مشتش نکنم که مثلاً شکل و حالت بدی به خودش بگیره!!

راستی که آدمیزاد اقیانوس توهم و خیال پردازیه!

با این روحیه‌ی متزلزل چاره‌ای نداشتم جز این که درد گرسنگی‌رو تحمل کنم و منتظر سرو غذا باشم. ولی برادر بد ندیده غذا سرو نکردن که نکردن! فقط نجسی سرو می‌کردن. آه! تف، تف. تظاهر نمی‌کنم. من لب به اینجور چیرها نمی‌زنم. درباره‌ی من یکی شک نکنین من اهل نجسی نبوده‌ام و نیستم.

کفران نعمت!

... خلاصه غذا سرو نشد. فقط نجسی سرو شد. و دقایقی نگذشت که سوزش عجیبی در معده‌ام احساس کردم و پلک‌هام سنگین شد و در عین احساس ضعف و بی‌حسی در خواب عمیقی فرو رفتم. چه خوابی! در نهایت آرامش و بدور از کابوس‌های شبانه. مدتها بود که اینطور نخوابیده بودم. اما دلیل این خواب آرام و بی تشنج شاید ضعف و بی‌حسی شدید بدنم بود. معده‌ی خالی و بدن ضعیف! بله، خواب نبودم، بیشتر حالت آدم‌هایی‌رو داشتم که تحت تأثیر مواد بی‌هوش‌کننده، تمام بخش‌های مغزشون از کار افتاده و قدرت کابوس سازی و رؤیابافی و خواب نما شدن از مراکز عصبی‌شون زایل شده. من درست یه چنین حالتی داشتم.

وقتی از خواب بیدار شدم. مهماندارهای هواپیما داشتند ظرف‌های غذارو جمع می‌کردن. ای داد بیداد! باز هم سرمون کلاه رفت. ولی این دفعه حق‌مون سگ‌خور شده بود. نره سگ لعنتی منفور! غذای من بیچاره‌رو تا ته خورده؟ حتّا ته ظرف‌رو هم لیسیده بود. عین ظرف شسته برق می‌زد. آقا ناخودآگاه داشتم برای سگه خط و نشون می‌کشیدم: «صبر کن میلیاردر بشم، می‌خرمت و با خودم می‌برمت تهرون و ولت می‌کنم توی کوچه پس

کوچه‌های شمرون تا بلای اون «سگ ولگرد» معروف سرت بیاد!» و لحظه‌ای بعد: «نه، نه، هدیه‌ات می‌کنم به مادرزنم تا بفهمی کاسه لیسی ایرونی‌ها چه مزه‌ای داره!!!»

ولی آقا کار از کار گذشته بود و خط و نشون کشیدن مسأله‌ای‌رو حل نمی‌کرد. از طرف دیگه، من همچنان کم‌رو و بی‌دست و پا بودم. حتا از قبل از خواب هم بیشتر در این توهم غرق بودم. می‌پرسین چطور؟ الان خدمت‌تون عرض می‌کنم. یکی از میهماندارها که قبلاً با بنده برخورد کوتاهی داشت و شما هم شاهد آن برخورد بودین، به دلایلی که در این بحث نمی‌گنجه ـ ولی احتمالاً تحت تأثیر ناخنک زدن به نوشیدنی‌هایی که سرو کرده بود ـ، نسبت به ما نظر لطف پیدا کرده بود. به هر حال موقعی که ظرف غذای سگ خور شده‌ی بنده‌رو بر می‌داشت، با لبخندی ملیح پرسید:

ـ میل دارین، دوباره براتون غذا بیارم؟

ـ چی گفت؟ دوباره؟ یه شکم و دومنت!

خُب، لابد می‌گین: «زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ بگو برات غذا بیاره، داری از گشنگی از دست می‌ری!» ولی اولاً من محل سگ به طرف نذاشتم. این مسئله‌رو قبلاً بگم که یه وقت سوء تفاهمی پیش نیاد. چون بنده هم مثل دکتر سارتره مرد خانواده هستم و محل سگ به مهماندارهای بلوند و غیر بلوند نمی‌ذارم. در ثانی، با وجود اینکه طرف خودش مسئله‌رو مطرح کرده بود ـ حالا به هر دلیلی، شاید می‌خواسته بنده‌رو حسابی شارژ کنه ـ بنده بدون هیچ تأملی جواب دادم:

ـ نخیر، متشکرم. کافی بود.

راستی چرا؟ چرا من این کار احمقانه‌رو کردم؟ چرا در حالی که معده‌ام از گرسنگی می‌سوخت. در حالی که طرف خودش پیشنهاد کرده بود، این جواب احمقانه‌رو دادم؟ «کافی بود!» برای کی؟ برای سگه؟ سرزنشم نکنین لطفاً. این

از همون دستورهای عجیب و غریبی‌یه که گاه‌گداری از اعماق مغز آدمی صادر می‌شه. انگار در اندرون آدمی ده‌ها و بلکه صدها و هزاران نفر با شخصیت‌های متفاوت زندگی می‌کنن و هر کدوم در یه موقعیت خاص بر بقیه غلبه داره و بر اراده‌ی آدمی حکومتی می‌کنه. یکی از این احمق‌ها در اون لحظه در ضمیر ناخوداگاه من حاکم بود. احمقی که لابد فکر می‌کرد:

«اگه پیشنهاد طرف‌رو رد کنم، همه‌ی این مسافرها که تمام فکر و ذکرشون متمرکز حرکات و رفتار بنده‌س، متوجه می‌شن که من علی‌رغم سر و وضع مفلسانه‌ام، آدم متمدن و جنتلمنی هستم و بهیچ وجه رند و ندید بدید و لمپن نیستم. تا جایی که پیشنهاد به این «کلانی‌رو!» رد می‌کنم»

آخه اگه یادتون باشه گفتم که غذای توی هواپیما یه چیز خیلی مهم و با ارزش جلوه می‌کنه، یه چیز «کلان!»

و باز گرسنگی، دلگی و شکم‌پرستی نابجا و سوزش شدید معده و بعد هم سردرد. خب، معلومه دیگه با شکم خالی آدم دچار سردرد می‌شه.

در حالی که من از سوزش معده و سستی بدن و گیجی و سردرد زجر می‌کشیدم، اون امریکایی‌ها گرم تفریح و لذت و عیش و نوش بودند. دو نفر با هم مشغول شطرنج بازی بودند. دو نفر روی صندلی جلویی سرگذاشته بودن روی شونه‌ی هم و آهسته و در گوشی با هم اختلاط می‌کردن. روی صندلی چهارتایی ردیف وسط، اعضای یه خانواده راجع به مسابقات اسکی صحبت می‌کردند. دو تا بچه‌ی ده دوازده ساله داشتند راجع به سیستم رادارهای هواپیما حرف می‌زدن. و این یارو پیره زنه با سگ‌هاش عاقبت به خیر شده بود.

ولی من؟ پس من چی؟ هیچی بابا، من و امثال من در این دنیا هیچ رسالتی جز ناله کردن و گرسنگی کشیدن و گریز زدن به خودکشی‌های مستقیم و غیر مستقیم نداریم. مادر من دلش خوشه که در عوض، اون دنیا جامون توی



بهشته. ولی به نظر من که از معتقدین سفت و سخت معاد هستم، در اون دنیا یقه‌ی همه‌ی ما گیره. می‌پرسین چرا؟ عرض می‌کنم: ما بندگان ناشکر خدا هستیم و مرتکب گناه بزرگی به اسم «کفران نعمت»! بله، اون دنیا یقه‌ی مارو می‌گیرن و سرمون نهیب می‌زنن:

«از آن همه نعمتی که بر شما زمینی‌یان ارزانی داشتیم، چرا استفاده نکردید؟ چرا کفران نعمت کردید؟ مگر ما آن‌ها را فقط برای امریکایی‌ها خلق کرده بودیم؟ چرا زمین‌های ما را بایر و بی محصول گذاشتید؟ چرا از گنج‌های زیرزمین برای خودتان خانه و مدرسه و بیمارستان و آسمانخراش و هواپیما و دانشگاه و پمپ بنزین و کارخانه و تفریح‌گاه و جاده و اتوبان و ورزشگاه و زمین فوتبال و تنیس و پلاژ و هتل و مسافرخانه و مسجد و کلیسا نساختید؟

(خواننده‌ی عزیز لطفاً غُر نزنین! اگه از فوتبال یا بوی بنزین خوش‌تون نمیاد می‌تونین روش خط بکشین. من هم عاشق فوتبال هستم و هم از بوی بنزین خوشم میاد).

به هر حال، سرپل صراط یقه‌ی همه گیره. نه دنیا داریم نه آخرت. راستی شما چه جوابی برای نکیر و منکر دارین؟ لابد جواب‌ها از این قرار هستند. (جواب این سوال که چرا از این نعمت‌ها استفاده نکردید؟:

ـ سرگرم سگ‌دو زدن بودم.

ـ می‌خواستم حزب کمونیست ناب تشکیل بدم.

ـ سرگرم تسخیر قفقاز بودم.

ـ داشتم از مائو الهام می‌گرفتم.

ـ سرگرم مطالعه‌ی تزهای رفیق انور خوجه بودم.

ـ داشتم دنبال وجه تشابه بین مذهب و نیوداروینیسم و فرویدیسم می‌گشتم.

ـ مشغول فحش و فحش‌کاری با ماذرزنم بودم.

ـ می‌خواستم حکومت دو هزار و پونصد سال پیش‌رو احیاء کنم.

ـ مشغول خرحمالی برای کا.گ.ب بودم.

ـ سرگرم بکش بکش بودم.

ـ اوقاتم صرف تبلیغ تئوری سه جهان می‌شد.

ـ طرفدار فاشیسم بودم!

ـ داشتم زور می‌زدم ثابت کنم که مارکسیسم یه فلسفه‌ی علمی و غیر قابل تجدید نظره.

ـ وقتم صرف تبلیغ برای انترناسیونال ۴ می‌شد.

ـ علاف کنکور و پذیرش گرفتن از دانشگاه‌های اروپا بودم. چون فکر می‌کردم توی دنیا فقط یه کار می‌شه کرد و اون یه کار هم درس خوندنه.

ـ مشغول چشم و هم چشمی با زن اعتمادی‌زاده بودم.

ـ مشغول خبر چینی برای صاحب خونه بودم.

ـ سرگرم تُخ‌مرغ دزدی بودم....

ـ........

دربدر به دنبال آفتابه!

بگذریم. هواپیما این بار بر باند فرودگاه سانفرانسیسکو بوسه زد بدنم بوی پشم سگ گرفته بود. سرم درد می‌کرد و معده‌ام می‌سوخت. توی سالن فرودگاه یه ساندویچ و یه نوشابه‌ی گازدار ریختم توی خندق بلا و با آخرین جرعه‌ی نوشابه خبر ورودم‌رو به امریکا اعلام کردم:

ـ آووووو

البته گاوی در کار نبود. احتیاجی هم به توضیح نداره، خودتون بهتر می‌دونین!

با یه اتوبوس خودم‌رو رسوندم به مرکز شهر. از اتوبوس که پیاده شدم،

دسته‌ی چمدون کنده شد. پیش‌بینی اون برادر درست از آب در اومد. چمدون ولو شد وسط پیاده‌رو. دولا شدم خرت و پرت‌هارو جمع کنم. چشم‌تون روز بد نبینه، چه صحنه‌هایی! زاویه‌رو عوض کردم. نخیر، باز درست نشد. در تمام زوایا گناه و معصیت روح آدمی‌رو عذاب می‌داد. اونم چه معصیت‌هایی! آدم در جا توی آتیش‌شون می‌سوخت. گیج این معصیت‌ها بودم که، سر و کله‌ی یه پلیس گردن کلفت پیدا شد. فوراً از ترسم بروشور مرغ تُخ طلارو برداشتم و چپوندم زیر کتم ترجمه:

ـ اون چی بود قایم کردی؟

ـ چی فرمودین؟

ـ پرسیدم، اون چی بود قایم کردی؟

ـ قایم کردم؟

ـ آره.

ـ قایم نکردم. گذاشتم زیر کتم که خیس نشه!

ـ مگه بارون می‌یاد؟

ـ نخیر، فعلاً نه. ولی خب، بعداً ممکنه بیاد.

ـ کارت شناسایی، پاسپورت، ورقه‌ی عبور، هر چی داری ردکن بیاد.

طرف، اول بروشور محبوب‌رو از زیر کتم بیرون کشید. نگاهی به صفحات داخلی انداخت و شانه‌هارو تا زیر گوشش کشید بالا و گفت:

ـ بگیر، این مال خودت.

ـ آخیش!

بعد نگاهی به پاسپورت و گواهی‌نامه‌ی رانندگی و ورقه‌ی دانشنامه‌ی دامپزشکی انداخت و یه کم بنده‌روورانداز کرد و پس از دقیقه‌ای همه‌رو پس داد. فکر کردم تموم شده. ولی یه دفعه سرم داد زد:

ـ جمع‌شون کن! حواست کجاست؟

ـ چشم، چشم، الان.

ـ کسی حق نداره توی پیاده‌رو آشغال بریزه.

طرف به لوازم سفر من می‌گفت «آشغال!» مرتیکه‌ی نره خر! ولی شما باور نکنین، لوازم سفر بنده خیلی هم لوکس بودند. چرا باید پیش شما الکی قمپز در کنم؟ فکر می‌کنم اگه به حقیقت اعتراف کنم استخونم سبک می‌شه. لوازم بنده عبارت بودند از: یه زیر شلواری حاج آقایی، یه پیژامه‌ی گل گشاد، یه قوطی دوای مخصوص نظافت، یه جفت جوراب تازه، یه پیراهن چرک که زنم نشسته بودش و بوی گند می‌داد، یه جفت دم پایی لاستیکی زمخت قهوه‌ای رنگ که بند جلویی یه لنگه‌اش هم پاره شده بود، یه شیشه قرص مسهل و یه بسته چسب زخم و یه پاکت کوچیک خاک شیر... خلاصه سوپر مارکتی بود! آدم زن و بچه‌دار اینه دیگه.

خلاصه در ضمن سوختن در آتش ده‌ها معصیت، خرت و پرت‌هارو جمع کردم و ریختم توی چمدون ولی در چمدون بسته نمی‌شد. حالا یارو پلیسه مثل اجل معلق بالای سر من بیچاره بود، در آتش معصیت می‌سوختم و این چمدون بی‌انصاف هم بی‌راهی می‌کرد. بعد از چن دقیقه کشمکش با یه موجود نه تنها زبان نفهم و زبان بسته بلکه بی‌جان، از پا در آمدم و چمدون‌رو گذاشتم روی زمین. البته به پهلو. یارو پلیسه هم بدون یه‌کلمه حرف همچنان زُل زده بود به من. و من داشتم فکر می‌کردم. بدبختانه این هم موردی نبود که بشه از کتاب توطئه ماژینو الهام گرفت و حلش کرد. آخه دکتر سارتره که از این چمدون‌ها نمی‌گرفته دستش. چمدون مدل بایرام خانی!

خلاصه، بعد از دقایقی تفکر عمیق، فکری به خاطرم رسید. پیژامه‌رو از توی چمدون در اُوردم و باهاش چمدون‌رو طناب پیچ کردم. اگه قدرت تصور خوبی داشته باشین و تصویر قوی و نیرومندی از لحظات در ذهن‌تون باشه، این صحنه رد ذهن‌تون واقعاً خنده دار و کمدی جلوه می‌کنه. قدم

برداشتم که برم دنبال کارم که یارو پلیسه صدام زد:

ـ این، جا موند!

دسته‌ی چمدون‌رو می‌گفت!

مرکز شهر واقعاً شلوغ بود. گیج شده بودم که کجا برم؟ در عین حال دلشوره داشتم که نکنه چیزی روی زمین جا مونده باشه. این بود که یه دور تمام متعلقات و لوازم سفرم‌رو در ذهنم مرور کردم: پیژامه. زیر شلوار حاج آقایی، جعبه... قوطی مسهل، پاکت خاک شیر، آفتابه‌ی مسی... چی گفتم؟ آفتابه‌ی مسی؟ ای داد بیداد. دیدین چی شد؟ لابد گانگسترها و دزدهای عتیقه‌جات با همکاری اون یارو پلیسه... کاری بود که شده بود و بنده هم حوصله نداشتم به خاطر یه آفتابه‌ی مسی خودم‌رو با پلیس ایالتی و سازمان مافیای آفتابه دزد درگیر کنم. به صلاح نبود.

ولی آقا، قانونی در علم زیست‌شناسی جانوری و انسانی هست مبنی بر واکنش‌های مخصوص عصبی، به نام عکس‌العمل شرطی. بنده تا یاد آفتابه افتادم دچار عکس‌العمل شرطی شدم.

بعد از ساعت‌های متمادی گرسنگی کشیدن، حالا هم که شکمم سیر بود، از درد حاجت و امعاء و احشاء باید به خودم می‌پیچیدم. چه مسافرت دلپذیر و خاطره‌انگیزی بود: در به در به دنبال آفتابه! ولی مگه توی امریکا آفتابه پیدا می‌شه؟ آخه این مردم امریکا هنوز طهارت گرفتن بلد نیستند. آفتابه درست کردن هنر می‌خواد. مردمی که هزار و یه جور ادعا دارن و خودشون‌رو ارباب و مالک نیمی از کره‌ی ارض می‌دونن، مردمی که ادعا می‌کنن که در تکنولوژی رقیب ندارن، هنوز فکر تأسیس کارخانه‌ی آفتابه‌سازی به عقل‌شون نرسیده. و معلوم نیست چطور رفع حاجت می‌کنن؟ نکنه چون از نعمت آفتابه محرومند، طبق تئوری «انتخاب اصلح» نسل این‌ها از این حاجت بی‌نیاز شده؟

هر چی دلتون می‌خواد بگین، به نظر من که این امریکایی‌ها و فرنگی‌ها نه تمدن دارند و نه فرهنگ. کسی که آفتابه نداره، هیچی نداره. آخه وقتی آدم آفتابه نداره، چطور می‌تونه روی کره‌ی مریخ رفع حاجت کنه؟ زندگی بدون آفتابه که زندگی نیست، مرگ تدریجی و محتومه. بدون این نمیشه زندگی کرد. آپولو داشته باش ولی آفتابه نداشته باش! به چه درد می‌خوره؟ اینجاست که می‌گم آدمیزاد چقدر غافله. آپولو می‌سازه ولی آفتابه نمی‌سازه....

صحیح فرمودین. حق با شماست. بله، بله، زیاد جوش نزنین درست می‌شه، فقط باید صبر کرد. من آدم صبوری هستم ولی در این مورد خاص تحمل کردن کار بسیار دشواریه. آخه مگه آدم چقدر می‌تونه خویشتن‌داری کنه؟ من که نمی‌تونستم تا موقع بازگشت به وطن خودم‌رو نگه دارم. اونوخت جریان اون لطیفه معروف پیش می‌اومد. لابد خودتون این لطیفه‌رو می‌دونین. اگر هم نمی‌دونین از دیگران بپرسین، چون تعریف یه همچین لطیفه ناجوری در اینجا خلاف ادب و نزاکت بوده و در شأن بنده نیست.

برادر بدندیده، از هر امریکایی که خواستم سراغ آفتابه بگیرم، نشد. چون نتونستم کلمه‌ی آفتابه‌رو به انگلیسی ترجمه کنم. مثلاً چی می‌تونستم بگم؟ لیتل سان؟ اسمال سان؟ نخیر فایده نداشت. حتّا از یه آلمانی پرسیدم:

ـ ووکان ایش «زن ش» کاوفن؟

ـ واس؟

ـ زن شن!

ـ زن شن؟

ـ یا! زن لاین ادر زن‌شن

نخیر، این هم فایده نداشت نه «زن‌شن» و نه زن‌لاین در نزد هیچ آلمانی مادر مرده‌ای القاء کننده‌ی مفهوم آفتابه نبود.

دست آخر چشمم به یه نفر از این چشم بادومی‌ها افتاد. پیش خودم فکر

کردم که لابد چون اهل مشرق زمینه، می‌دونه آفتابه چیه. پس بهتره برم سراغ خودش. البته ناگفته نماند که طرف ظاهر مشکوکی داشت. با عینک تیره و لباس خیلی شیک مشکی و کلاه لگنی و عصای ساجی کنده کاری شده، و روزنامه‌ای در دست چپ، بی هدف توی پیاده‌رو پرسه می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. ولی من حالم خراب‌تر از این بود که به حالت مشکوک این مردک چشم بادومی ریز نقش اهمیتی بدم. و در بحبوحه‌ی این بحران حاضر بودم خودم‌رو به هر آب و آتشی بزنم.

در هر صورت رفتم جلو و با طرف مشغول صحبت شدم. اگه به خاطر داشته باشین قبلاً خدمت‌تون عرض کردم که بنده علاوه بر سه زبان آلمانی و انگلیسی و فرانسه به زبان‌های مرده‌ی دنیا هم آشنایی دارم. اول باید اعتماد و توجه طرف‌رو جلب می‌کردم:

ـ چینگ چانگ چونگ

ترجمه: سلام عرض کردم قربان.

ـ چونگ چونگ

ترجمه: علیک سلام

ـ چینگ دینگ پینگ ماو دانگ دونگ؟

ترجمه: چینی هستین؟

ـ چانگ! چانگ

ترجمه: بله، بله.

خب، طرف چینی بود. پس باید یه کم از مائو تعریف کنم:

ـ مائو، میو، چینگ ماو، میو، میو

ترجمه: خدا مائورو رحمت کنه آدم خوبی بود.

آقا یه دفعه طرف شروع کرد به داد و بیداد:

ـ چینگ چانگ، دینگ دانگ...

ترجمه: برو پی کارت هالو! خیال می‌کنی چون خبرگزاری پکن به دنیا مخابره کرده که در مرگ مائو میلیون‌ها چینی گریه کرده‌اند، حالا همه‌ی چینی‌ها عاشق چشم و ابروی مائو هستند؟ بالاخره بین یه میلیارد چینی هم سه چهار میلیون آدم هالو مثل تو پیدا می‌شه!

پس معلوم می‌شد که طرف جزء هواداران احیای مالکیت خصوصیه. بنابراین شروع کردم به تعریف از رهبران تازه‌ی حزب:

ـ صدرهوا چینگ، صدرهوا چونگ...

آقا باز صداش بلند شد و شروع کرد به داد و بیداد:

ـ چانگ چونگ، دانگ دونگ...

فایده نداشت این یارو با همه لج بود. من که نفهمیدم کدوم طرفیه. خدا سر از کارش در بیاره. ولی یه راه حل عاقلانه به نظرم رسید: «چه کار دارم از کسی تعریف کنم؟ به همین‌هایی که این یارو باهاشون مخالفه فحش می‌دم تا طرف خوشش بیاد و به دادم برسه. چون اگه بخوام کشف کنم که این بابا جزء کدوم گروه از مارکسیست‌هاست، عنان و اختیار از دستم خارج می‌شه و حداقل سیلاب راه می‌افته.»

خلاصه اول چن تا فحش چارواداری چینی بستم بند ناف مائو و رفقاش تا طرف راضی شد. بعد هم کمی فکر کردم که مترادف کلمه‌ی آفتابه‌رو در فرهنگ چینی پیدا کنم، ولی موفق نشدم و به جاش کلمه‌ای یادم اومد که در اون لحظه فکر می‌کردم به مفهوم آفتابه باشه.

ـ چانگ دونگ آفتابونگ دنیگ دونگ

ترجمه: یه آفتابه لازم دارم

ـ دنیگ سینگ لینگ...

ترجمه: من آفتابه‌ی خودم‌رو باکمال میل به شما هدیه می‌کنم.

ـ دانگ. دینگ.

ترجمه: متشکرم، قربون شما. ولی آخه خودتون لنگ می‌مونین

ـ دنیگ دانگ...

ترجمه: نه، هیچ اشکالی نداره. من از چپق استفاده می‌کنم.

«عجب! این چه جور چپقی‌یه که به جای آفتابه هم می‌شه ازش استفاده کرد؟ لابد طرف می‌خواد چپق خودش‌رو چاق کنه!»

با تردید و دودلی راه افتادم پشت سر یارو. از خیابان‌های باریکی گذشتیم که نمای شهرهای چینی‌رو داشت. در حیاط پشت یکی از رستوران‌ها از من خواست که منتظر بشم تا بره و برگرده. کجا بره؟ نمی‌دونم.

داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم. طوری بدنم‌رو پیچ می‌دادم که اصلاً خوشایند نبود و ممکن بود کسی فکر بدی درباره‌ام بکنه. مثلاً خدای ناخواسته فکر کنه که من بعله! در این حال یک دسته جوون هیپی از راه رسیدند و در صحن حیاط پشت رستوران اجتماع کردند. گیتار می‌زدند و با هم دم گرفته بودند.

We all are saying.	ما همگی داریم مگوییم
give peace a chance.	که به صلح و آرامش فرصت بیشتری بدهید.

و در حین خوندن این آهنگ معروف، با حالتی شبیه حرکات دردی بنده که تمام هیکلم‌رو فراگرفته بود، خودشون‌رو تکون می‌دادن. من هم از فرصت استفاده کردم و قاطی اون‌ها شدم.

خدارو صد هزار مرتبه شکر که هیچ آشنایی اون دور و بر نبود که بنده‌رو در اون حالت مفتضحانه ببینه: یه مرد خیکی درب داغون در حال جنباندن، و در بین یه عده جوون هیپی نوزده بیست ساله امریکایی و چینی و سیاه‌پوست و سرخ پوست! چه صحنه‌ی مسخره‌ای!

خلاصه، جنباندیم و جنباندیم تا اینکه اون مردک چینی برگشت، حالا کمرم هم درد می‌کرد. خُب، فکر می‌کنین چی با خودش آورده بود؟ آفتابه؟

نخیر اشتباه شما دقیقاً در همین جاست. طرف آفتابه نیاورده بود. بلکه یه قلیون چینی قدیمی آورده بود. قلیون‌رو داد دستم و تا من نگاهی روی نقش و نگارش انداختم، یارو بین جمعیت غیبش زد. پیش خودم فکر کردم که حتماً این مرد نازنین از بس آدم خوبیه، نخواسته منتظر تشکر و قدردانی بشه.

فوراً رفتم توی یکی از اون هتل‌های درجه‌ی سه چینی و در حالی که وانمود می‌کردم که هنوز دارم با آواز هیپی‌ها ـ صداش اونجا هم به گوش می‌رسید ـ همراهی می‌کنم، با پیچ و تاب کمر و پاها یه اتاق کرایه کردم و یه راست رفتم اونجایی که باید می‌رفتم. و چن دقیقه بعد:

ـ آخیش! زندگی چقدر قشنگه و ما قدرش‌رو نمی‌دونیم

بله، برای آدم‌های مفلس، زندگی فقط مواقعی قشنگ جلوه می‌کنه که از مصیبتی فارغ شده باشند.

کرم از خود درخته!

اومدم توی اتاقی که کرایه کرده بودم. یه اتاق، یه تخت، یه یخچال یه جالباسی با یه حوله. جمع و جور و نقلی. ولی ظرف چن دقیقه، و به محض باز شدن چمدون بنده، تبدیل شد به جایی شبیه یکی از اتاق‌های خونه‌ی خودم! با خودم گفتم «پس این کبری زیاد هم مقصر نیست. کرم از خود درخته» ولی حالا اینو براش تعریف نکنی‌ها! روش زیاد می‌شه.

بلافاصله: رفتم کنار پنجره که نگاهی به حول و حوش شهر بیاندازم. ساختمون‌های بلند و آسمون‌خراش‌های سر به فلک کشیده و پل معروف سانفرانسیسکو عین یه تابلو جلوی چشمم بود. ولی یه تابلوی دیگه هم اونجا بود. یه تابلوی ریزتر در قلب این تابلو و برفراز ساختمان عظیمی که ظاهراً دویست سیصد متر بیشتر با هتل محل اقامت من فاصله نداشت. تابلویی با تیتر:

انستیتو راکفلر. امریکن انگلیش کورپوریشن

(خودم می‌دونم که این دو تا هیچ ربطی به هم ندارن. لطفاً ایراد نگیرین. دستور کارگردانه!)

با دیدن این تابلو بار دیگر روح مضطرب دکتر سارتره در جسم من حلول کرد: من در حال انجام عملیات ماژینو هستم. قراره میلیاردر بشم. قراره کمر راکفلر و کمپانی امریکن ـ انگلیش کورپوریشن‌رو بشکنم من به نمایندگی از طرف تمام ملت‌های مظلوم جهان، به نمایندگی از طرف...

نخیر، حتّا شعارهای من مزه‌ی سیاست و انقلابی‌گری می‌دادن. چه حرف‌ها؟ من می‌خواستم خودم میلیاردر بشم یا می‌خواستم حق ملت‌های محروم‌رو بگیرم؟ کدومش؟ خدا، یا خرما؟

راستش آدمیزاد ذاتاً فردگرا و خودپسنده. همه‌ی چیزهای دنیارو برای خودش می‌خواد. منتهی وقتی در جریان معاش زندگی توی رو دربایستی‌های فرهنگی و اجتماعی و عقیدتی گیر می‌کنه، افعال و کردار و رفتار خودش‌رو طوری توجیه می‌کنه که با این شیوه‌ی معاش انطباق داشته باشه. نقاشی و نویسندگی و تحصیل در دانشگاه‌رو طوری توجیه می‌کنیم که خودمون‌رو گول بزنیم که داریم به خاطر جامعه زحمت می‌کشیم و دود چراغ می‌خوریم. البته من کسی‌رو سرزنش نمی‌کنم انسان محکوم معاش زندگیه.

از سوی دیگر شاید فکر کنین که من در این مورد خیلی افراطی فکر می‌کنم. نه، اینطور نیست. من هم مثل شما این واقعیت‌رو قبول دارم که بعضی‌ها در جریان معاش اجتماعی واقعاً هم به جامعه خدمت می‌کنن. ولی در چه راستایی؟ همون‌طور که عرض کردم، «در جریان معاش ما در روند بهبود زندگی اجتماعی تأثیر مثبت و سازنده‌ای داشته باشه. تقریباً خارج از اراده‌ی خود ماست. و اراده‌ی ما در این انتخاب، به شدت به شرایط زندگی و امکانات اجتماعی و مسیر تجارت و تفکرات القاء شده از زوایای مختلف

اجتماعی، بستگی داره و محدود می‌شه.

چرا شما این شغل‌رو انتخاب کرده‌اید؟ چرا این اعتقادات‌رو دارین؟ چرا ـ مثلاً ـ به جای فعالیت در یک مرکز فنی یا کشاورزی، در بازار کار می‌کنین؟ یا خدای نخواسته «انقلابی حرفه‌ای و فول‌تایم» شده‌اید؟

چه عواملی باعث و بانی موقعیت حرفه‌ای شما هستند؟ راستی چرا یه عده تبدیل به «انقلابیون حرفه‌ای» می‌شن؟ آیا واقعاً اِنقدر دلشون به حال جامعه می‌سوخته که همه‌ی کارهای دنیارو ول کرده‌ن و افتاده‌ان دنبال استیفای حقوق سیاسی جامعه. من گمان نمی‌کنم که مسأله چنین شکلی داشته باشه. بلکه برعکس کاملاً اعتقاد دارم که روند معاش اجتماعی و تجارب و آموخته‌های ذهنی چنین شخصی‌رو چه بسا علیرغم تمایل به یه حرفه تولیدی یا خدماتی ـ آروم آروم به سمت سیاست و بعد هم به سمت افراط در سیاست کشیده، مثل کسی که برای گریز از سرخوردگی‌های زندگی به مواد مخدر پناه می‌بره و بعد رفته رفته چنان در این امر افراط می‌کنه که از مسیر طبیعی زندگی به کلی دور می‌شه و به جای کار در مراکز تولیدی و آموزشی و خدماتی، به کار فروش مواد مخدر رو میاره. حتّا یه نویسنده که اوایل برحسب نیازهای روحی، و در یه موقعیت خاص اجتماعی، برای رفع دلتنگی و کسالت‌ها و گریز از کمبودهای زندگی و برای مرهم گذاشتن بر زخم‌ها و سایر عواطف سرکوب شده‌اش، در کنار سایر فعالیت‌های روزمره‌ی زندگی، چند سطری برای دل خودش ـ می‌نوشته، کم‌کم غرق در سوال‌های بی جواب می‌شه و سوال‌ها ابعاد گسترده‌ای پیدا می‌کنن و تمام فکر شخص مصروف یافتن جواب این سوال‌ها می‌شه ـ طوری که از معاش و تأمین نیازهای مادی زندگی شخصی عاجز می‌شه و بعد کارش به اینجا می‌کشه!! به اینجایی که بنده هستم.

البته متوجه هستم که با این حرف‌ها، باعث کسالت روحی خیلی‌ها

می‌شم. ولی باور کنین که قصدم نیش زدن به کسی نیست. و به هیچ وجه نمی‌خوام کسی‌رو سرزنش کنم. چون نه فکر کردن گناهه و نه نوشتن و نه تلاش برای معاش. بلکه برعکس عقیده دارم که در جهت این معاش در هر حرفه‌ای حتّا حرفه‌های سیاسی ـ هر کس به نحوی قابلیت این‌رو داره که در جهت رشد و پویایی مادی و معنوی جامعه تلاش کنه.

البته انتخابِ این جهت، محدوده! و منظورم از خرابکار یا سازنده نیست. بلکه بالفعل در یکی از این دو جهت قرار می‌گیره.

قبله کدوم وره؟!

بله، بنده هم بالفعل در جهت تُخ‌مرغ دزدی قرار گرفته بودم والا ذاتاً تُخ‌مرغ دزد خلق نشده بودم. با این حال چون روشنفکر و دانشگاه دیده بودم و سالیان متمادی زندگی من در مطالعه و تحقیق و شعارهای انسان دوستانه و طرفداری از ضعفا و ملت‌های مظلوم بود، و این شعارها و عبارات بخش عظیمی از مراکز عصبی بنده‌رو اشغال کرده و در تمام لحظات زندگی همچون شبحی مهیب بر روند معاش و سیر کردن شکم و رفع کمبودهای مادی و معنوی، سایه می‌انداختند. لذا چاره‌ای نداشتم جز اینکه تُخ‌مرغ دزدی تاریخی خودم‌رو با این شعارها هماهنگ کنم و از کسالت روحی و نهیب وجدان راحت بشم. از وجدانی که نهیب می‌زنه:

«تو یه روشنفکر انقلابی نیستی، تو به فکر محرومین جامعه نیستی، تو به فکر خودتی، تو دزدی، تو تُخ‌مرغ دزدی، تو آدم خوبی نیستی تو دروغگویی، یه عمر به دروغ دم از انقلابی‌گری و انسان دوستی می‌زدی، هدف از این ادعاها فقط قمپز در کردن‌های روشنفکرانه بوده، تو آدم پستی هستی، هیچ وقت آدم نمی‌شی،...»

بله دوست عزیز، وجدان بنده بدجوری تحقیرم می‌کرد. بدجوری

دستم‌رو پیش خودم و شمارو می‌کرد. کنار پنجره ایستادن اغلب باعث چنین حالتی می‌شه. با وجود این که جلوی آینه نیستین، خودتون‌رو خوب می‌بینین، البته نه جسم و دست و پا و صورت تون‌رو، بلکه ماهیت اجتناب‌ناپذیر و واقعیت انسان بودن خودتون‌رو!! برای گریز از این نهیب و سرزنش وجدان از جلوی پنجره کنار کشیدم و خودم‌رو از شر خودم راحت کردم.

بعد از استحمام و شستن لباس‌های چرک، با پیژامه‌ی گل و گشاد نشستم روی تخت که برای مهم‌ترین مسایل چاره‌جویی کنم. چطور باید در انیستیتو راکفلر رخنه کرد؟ چطور می‌تونم خودم‌رو به بخش تحقیقات مهندسی ژنتیک برسونم؟ به چه نحوی ممکنه وسایل مشارکت در هیأت ویژه حفاظت از مرغ تُخ طلا رو فراهم کرد؟ و خلاصه این که به چه طریقی می‌تونم خودم‌رو در موعد مقرر به اتاق زایمان مرغ تُخ طلا برسونم و با چه شیوه‌ای یکی از تُخ‌مرغ‌هارو بدزدم؟ مسأله این بود!

ولی در اوان لحظه سوالی پیش اومد که فکر کردن به این مسایل از کله‌ام پرید: قبله کدوم وره؟ تعجب کردین؟ نه، اشتباه می‌کنین. من علیرغم همه نقطه ضعف‌های اجتماعی و گرایش‌های رنگ به رنگ و متناقضی که دارم، اگه سرم بره نمازم قطع نمی‌شه!! و اگه تا اینجای کتاب اشاره‌ای به صحنه‌های نماز و دعا و عبادتم نکرده‌ام، دلیلش اینه که نخواستم با طرح بی مورد این قضایا تظاهر به دین داری و خداشناسی کنم. لزومی هم نمی‌بینم که الکی پیش مردم دم از مسلمونی و دیانت خودم بزنم. چون نه قصد کلاهبرداری و نزول‌خوری دارم و نه قصد خودنمایی. نماز فقط برای خداست البته برای خود انسان و خودسازی است والا خدا احتیاج به نماز ندارد.

دست بر قضا یادم رفته بود یه قطب نما با خودم بیارم. بنابراین چاره‌ای نبود جز اینکه از روی نقشه‌ی شهر ـ این نقشه‌رو موقع ورود به سالن فرودگاه

از قسمت اطلاعات توریستی گرفته بودم. دو تا هم گرفته بردم. چون مجانی بود ـ و مقایسه‌ی اون با خیابون و پل بزرگ و آهنی و مؤسسات مهم دولتی و غیر دولتی که از پنجره معلوم بود، جهات چهارگانه‌رو مشخص کنم و بعد بطور ذهنی و با در نظر گرفتن موقعیت جغرافیایی سانفرانسیسکو روی نقشه‌ی کره زمین جهت‌رو تشخیص بدم.

بالاخره موفق شدم و جهت قبله‌رو بعد از یک ساعت محاسبات ریاضی نصف‌النهار و شعاع‌های عرضی و طولی جغرافیایی پیدا کردم. ولی آقا، جان عزیزتون پایدار که هر جای اتاق که برای نماز قیام کردم با اون تابلوی نجس روبرو شدم:

انستیتو راکفلر ـ امریکن انگلیش کورپوریشن!

دست آخر پرده‌رو کشیدم و نجاست در پس پرده از چشم پنهان شد.

ساعتی بعد برنامه‌ی مربوط به عملیات ماژینو مورد بررسی قرار گرفت و تصویب شد.

شام در رستوان چینی‌ها و در ظرف‌های چینی و با قاشق چوبی صرف شد و تا صبح از دل درد نالیدم. به راستی که هیچ غذایی ـ برای ماایرانی‌ها ـ جای غذاهای خودمونو نمی‌گیره. سبزی پلو با ماهی، خورش قرمه‌سبزی، قیمه پلو، فسنجون، باقلاقاتق، میرزا قاسمی، ته چین مرغ و چلوکباب سلطانی مرده زنده کن کجا و غذای چینگ چانگ چونگ کجا؟ باور کنین سوپی که یارو جلوم گذاشت، فقط آب بود و تیکه‌های اسفناج. هیچ طعمی نداشت. تنها مزه‌ای که از این سوپ احساس کردم این بود که بوی گوشت، مرده می‌داد. دل و روده‌ام از طعمش به هم پیچیده بود. انگار آب این سوپ، از خوراک آب پز مارمولک و مار دریایی برداشت شده بود. وای که دلم بهم خورد. زنده باد دستپخت کدبانوهای ایرانی! البته این شعار شامل زن بنده نمی‌شه، چون ایشون اصلاً آشپزی بلد نیست.

سمسار ورشکسته‌ی مکزیکی

خلاصه صبح با دهن گس و دل بهم خوردگی از خواب بیدار شدم. شکمم نفخ کرده بود و بوی اون غذای چینی‌رو از خلل و فرج و درز دندونهام احساس می‌کردم.

توی رستوران هتل صبحانه سرو نمی‌شد. ناکس‌ها فقط بلد بودن سوپ مارمولک به خورد مردم بدن. ناچار در بین راه به یکی از این کافه‌های سرپایی رفتم و یه تیکه کیک و یه فنجان قهوه خوردم. لابد خودتون می‌دونین که اینجور کافه‌ها چقدر شلوغن.

بعد از اون با یه فنجان قهوه طعم و مزه‌ی دهنم عوض شد. تلخ شد! ولی هر چی بود، این تلخی‌رو به بوی گند درز دندون‌هام ترجیح می‌دادم. بدون اینکه پول کیک و قهوه‌رو بدم اومدم بیرون. البته فکر بد نکنین. یادم رفت پول یارورو بدم. حالا عیبی نداره هر وقت میلیاردر شدم این دین کوچک‌رو هم ادا می‌کنم. شما هم لطفاً غصه‌ی اون امریکایی صاحب کافه‌رو نخورین، غصه‌ی خودتونو بخورین، به اون چیزی نمی‌شه. اون و امثال اون از جیب من و امثال من سالانه میلیاردها دلار بیرون کشیده و خواهند کشید. بذارین یه دفعه هم ما زهرمون‌رو به این‌ها بریزیم، اقلاً عقده گشایی که می‌شه.

اگه یادتون باشه، قبلاً خدمت‌تون عرض کردم که از پنجره‌ی هتل ساختمان انستیتو راکفلر و مجتمع امریکن ـ انگلیش کورپوریشن در فاصله‌ی دویست سیصد متری هتل به نظر می‌رسید. ولی این یه خطای بصری بود. چون هر چی پیاده راه رفتم به جایی نرسیدم. انگار با هر قدم من این آسمون خراش هم یه قدم عقب می‌رفت. حدود یه ساعت پیاده گز کردم. آخر سر خسته شدم. عجب! درست حالت کوه بزرگی‌رو داشت که هر چی به طرفش میری احساس می‌کنی که داره از آدم دور می‌شه. خدا می‌دونه چن تا خیابون و پل و اتوبان و میدون و کوچه پس کوچه رو پشت سر گذاشته بودم.

از یه نفر آلمانی سئوال کردم.

ترجمه:

ـ چطور میتونم برم انستیتو راکفلر؟

ـ پیاده؟

ـ بله خُب، مگه چه اشکالی داره؟

ـ تا صبح فردا باید راه بری.

خلاصه، یارو آلمانیه راهنمایی‌ام کرد که باکدوم خط تراموا برم. علت اینکه طرف پرسید «پیاده؟» این بود که من به جای فعل Fahren (به معنی رفتن با وسیله‌ی نقلیه) از فعل gehen (به معنی پیاده رفتن) استفاده کردم و طرف هم متوجه این اشتباه نشد و من هم به روی خودم نیاوردم که آلمانی‌ام نم‌کشیده. و وقتی پرسید: Zufuss (پیاده؟) فوراً متوجه اشتباهم شدم ولی جواب دادم: «خب بله، مگه چه اشکالی داره؟» در حالی که اصلاً چنین منظوری نداشتم. ولی راستی چرا به اشتباه خودم اعتراف نکردم؟

بله، این یکی از همون رودربایستی‌های بی‌منطق و بی‌دلیلی است که اغلب ما داریم. تازه این که چیزی نیست. باور کنین حتّا روم نمی‌شد از کسی آدرس بپرسم. و دقایقی با خودم جر و بحث کردم تا راضی شدم: «آخه مرد، آدرس پرسیدن که ننگ نیست. مگه چی می‌شه؟» و لحظه‌ای بعد: «نه، نه، نمی‌شه پیاده می‌رم! حالا می‌گن یارو از پشت کوه اومده، غربتی‌یه، خیابون‌های اینجارو بلد نیست، از تمدن بویی نبرده، سر و وضعم هم که مثل سمسارهای ورشکسته‌ی مکزیکی‌یه، نه! بیشتر تحقیر می‌شم. با این پیرهن چروک، بیشتر افت می‌کنم...»

خُب، حالا متوجه شدین چرا از یه آلمانی آدرس پرسیدم؟ احتیاجی به توضیح نیست چون شما قطعاً خواننده‌ی تیزهوشی هستید. علیرغم تیزهوشی شما ـ جسارتاً ـ توضیح می‌دم: چون پیش خودم فکر کردم که یه

آلمانی، نابلدی بنده‌رو اینطور توجیه می‌کنه: «خُب این هم مثل من اهل اینجا نیست!»

بنازم به این نکته سنجی شما خواننده‌های عزیز. همینطور ادامه بدین. کمتر به من بخندین و بیشتر فکر کنین!

تراموا زیاد شلوغ نبود. من هم فرصت بلیط خریدن پیدا نکردم. چون دیر شده بود. فکر بدی نکنین. ولی از عذاب وجدان تا مقصد غرق در هیجان و ترس بودم. چون می‌ترسیدم که مبادا مأمورین کنترل مثل اجل معلق سر برسند. ولی به خیر گذشت.

ورود به اتاق زایمان مرغ تُخ طلا!

این ساختمان نبود. آسمان خراش هم نبود. کوهی از بتون و شیشه بود. باور کنین که تشکیلات عظیم اداری سازمان سیای امریکا در برابر تأسیسات اداری کمپانی انگلیش ـ آمریکن کورپوریشن مثل یه دفتر وکالت در برابر عظمت کاخ دادگستری خودمون بود. چه اگه از حق هم نگذریم سازمان سیا یه دفتر سیاسی کوچک در قلب تشکیلات معظم این کمپانی‌هاست.

خُب، حالا من با این سر و وضع اومده بودم اینجا چه غلطی بکنم؟ یه آدم آس و پاس اومده بود اونجا که سر این کمپانی عظیم شیره بماله؟! لحظاتی زانوهام سست شدند. ولی غصه نخورین. چون شخصیت دکتر سارتره بر من نهیب زد: «برو! نترس موفق می‌شی، این‌ها همه‌اش کشکه، کافیه که مغزت‌رو به کار بندازی.»

آقا، جان عزیزتون پایدار که در ظرف چند ثانیه کاملاً شارژ شدم. با خودم فکر کردم: «در جایی که دکتر سارتره موفق به دزدیدن وزیر کار آلمان غربی می‌شه، چطور ممکنه من که از اون الهام می‌گیرم نتونم یه دونه تُخ‌مرغ بدزدم؟!»

با این حال این جدال تموم نشد و بعد از اون هم من مرتب با خودم جر و بحث می‌کردم و درگیر یک جدال مهیب درونی بودم: جدال بین من واقعی و من دکتر سارتره‌ای!! به نحوی که وقتی نگهبان جلوی در نگاهش به من افتاد، احساس کردم که توی دلش داره می‌گه:

- این یارو اینجا چکار داره؟!

و حتّا منتظر بودم عین دربان جلوی سفارت ولی به زبون امریکایی ازم بپرسه:

- اینجا چکار داری عمو؟

خدا نسل هر چی دربون... من که خیلی با دربون جماعت لجم، شما چطور؟ حالا طرف ممکنه آدم بدی هم نباشه. ولی چه خوب و چه بد، دربونی بد شغلیه. من که خیلی از دست‌شون شکارم.

ولی حدسم درست از آب در نیومد. طرف چند قدم اومد جلو و خیلی مؤدبانه پرسید:

- چه خدمتی از دستم بر میاد؟

در اون لحظه عجب اعتماد به نفسی به من دست داد. ولی حالا وقتی خوب فکرش‌رو می‌کنم، می‌بینم دلیل این برخورد چیز دیگری بود. طرف نمی‌خواست سر به سرم بذاره! می‌ترسید یه وقت سر و صدا کنم و نظم اونجارو به هم بزنم. شاید حتّا فکر می‌کرد که من یه دیوونه‌ی فراری‌ام که از مرزهای مکزیک خودم‌رو به اونجا رسونده‌ام. به هر حال در اون لحظه من اینطور فکر نمی‌کردم. با لفظ قلم و بهترین و موقرترین حالت صدام، گفتم:

- با بخش تحقیقات مهندسی ژنتیک کار دارم.

طرف خیلی جا خورد. ولی باور کنین که من اون موقع از بس اعتماد به نفس پیدا کرده بودم، متوجه شوکه شدن طرف نشدم. ولی حالا وقتی تصاویر اون لحظات‌رو مرور می‌کنم، متوجه می‌شم که طرف خیلی شوکه شده بود: یه

دیوونه‌ی فراری مکزیکی با بخش تحقیقات مهندسی ژنتیک کار داره!

اما شوکه شدن طرف وقتی به اوج خودش رسید که من مدرک دانشنامه و پاسپورتم رو بهش نشون دادم. بله، چی فکر کرده‌این. ما دامپزشک‌ها توی مملکت خودمون ارج و احترام نداریم. در ممالک صنعتی ما یک پای ثابت و نیرومند رشد اقتصادی هستیم. سالانه، میلیاردها دلار از درآمد کشورهای صنعتی محصول کار و تلاش و فعالیت ماست. تازه من در آلمان دوره‌ی مستر و در امریکا دوره‌ی جراحی هم دیده‌ایم.

باور کنین تا دربون دم در چشمش به مدارک من افتاد، عین غلام حلقه به گوش خبردار ایستاد:

-بی نزاکتی بنده‌رو می‌بخشین قربان!

یارو چه بی نزاکتی ازش سر زده بود که داشت عذرخواهی می‌کرد؟ من اون موقع متوجه نشدم. ولی بعداً فهمیدم که داشته از شوکه شدنش عذرخواهی می‌کرده.

خلاصه راه پیشرفت به سوی اتاق زایمان باز شد. البته اتاق زایمان مرغ تُخ طلا! بنده‌رو با عزت و احترام و بی‌توجه به سر و وضع مفلسانه‌ام، بردند اتاق کارگزینی. البته بگذریم که از در و دیوار و صندلی‌ها و پله‌های ساختمون معصیت می‌بارید. معصیت‌هایی که در دم وجود آدمی رو به آتش می‌کشیدند.

بله، کمپانی داشت برای بنده دون می‌پاشید. این یکی از شگردهای پیشرفت این کمپانی‌هاست. جذب مغزها! البته این فقط قطب مخالف آهن‌رباست. چون این جذب به یه دفع هم احتیاج داره و لذا قطب دیگر آهن‌ربا کسانی هستند که آگاهانه و ناآگاهانه زمینه‌ی فرار مغزهارو فراهم می‌کنند. البته من از اون روشنفکرهایی نیستم که تا بهشون میگن بالای چشمت ابرو داری، قهر می‌کنن و میان این طرف قطب آهن ربا. من آدم مقاوم و مؤمنی هستم. تو سری بایرام‌خان و اخترخانوم و مادر زن و صاحب خونه و



اهانت دربان رستوران جلوی سفارت و چشم غره‌ی کارمند سوئیس ایررو تحمل می‌کنم، ولی جلای وطن نمی‌کنم. بگین بارک الله! (حالا که احساساتی شدیم بهتره یه چن تا شعار روز هم چاشنی کتاب کنیم که بهتر به دست‌تون برسه: زنده باد میهن اسلامی. مرگ بر دشمنان قسم خورده‌ی ایران. مرگ بر هر دو قطب شرقی و غربی استعمار).

مشکل‌ترین مرحله‌ی عملیات!

مدیریت بخش ژنتیک فکر می‌کرد که مغز تازه‌ای شکار کرده. ولی کور خونده بودن. خودتون بهتر می‌دونین که من به چه منظوری رفته بودم اونجا. داشتم دست همه‌رو می‌ذاشتم توی حنا. من نرفته بودم به کمپانی خدمت کنم، بلکه رفته بودم که به سهم خودم زرده‌ی (اشتباه چاپی - تصحیح بفرمایید ضربه) مهلکی به امپریالیسم انحصارگر جهانی بزنم. اونم چه زرده‌ای، زرده‌ی اتمی. نه زرد، بلکه قرمز به رنگ خون. بله، زرده‌ی این تُخ‌مرغ - اگر یادتون باشه - به علت داشتن ماده‌ای از جنس هموگلوبین خون به رنگ قرمز بود. درست به رنگ خون.

تا ساعت دوازده و نیم مقدمات شروع به کار من فراهم شد و قرار بر این شد که من تحت نظارت یه استاد نابغه‌ی ژنتیک به‌نام خانم مهندس مریلین که در رشته‌ی مهندسی ژنتیک درجه‌ی پروفسور داشت، مشغول کار بشم. البته از فردای اون روز. ضمناً یه مساعده‌ی دو هزار دلاری هم قرار شد بعداً به صورت چک بانکی برام صادر کنن. و تعدادی هم کارت ناهار از حسابداری گرفتم و خوشحال از ناهار مجانی به رستوران کمپانی رفتم. عجب جای پر زرق و برقی بود.

یه عده آدم موند بالا که همه اساتید یا دانشجویان دوره‌های فوق تخصصی بودند، در این جای پُر زرق و برق غذا می‌خوردند و یه مشت

اصطلاحات علمی پیچیده‌رو بلغور می‌کردند. باور کنین خیلی از این اصطلاحات برای من غریبه و ناشناس بودند. انگار که من دامپزشک صد سال پیش بودم و اونها زیست شناس‌های سال دو هزار!

بنابراین سعی کردم با هیچکس صحبت نکنم. البته به هیچ‌وجه انگیزه دیگری در بین نبود. مثلاً به خاطر سر و وضع مفلسانه‌ام گوشه‌گیری نمی‌کردم، چون بین اون همه آدم حتّا یه نفر هم حواسش پی من نبود. همه غرق در طعم غذا و اصطلاحات ثقیل زیست‌شناسی بودند. از طرف دیگه برخورد دربان و کارکنان کمپانی چنان اعتماد به نفسی به من داده بود که اصلاً به لباس و کفش و پیراهن چروک و سر و وضعم فکر نمی‌کردم. تصویر وضع ظاهری خودم به کلی از ذهنم محو شده بود. این آدمیزاد عجب موجود قابل تفسیریه!

خانم پروفسور مهندس مریلین! من به این داشتم فکر می‌کردم. این اصطلاحاتی که حاضرین در رستوران به کار می‌بردند، قدری بنده‌رو متوحش کرده بود. حتّا در بین این اساتید و دانشجوها آدم‌های کم سن و سالی هم بودند که من در اون لحظه علت حضور اون‌هارو نمی‌تونستم برای خودم توجیه کنم. بیشتر فکر می‌کردم که این‌ها باید بچه‌های اساتید اینجا باشند که برای تنوع، ناهار اومدن پیش پدر یا مادرشون.

البته از این گروه سنی کسی در نزدیکی من ننشسته بود که بتونم از روی حرف‌هایی که می‌زنن به علت حضورشون در رستوران پی ببرم. و عجب اینکه ته سالن چند تا از این‌ها که حدوداً نوزده بیست سال داشتند و هیچ آدم مسنی همراهشون نبود. دور یه میز غذا می‌خوردند.

در این حال من با خودم فکر می‌کردم که با توجه به بی اطلاعی من از تکنیک‌های تازه و کشفیات مدرن علم زیست‌شناسی سر و کله زدن با این خانم مریلین، باید مشکل‌ترین مرحله عملیات ماژینو باشه. چون اینجور

جاها، کافیه که بو ببرند، آدم چیزی سرش نمیشه. فوراً آدم‌رو دست، به سر می‌کنن و عذرش‌رو می‌خوان. پیش خودم فکر کردم که لابد این خانم پروفسور مریلین از اون استادهای یک دنده‌ی سخت‌گیر و بد اخلاقه. لابد هفتاد هشتاد سالی هم از سنش گذشته و سال‌های روغن‌سوزی‌رو می‌گذرونه. پس خدا به داد من برسه که باید با یه خانم مسن سروکله بزنم.

ناهار بدی نبود. ولی باور کنین که در بین غذاهای بیرون، هیچ غذایی برای من جای چلوکباب سلطانی‌رو نمی‌گیره. جون به جونم کنن، ایرانی‌ام. نه از برنج دست می‌کشم نه از نون و پیاز و سیر ماست نه از گوجه و کباب. حتّا اگه از چاقی بترکم، سلیقه‌ی ایرانی‌رو از دست نمی‌دم. گوشت! و پلوی چرب و چیلی و دهن پُرکن. نه چین مرغ چاق و چله و توپول، موپول. من از این تیپ خوشم می‌یاد. ایرانی‌ام دیگه جون به جونم کنن ایرانی‌ام.

عصر اون روز احساس کردم که استیک ظهر به مزاجم نساخته و هضم نشده. این بود که رفتم سراغ پاکت خاک شیر. تا نصف شب هم بیدار موندم و توی لاوی هتل تلویزیون تماشا کردم و هی پک زدم به سیگار. روحیه‌ام بد نبود فقط معده‌ام ناراحت بود. تلویزیون اونجا هم که تماشا نداره. همه‌اش معصیت نشون می‌دن.

پرفسور نوزده ساله

ولی صبح که شد، خاک شیر اثر خودش‌رو کرده بود. احساس می‌کردم که خیلی سبک شده‌ام. خدا پدر این یارو چینی ریز نقش‌رو بیامرزه که اون قلیون‌رو به من داد والا بدجوری لنگ می‌موندم.

صبحانه در رستوران کمپانی صرف شد. مجانی! چه کیفی داره. و رأس ساعت ۹ صبح طبق قرار قبلی به بخش ژنتیک رفتم و در دفتر کار پروفسور منتظر ایشون شدم. چه دفتر کار تمیز و مبله‌ای داشت. عین سالن پذیرایی بود. با قفسه‌هایی تا

زیر سقف و پر از کتاب‌های قطور با جلدهای گران و خوش منظره. آدم توی اون اتاق از تماشای اون همه کتاب احساس حقارت و بی سوادی می‌کرد.

قرار ملاقات ما ساعت ۹ بود. ولی من حدود پنج دقیقه منتظر شدم. البته پروفسور بدقولی نکرده بود. ساعتِ من پنج دقیقه جلو بود. عیبی نداره، بذار این اقلاً ساعت‌مون پنج دقیقه از اونا جلو بزنه. تورات خدا که کفر نمی‌شه.

درِ پشتی اتاق که به آزمایشگاه مربوط می‌شد، به آرامی باز شد و پروفسور تشریف آوردند. یه زن هشتاد ساله با صورت پرچین و چروک و عبوس؟ نخیر! اشتباه می‌کنین. حالا خدمت‌تون عرض می‌کنم: یه خانم بسیار جوان با چهره‌ای باز و قیافه‌ای جدی و پُر غرور.

نزدیک بود دو دستی بزنم توی سر خودم. تازه فهمیدم اون بچه‌هایی که توی رستوران دیده بودم، اونجا چکار می‌کرده‌ان! من در این سن با دو تا تجدیدی و معدل ده،تازه دیپلم گرفته بودم.

قیافه و حرکات کاملاً بچگانه بود. ولی طرز صحبت آنچنان محکم و قوی بود که به راستی در اولین جمله استاد بودن این دختر خانم به من ثابت شد. استادوار حرف می‌زد. بد نیست بدونین که همکار این خانوم در سن نوزده سالگی علم ژنتیک‌رو پایه‌گذاری کرد و جایزه‌ی نوبل گرفت. من این برنده‌ی جایزه‌ی نوبل‌رو سالها پیش از این در مسافرتی که به ایران کرده بود، در آمفی تآتر دانشکده‌ی علوم دانشگاه تهران دیده بودم. یه پسر جوان نوزده بیست ساله!

بنابراین آنگونه که باید، از دیدن این پروفسور شوکه نشدم. مثل ناخدای یه ناو جنگی حرف می‌زد. صداش به آدم دستور می‌داد. ولی من صدام می‌لرزید. ابُهت استادی‌اش چنان رام و مطیعم کرده بود که اگه دستور می‌داد: «از پنجره خودت‌رو پرت کن پایین» بی‌هیچ چون و چرایی اطاعت می‌کردم.

در حالی که اون پشت میزش نشسته بود من همچنان سرپا ایستاده بودم. جرأت نمی‌کردم بنشینم. باور کنین چنان منقلب شده بودم که معده‌ام ترش

کرد. حدود ده دقیقه که در خدمت استاد بودم. از تخصص و دوره‌هایی که گذرونده بودم پرسید و تمام و کمال به میزان کارآیی من پی برد. چنان دقیق و حساب شده سئوال پیچم می‌کرد که هیچ راه گریزی برای مغالطه و سفسطه و جواب پرت دادن، باقی نمی‌گذاشت. عجب اعجوبه‌ای بود. باور کنین سوال‌هایی که مطرح می‌کرد، طوری نبودند که جنبه‌ی ارزیابی سواد بنده‌رو داشته باشن، بلکه چنان مسیرهایی رو طی می‌کردند که در عین حال میزان کارآیی بنده هم تلویحاً روشن می‌شد. اصلاً حالت سین جیم نداشتند. برای نمونه از من پرسید:

ـ میل دارین در بخش بیوشیمی روی (؟!) کار کنین؟

این پرانتز جای خالی اصطلاحی است که به کار برد. اصطلاحی که من نشنیده بودم و الان هم هر چی زور می‌زنم یادم نمی‌یاد چی برد. طبعتاً من نمی‌دونستم در چه زمینه‌ای باید کار کنم. ولی در جواب سوال قبلی گفته بودم که در زمینه بیوشیمی می‌تونم کار کنم. خُب، حالا جواب منفی می‌دادم. چرا؟ به این ترتیب این دخترخانم نوزده ساله که عنوان پروفسور با سنش هیچ تناسبی نداشت، با بنده‌ی دامپزشک چهل و یه ساله‌ی دنیا دیده‌ی کارکشته‌ی گاو کشته مثل یه موم نرم بازی می‌کرد. راستش وقتی استاد از پشت میزش بلند شد، شک نکردم که در این امتحان دشوار رد شده‌ام و عملیات ماژینو از همین جا با شکست مواجه شده.

ولی اساتید همیشه به شاگردهای خودشون ارفاق می‌کنن و بهشون فرصت می‌دن تا خودشونو اصلاح کنن. بنابراین فقط یه روزنه‌ی امید وجود داشت و اون هم ارفاق استاد به شاگردش بود.

در خاتمه‌ی این افتخار حضور، استاد ضمن اینکه به من اجازه مرخصی می‌داد، گفت:

ـ من باید تزهای دوره‌های تخصصی شمارو بخونم تا بعداً یه کار مناسب

تحقیقاتی براتون در نظر بگیرم...

بعد اومد اینور میز و تا دم در بدرقه‌ام کرد. چه افتخار بزرگی! و در عین حال عجب معصیتی! چون طرف با من دست داد. عیبی نداره جای دختر خودم بود!

باید دو هفته صبر می‌کردم تا تزها از طریق پست فوری به دست استاد برسه و مورد مطالعه واقع بشه و بعد بار دیگر به حضور ایشان شرفیاب بشم.

اما این دو هفته چطور گذشت؟ شب‌ها هتل بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. چون این کم خرج‌ترین راه برای پُر کردن وقت بود. انتظار درد کشنده و مهلکی‌یه. پس تنها راه این بود که با تماشای تلویزیون خودم‌رو سرگرم کنم که کمتر از درد انتظار رنج ببرم. ولی روزها چکار می‌کردم؟ خُب معلومه، عین کفتر جلد می‌اومدم انستیتو. البته نه برای تحقیقات علمی، بلکه برای بهره‌مند شدن از مزایای صبحانه و ناهار مجانی و سیر و سیاحت در و دیوار و صندلی‌ها و راه پله‌ها.

روزهای تعطیلی هم برنامه همین بود. چون لابد می‌دونین که کارهای آزمایشگاه‌های زیست‌شناسی دایم باید تحت مراقبت باشند بنابراین در روزهای تعطیلی عمومی هم نه انستیتو تعطیل بود و نه رستوران محبوب من.

عجب جیگری بود!

خلاصه دو هفته‌ی تمام به انتظار و بطالت گذشت و ما فقط دایم‌المدام در آتش سوزان معصیت می‌سوختیم و می‌ساختیم. دقیقاً در آخرین روز انتظار حوصله‌ام سر رفت و دل زدم به دریا: «گور پدر مال دنیا. چرا باید اِنقدر به خودم کوری بدم؟ حالا که اینجام اقلاً یه گشتی توی شهر بزنم و دلی از عزا در بیارم. یه شب که هزار شب نمی‌شه. آخه من هم دل دارم. مُردم بس‌که خودم‌رو محدود کردم. زن و بچه داشتن که دلیل نمی‌شه آدم اِنقدر گدابازی در بیاره و به

خودش کوری بده. جوش آوردم از بس نشستم پای تلویزیون و راه‌پله تماشا کردم. آدم دچار افسردگی می‌شه، باید یه کم هم تفریح کرد.)

فکر می‌کنین چه تفریحی کردم؟ آخه من آس و پاس که نمی‌تونستم برم تفریح‌گاه‌های خرپول‌های امریکایی. باکدوم پول؟ از این یارو گارسون چینی شنیده بودم که یکی از هنرپیشه‌های سینمای زمان طاغوت که از وابستگان دربار بوده و حالا فراری و دربه در شده، اومده اونجا و روی پل سانفرانسیسکو یه جیگرکی واز کرده. خُب منم رفتم روی پل و یه جیگری زدم. عجب جیگری بود.

ولی از پل که اومدم پایین، احساس کردم که خیلی گرسنگی داره بهم زور میاره. آره، حدس‌تون درسته، چلوکباب سلطانی می‌طلبید. ای کاش که در اون لحظه آرزوی بزرگتری کرده بودم، چون بلافاصله برآورده شد. یه تابلوی بزرگ با خط وطنی:

چلوکبابی جمشید
برگ و کوبیده و گوجه

رفتم توی چلوکبابی و وارد کیست شدم. تعجب کردین؟ کیست دیگه چیه؟ الان براتون توضیح می‌دم. در تمام شهر هیچ اثری از ایراز و ایرانی نیست ولی به محض اینکه وارد این چلوکبابی‌ها می‌شین، انگار وارد ایران شده‌این. هیچ اثری از دنیای اطراف نیست. بله، این چلوکبابی‌ها کیست درست کرده‌اند. یه کیست فرهنگی و اجتماعی ناب در قلب تمدن غربی. مینیاتورها و عکس‌های پهلوانی ایرانی و کشکول و تبرزین و خطاطی‌های هنرمندانه دیوارهارو تزیین می‌کنن و صدای دلنشین هموطن‌ها احساس غریبی رو از وجود آدم زایل می‌کنه:

... آهای حسن یه پارچ آب ببر برای آقا... یه برگ با دو تا گوجه... دوغ بیار... سلام آقا کمال... چاکرم قربون شوما...



طوری که در بدو ورود آدم احساس عجیبی داره. احساسی به صورت یه جمله در ذهن آدم نقش می‌بنده. به صورت یه جمله‌ی عجیب و احمقانه و در عین حال قابل تفسیر:

ـاِ، توی این دنیا ایرانی هم پیدا می‌شه؟! تفسیر قضیه زیاد دشوار نیست. از بس آدم خارجی می‌بینه احساس می‌کنه توی دنیا هیچ ایرانی وجود نداره و خدا فقط خارجی خلق کرده. و سر و صدای هموطن‌ها خیلی دلنشین و دلچسب توی گوش آدم می‌شینه. از این صداها احساس دوستی و صمیمیت و رفاقت می‌کنین. همه هم دوست و برادر و رفیقند. حزب و سیاست و مسلک و دستک و دمبک هم اصلاً مطرح نیست. فقط دوستی، فقط صمیمیت.

ای کاش این احساس‌رو همیشه نسبت به همدیگه داشته باشیم. ولی من می‌دونم که علت اون صمیمیت چیه، شاید شما هم بدونین. ولی نمی‌خوام توضیحی درباره‌ی این علت بدم. به خاطر اینکه ـ اگه حمل بر خودستایی نکنین ـ من شناختی از آدمیزاد دارم که شاید خیلی‌ها تحمل دانستن یه برگ از این دفتر قطورررو نداشته باشند. بنابراین نمی‌خوام کسی‌رو از زندگی و انسان بودن خودش ناامید کنم. چراکه ایده‌آلیسم نیاز انسان امروزه و اگر بشر امروز یه شناخت روانپزشکانه از خودش و هم نوع‌هاش داشته باشه به درد نی هیلیسم دچار می‌شه. بشر امروز ظرفیت شنیدن این چیزهارو نداره. چلوکباب تون سرد میشه!

بله، چه چلوکبابی، چه گوجه‌ای، چه سیرماستی، به به، واقعاً که کیف کردم. درد و بلای هر چی چلوکبابی بریزه توی تخم چشم هر چی صاحب رستوران چینی!... و چه دوغی!

ـ آو و و... آخیش. حالم جا اومد.

بعد از غذا با یکی از هموطن‌ها که آدم خیلی لوطی و خاکی و پاک باخته‌ای بود، گرم صحبت شدیم. البته بی‌کار هم نبودیم. چایی قند پهلو جیگرمون‌رو

حال می‌آورد. سیگار هم که فراوون می‌کشیدیم. این لوطی جوونمرد اسمش آقا اظهری بود و توی تهران چاپخونه داشت. مرد خود ساخته‌ای بود. ورزشکار و چهارشونه و خلاصه از اون آدمهای دِبش روزگار بود. با هم کلی راجع به کار چاپ و انتشارات و باشگاه ورزش باستانی و کتاب‌های خطی قدیمی و قالی و بازار داغ نمایشگاه‌های اتومبیل تهران و قیمت خونه و آپارتمان و زمین‌های بایر بالای شهر و خیلی چیزهای دیگه که در این بحث نمی‌گنجه ـ صحبت کردیم. اِنقدر با هم گرم گرفتیم و گپ زدیم تا ساعت کار چلوکبابی به آخر رسید. موقع رفتن طبق سنت در عین حال دلپذیر ایرانی سرپرداخت صورتحساب با هم تقریباً دست به یقه شدیم:

ـ اجازه بدین من حساب کنم.

ـ نه جون تو، امکان نداره آقا اظهری.

ـ جان تو اگه حساب کنی، دلخور می‌شم.

ـ به مرگ بچه‌ام نمی‌ذارم حساب کنی، گفتم مرگ بچه‌ام!

ـ ای بابا! اینجوری دستمونو کوتاه می‌کنی؟

ـ من چاکرتم. اصلاً قابل نداره.

ـ حالا که اینجور شد. باید دیگه غلاف کنی‌ها، نوکرتم.

خلاصه با این لوطی رفتیم بیرون و یه‌کم قدم زدیم. بعد که غذامون تا حدی تحلیل رفت، رفتیم توی یکی از این رستوران‌هایی که تا صبح بازند. البته این جوونمرد یه پاکت هم پسته با خودش آورده بود که ته پاکت‌رو بالا آوردیم.

چشم به‌راه حادثه!

خلاصه اون شب خیلی خوش گذشت. جای شما خالی. مخصوصاً آخر شب، اِنقدر خاکی و بی‌ریا شده بودم. نه به فکر فردا بودم، نه به فکر میلیاردر شدن، نه دشمنی با کسی داشتم، نه از اختر خانوم و بایرام‌خان بدم میومد، نه از

مدیرکل، نه از مادرزنم، نه از دربون رستوران جلوی سفارت... شاید اگه اونجا بود صورتش‌رو هم ماچ می‌کردم. ای داد بیداد آدمیزاد! اقیانوس متلاطم، گاه جذر و گاه مد، گاه آرام و گاه توفانی.

خوشی اون شب صبح زود از دماغم در اومد. شب خیلی زود خوابم برده بود ولی صبح که بیدار شدم، سرم گیج می‌رفت و دهنم به شدت تلخ بود. دلیلش هم معلومه: افراط در کشیدن سیگار و خوردن پسته! حتّا بعد از مسواک زدن هم طعم دهنم چندان تغییر نکرد. نمی‌دونم چرا ما ایرانی‌ها اِنقدر زیاده‌طلبیم. مثلاً چرا ما اِنقدر پسته خوردیم؟ هی شکستیم و خوردیم.

از قدیم می‌گن کم بخور همیشه بخور. شاید یکی از دلایلش اینه که ما همیشه نمی‌خوریم و وقتی هم می‌خوریم کم نمی‌خوریم. مثلاً برای آدمی مثل من یه سیر کافی کافیه. ولی هیچ وقت بیاد ندارم که این حد رو رعایت کرده باشم. دلیل دیگه دلتنگی و کسالت روحی و حافظه‌ی انباشته از خاطرات تلخ و ناکامی‌های زندگیه که در عین حال فاقد یه فرهنگ متعادل و معقوله که به خوردن و آشامیدن منطقی حکم کنه و براین اساس باشه که: (کلو واشربوا ولا تصرفوا) من همین دو تا دلیل رو سراغ دارم.

سردرد و سرگیجه و دل بهم خوردگی با خوردن قهوه‌ی توی رستوران انستیتو، قدری کاهش پیدا کرد و رأس ساعت ۹ در محضر استاد بودم:

ـ متأسفانه تز دوره‌ی دکترای شما، از نظر کشفیات جدید سرم‌شناسی در برخی موارد منسوخ و رد شده. بنابراین در صورتی می‌تونین دست به کار بشین که قبلاً مدت یه سال در بخش سرم‌شناسی کار کنین و ضمن «تجدید نظر» در تز دوره‌ی دکترای خودتون، نواقص‌رو بر طرف و اصلاح کنین. بعداً گزارشی از این تحقیقات‌رو به هیأت اساتید بخش سرم‌شناسی بدین تا درباره‌ی فعالیت شما در انستیتو تصمیم بگیرن. فعلاً در اختیار بخش سرم‌شناسی هستید.



عجب دنیاییه! تز دوره‌ی دکترای من که فقط پنج سال از تدوینش می‌گذره، قابل تجدید نظره، ولی تز آقای کارل مارکس که صد سال پیش تدوین شده، قابل تجدید نظر نیست! جل الخالق!!

از محضر استاد مرخص شدم و رفتم نشستم توی رستوران، روی صندلی همیشگی‌ام که دیگه بهش عادت کرده بودم. صدرنشین مجالس نیستم. دم در، و پای پله‌ها بهتر بود. ته سالن بوی سیگار برگ می‌داد ولی اینجا آب، و هواش خوب بود. یه فنجان قهوه از قسمت سلف سرویس گرفتم و درجا رفتم توی فکر. البته حواسم زیاد جمع نبود ولی کمتر از روز قبل دچار تشویش و هیجان می‌شدم. فکرم‌رو که ورق زدم دیدم بهتره یه کم عملیات‌رو کندتر انجام بدم ولی در عوض با حواس جمع‌تر.

ضمناً همینقدر که در انستیتو جاگیر شده بودم، برای ادامه‌ی عملیات و رسیدن به اتاق زایمان کافی بود. در واقع چشم به‌راه یه حادثه بودم. حادثه‌ای که خودم هم نمی‌دونستم چی ممکنه باشه. به‌هرحال فعلاً باید در تز دکترای خودم تجدید نظر می‌کردم. راستش خیلی برام ثقیل و کشنده بود. چون من برای اثبات این نظریات خون گاوها و گوساله‌های زیادی رو ریخته بودم. و حالا قبول اینکه این همه خون در راه یه سلسله نظریات غلط و غیر علمی ریخته شده، برام خیلی مشکل بود.

لابد می‌دونین که ماده‌ی اول آزمایش‌های سرم‌شناسی خونه. و من در جریان اثبات تزهای خودم خون‌های زیادی ریخته بودم. چطور می‌تونستم قبول کنم که این همه خون به خاطر هیچ و پوچ ریخته شده، و باید در این دکترین تجدید نظر کرد. تازه، متوجه شدم که چرا تجدید نظرطلبی در جهان مارکسیسم اینقدر سخت و دشواره و هیچ مارکسیستی حاضر به رد تئوری‌های مارکس نیست. چون تا امروز خون میلیون‌ها انسان به خاطر این تئوری‌ها ریخته شده و قبول اینکه این میلیون‌ها لیتر خون آدمی فدای هیچ و

پوچ شده، برای یه مارکسیست غیر قابل تحمل، و باور کردنی نیست. تا جایی که حاضره خون‌های بیشتری در این رودخانه‌ی متلاطم خون بریزه ولی مرتکب گناه تجدید نظر طلبی نشه!

ای دادِ بیداد آدمیزاد! و من هم درست یه چنین روحیه‌ای داشتم. حاضر بودم باز هم خون هزاران گاو و گوساله‌رو به خاطر تئوری‌های غلط و غیر علمی‌ام بریزم ولی حتّا یه لحظه فکر «به هدر رفتن خون گاو و گوساله‌های قبلی» رو به مغزم راه ندم. خدا می‌دونه که موقع تدوین این تز چند لیتر خون گاو و گوساله حروم کرده بودم. احساس بدی داشتم، «یعنی اون زحمت‌ها هدر رفته؟! یعنی تز دکترای من مورد قبول نسل جدید نیست؟ یعنی من و تئوری‌هام به هیچ دردی نمی‌خوریم؟ یعنی من دیگه مرده‌ام؟ جزء یک نسل فراموش شده هستم؟ پس این تزی که این همه برام عزیز بود و در راهش زحمت کشیدم و سگ دو زدم و مقاله نوشتم و کنفرانس دادم و به وجودش افتخار می‌کردم، ناقص و معیوب از آب در اومد؟

آیا من حق دارم در این تزها تجدید نظر کنم؟ آیا این خیانت به گذشته خودم و زحمات و شب نخوابی‌ها و دود چراغ خوردن‌ها و خون‌هایی که در این راه ریخته شده، نیست؟ آیا قبول تجدید نظر به معنی نفی عمر عزیزم نیست؟ آیا قبول این واقعیت با مرگ من مترادف نیست؟ «بله، آدمی چنین پدیده‌ای است.» و من هم چنین بودم.

ولی اشتباه می‌کردم. تجدید نظر در تز دکتری به هیچ وجه به مفهوم مرگ من نبود، بلکه درست برعکس، اگه تجدید نظر نمی‌کردم، مرده بودم. جالب اینجاست که همین عقیده‌رو به صورت یه شعار همیشه در مد نظر داشتم ولی حالا که با یه مورد جدی مواجه شده بودم، این شعار از خاطرم محو شده بود. برای اینکه متوجه بشین که چقدر در شعار پایبند اصل تجدید نظر بوده‌ام، بد نیست کمی با هم گپ بزنیم.



کی‌میره این همه راهو!

روزهایی که زنم روزنامه‌ی «اتحادیه‌ی زنان دمکراتیک» می‌فروخت و به خیال خودش «دمکرات و سوسیالیست» شده بود، یه سری فحش‌های سیاسی جای فحش‌های معمولی‌رو در دعواهای ما پُر کرد. یعنی اگه قبلاً به من می‌گفت متقلب، حالا دیگه به جاش فحش سیاسی می‌داد و مثلاً می‌گفت: «اپورتونیست! [۱]» (کی می‌ره این همه راه‌رو) یکی از این فحش‌هایی که‌گاه و بیگاه می‌پروند و به اصطلاح از همه‌ی فحش‌های دیگه هم سرشکن‌تر و کوبنده‌تر بود، همین کلمه‌ی معروف «رویزیونیست [۲]» بود.

اوایل که تا دعوامون می‌شد، زود سرم داد می‌زد: «رویزیونیست» چون فکر می‌کرد من هم مثل خودش مالیخولیایی‌ام و از این فحش! نفرت دارم. اگه دقت کرده باشین بعد از کلمات مارکسیسم ـ لنینیسم، کمونیسم، سوسیالیسم و دمکراسی اولین اصطلاحی که احزاب مارکسیست در ذهن جوونی که دور و برشون می‌پلکه فرو می‌کنن و یادش میدن، همین کلمه‌ی رویزیونیسم و مشتق وصفی این کلمه است. به قول معروف گربه‌رو دم حجله می‌کشن و جوون طفل معصومی که به خیال خودش داره به سمت آزدی و آزاداندیشی حرکت می‌کنه و در راه همین ایده‌آل ولو با هر انگیزه جنبی ـ مبارزه می‌کنه، از روز اول اسیر شبح هولناکی تحت عنوان رویزیونیسم می‌شه و هرگز دیگه جرأت نمی‌کنه مغایر با اراده‌ی رهبران حزب حرفی بزنه یا مطالعه‌ای بکنه یا حتّا اجازه‌ی راه یافتن تردید و فکر تازه‌ای‌رو به خودش بده. یعنی یه خود سانسوری بسیار نیرومند بر اراده و تجربیات عینی و ملموس و احساس‌های منطقی و طبیعی شخص حاکم می‌شه.

شبح هولناک و خفه‌کننده و کشنده‌ای بنام رویزیونیسم در کوچه و خیابان

---

1. opportunist
2. Reuisionist

شهرها و روستاها و دانشگاه‌ها و کارخانه‌ها و مراکز علمی و صنعتی از زمان لنین به راه افتاده و هنوز در حال سیر و سیاحته. تا جایی که زن بنده بعد از دو روز روزنامه فروختن سر من داد می‌زنه: رویزیونیست!

لابد همه‌ی شما می‌دونین رویزیونیسم «یعنی چی. به نظر من این کلمه نه تنها یه فحش نیست، نه تنها انتساب اون به یه نفر ننگ نیست، بلکه این کلمه‌رو بنده مترادف با حیات و پویایی می‌دونم. آدمی که رویزیونیست نباشه، زنده نیست. و اگر قرار بود که نوع بشر در جریان معاش و تفکر و اعتقادات خودش تجدید نظر نکنه، حتماً الان بنی آدم هنوز و همچنان بالای درخت‌ها و توی غارها زندگی می‌کرد و غذاش کرم و شفیره‌ی زنبور و پوست درخت بود. یا گوشت خام سگ و گربه می‌خورد.

بله، به اعتقاد من بهترین صفت یه انسان در دنیای اندیشه اینه که «رویزیونیست» باشه. یعنی دایم در حال تجدید نظر در شیوه‌ی معاش، تولید، علم و تفسیرهای عقیدتی و تفکرات اجتماعی باشه. چون نه تاریخ و نه جامعه هیچ کدام ایست‌پذیر و ایسم‌پذیر نیستند. و بدین سان شاهدیم که چگونه ماتریالیسم من درآوردی مارکس در یک قرن پیش مسیری‌رو در جزم‌گرایی طی می‌کنه که یکی از بهترین صفت‌های آدمی که نماینده‌ی حیات و رشد و تکامل و پیشرفت و پویایی انسان و جامعه است، در غالب یک اصطلاح سیاسی چنان لوث شده و به کثافت کشیده می‌شه که بصورت رکیک‌ترین فحش سیاسی در میاد و صفت ممیزه‌ی آدمی از سایر جانداران که واسطه‌ی رشد و حرکت و تکوین و تحول و تکامل جامعه‌ی بشری است (یعنی صفت اساسی ممیزه‌ی آدمی از حیوانات که عبارت از قدرت تعقل و تجدید نظر است) توسط زن بنده به صورت یه فحش خانوادگی در میاد. هر چند صحبت به درازا کشیده می‌شه، با این حال بد نیست اشاره‌ای به اعتراف یکی از رهبران این مکتب بکنیم. انگلس می‌گه:

شکل فلسفه باید با هر تحول علمی و تولیدی و از این‌رو اجتماعی به نحو اجتناب ناپذیری تغییر کنه و از این تقدیر هیچ گریزی نیست.

و در این حال عده‌ای نابخرد در مملکت ما دارن زور می‌زنن حزب مارکسیست ناب تشکیل بدن. و افتخار بزرگ این ابلهان این است که حزب ما هیچ نوع گرایش تجدید نظر طلبانه نداره! البته این ادعای همه‌ی مارکسیست‌هاست. یعنی همه‌ی مارکسیست‌ها ادعا می‌کنن که مردگانی بیش نیستند و عقل و شعور ندارند و بالاتر از مارکسیسم تاریخی نیست و هیچ تحولی بالاتر از شرایط تاریخی و ایدئولوژیک زمان مارکس رخ نخواهد داد و رخ نداده. مرده‌اند و نمی‌بینند. قهوه سرد شد!

و با وجود اینکه قهوه کاملاً سرد شده بود، تنبلی فلسفی چنان وجودم‌رو تسخیر کرده بود که حاضر به تجدیدش نشدم. بیم آن داشتم که زحمتی که کشیده بودم (رفتن به بخش سلف سرویس و ریختن نسکافه و آب‌جوش و شکر و به هم زدن) هدر بره. بنابراین خودم‌رو به سر کشیدن قهوه‌ی سرد محکوم کردم...

در اون لحظات درست مثل دکتر سارتره در برزخ تجدید نظر گیر کرده بودم. ولی ساعتی بعد، به یکباره تمامی این افکار از خاطرم محو شد. یه اعلان دیواری در سالن بیرون رستوران توجهم‌رو جلب کرد:

به همکاری دکتر دامپزشک وارد به امور مرغداری در بخش ژنتیک نیازمندیم. برای کسب اطلاعات بیشتر به دفتر روابط عمومی بخش ژنتیک مراجعه فرمایید.

امضاء مسوول ـ مهر انستیتو

این آگهی به نظر عجیب نیست؟ دامپزشک وارد به امور مرغداری در

بخش ژنتیک! لابد فکر می‌کنین که این آگهی به دستور کارگردان فیلم اونجا نصب شده بوده که کتاب نیمه کاره نمونه. ولی نه، اشتباه می‌کنین. چون در ذیل آگهی امضاء مدیریت و مهر انستیتو مشاهده می‌شد. بنده هم چیزی‌رو جعل نکرده بودم. لطفاً اِنقدر هم چوب لای چرخ کتاب نذارین.

هر چیز که خوار آید

قبل از ناهار رفتم سراغ مسوول روابط عمومی انستیتو. هیچ داوطلبی به جز من و یه دکتر الجزایری برای این آگهی مراجعه نکرده بود. بعد از ارایه‌ی گواهی سابقه کار در امر مرغداری، مسوول مربوطه که یه امریکایی دورگه‌ی اصیل بود و از سراپاش گناه و معصیت می‌بارید، درباره‌ی موضوع آگهی توضیح داد:

ـ چون پروژه‌ی مرغ تُخ‌طلا با سرمایه گذاری میلیون‌ها دلار توسط کمپانی امریکن ـ انگلیش کورپوریشن، در این انستیتو در حال تکوین و پی‌گیری است، و از طرفی زمان درد و زایمان نزدیک می‌شه، به همکاری شما احتیاج داریم. البته نباید این کار در نظرتون پست جلوه کنه. مثلاً ما نظافت بخش میکروب‌شناسی‌رو که محل پرورش و نگهداری میکروب‌های خطرناک و بعضاً مفید ولی اختصاصی کمپانی‌های مواد غذایی است، نمی‌تونیم به هر کسی واگذار کنیم. بنابراین حتّا مسوولیت نظافت این بخش هم به عهده‌ی یه دکتر میکروب‌شناسه. در مورد مرغ تُخ‌طلا هم همینطور...

طرف خیلی وراجی کرد. پیش خودش فکر می‌کرد که لابد الان هر دوی ما با عصبانیت و اعتراض به این توهین، اونجارو ترک می‌کنیم. نمی‌دونست که من فرسنگ‌ها فرسنگ خاک و زمین و کوه و جنگل و دریا و اقیانوس و شهر و کوره دهات‌رو به امید این حادثه! پشت سر گذاشته بودم. خُب، انتظار دارین چه عکس‌العملی نشون بدم؟ نه، من اون‌قدر هم هالو نیستم. اگه دست و پام

رو گم می‌کردم و به به چه چه می‌زدم ممکن بود مورد شک و تردید قرار بگیرم. بنابراین از جا بلند شدم و بی توجه به سایر جنبه‌هایی که باهاشون‌رو در رو بودم، خشک و خشن گفتم:

ـ نخیر خانم، این حتّا اگه شوخی هم باشه، یه توهین بزرگه!!

خوب گفتم، نه؟ طرف افتاد به التماس:

ـ به خاطر علم قبول کنین.

ـ نخیر نمی‌شه.

ـ به خاطر بشریت.

ـ نخیر نمی‌شه.

ـ به خاطر رفع کمبود گوشت و حل مشکل گرسنگان بیافرایی.

ـ نخیر نمی‌شه.

ـ من شخصاً هر مزایایی که بخواین، در اختیارتون می‌ذارم،

خُب، این شد یه چیزی! جهنم! قبول می‌کنیم.

در این لحظه نگاه من و نگاه دکتر الجزایری در هم آمیخت. نگاه هر دو این معنارو داشت:

ـ ای ناکس، اومدی تُخ‌مرغ دزدی؟

ولی... ولی چی؟ ولی برای این کار قبلاً باید گواهی عدم سوء پیشینه می‌گرفتیم. و این گواهی باید از طرف پلیس امریکا، سازمان اف بی آی (و در پشت پرده، مافیا)، پلیس بین‌المللی و اسکاتلند یارد تأیید می‌شد. دیدین گفتم که با اف بی آی هم طرف می‌شیم! لابد اوایل کتاب فکر می‌کردین که می‌خوام موند کتاب‌رو ببرم بالا.

ولی خُب، حالا ملاحظه بفرمایید که عملیات ماژینو هیچ دست کمی از توطئه ماژینو نداره. طرف مقابل ما که بایرام خان و اختر خانوم نیست. ما با بزرگان در می‌افتیم. با خودشون!

چه دردسرتون بدم که بعد از مرخص شدن از حضور مسوول جفاپیشه‌ی روابط عمومی انستیتو، راهی سازمان مرکزی پلیس ایالتی شدم. پیش خودم فکر می‌کردم که حتماً تکمیل پرونده و تأیید عدم سوء پیشینه به شرط اینکه بایرام خان و اخترخانوم توی کارمون موش دوانی نکنند حداقل یه ماه طول می‌کشه. ولی نه، اشتباه می‌کردم.

چون توی اداره‌ی پلیس فقط مشخصات بنده از روی پاسپورتم یاد داشت شد و بعد به یه کاغذ مخصوص کامپیوتری منتقل شد و من روی این کاغذ، در ذیل صفحه، انگشت زدم. دستگاه کامپیوتر کاغذرو بلعید و بعد سر و صداهای عجیب غریبی از گوشه و کنارش بگوش رسید. خدا می‌دونه اون دستگاه به کجاها وصل بود! خدا نوکران امریکارو رسوا کنه! راستش ترس برم داشته بود و تردید نکردم که الان سوابق ضد امریکایی بودن بنده و چه بسا عملیات ماژینو بر صفحه‌ی جوابیه‌ی کامپیوتر نقش می‌بنده و کار خراب می‌شه.

بنابراین باید از روح جسور دکتر سارتره الهام می‌گرفتم. بخش‌های مختلف مغزم در حال محاسبه بودند. ولی بخش مربوط به اطلاعات فیزیکی و الکترونیکی و فونیک بیشتر از بقیه‌ی بخش‌های مغزم فعال شده بودند. در واقع بین مغز من و اون مغز الکترونیکی خود فروخته مسابقه و جدال بود. کی برنده می‌شه؟ خُب معلومه من! چون هنوز کامپیوترها به اندازه‌ی مغز بشر تکامل پیدا نکرده بودند. برد با من بود. اما چطور تونستم مغز اون کامپیوترو مختل کنم؟ من از امواج سوپر سونیک استفاده کردم:

ـ آووووو

بله، هر چه خوار آید، روزی به کار آید. ورقه‌ی جوابیه بلافاصله پرید بیرون. سفید سفید بود. هیچ سوء سابقه‌ای‌رو نشون نمی‌داد. یارو پلیسه که مسوول کامپیوتر بود کیف کرد. بله، در واقع کامپیوتر با نشون دادن اون

ورقه‌ی سفید، تسلیم مغز متفکر من شده بود. تسلیم!

با یه دنیا خوشحالی و امید برگشتم به رستوران انستیتو و همچنان درویش‌وار نشستم پشت میز جلوی راه‌پله‌ها و با حظ تمام ناهار پیروزی‌رو ریختم توی خندق بلا.

لطفاً لخت شو!

روز بعد رأس ساعت ۹ خودم‌رو به بخش زایمان مرکز ژنتیک معرفی کردم. رئیس قسمت که یه پزشک متخصص زنان و زایمان بود، کارت مخصوصی برام صادر کرد و از طریق راهرویی به سمت اتاق زایمان ختم می‌شد. سه نفر مأمور اف بی آی با لباس شخصی و عینک‌های تیره و بارانی‌های سفید با یقه‌های بالا زده عبور و مرور افراد رو کنترل می‌کردن. نخیر، کار به این سادگی هم نبود. در اون لحظات احساس می‌کردم که عملیات ماژینو با شکست قطعی مراجه شده و تمام نقشه‌ها عقیم مونده. ولی باز روح دکتر سارتره بر من نهیب زد:

«نترس، شجاع باش! من هواپیمای لوفت‌هانزوارو با اون همه مسافر توی هوا زدم، تو نمی‌تونی یه دونه تُخ‌مرغ‌رو روی زمین بزنی؟!»

راست می‌گفت بنده‌ی خدا. شجاع شدم. جلوی میز کنار، در یکی از مأمورهای اف. بی. آی. مشخصات بنده‌رو از روی کارتی که به سینه‌م نصب شده بود، یادداشت کرد:

اسم: دکتر عزیز

سمت: نظافتچی مخصوص مرغ تُخ طلا!... محل تولد، اسم پدر اسم مادر، اسم عموقزی و بیوقزی و خالقزی و سپور محل و میراب ده پدر بزرگ، و الی آخر!

قبل از ورود. یکی از مأمورهای اف. بی. آی که از بقیه گردن کلفت‌تر بود،

هشدار داد:

ـ مواظب رفتارت باش. نظافتچی قبلی به دلیل نیات پلید اخراج شد و الان هم مهمون کوسه‌های دریاست!!

واه، واه، واه! عجب عملیات خطرناکی بود. ولی دیگه کار از کار گذشته بود، چون من هم مثل دکتر فرانسوا سارتره مسافت زیادی‌رو در این جاده‌ی نمناک پشت سر گذاشته بودم و راهی برای بازگشت نبود.

درِ آهنی قطور با فشار تکمه‌ای در عمق دیوار بتونی فرو رفت و من داخل شدم. ولی اینجا اتاق زایمان نبود، بلکه یه سالن بزرگ بود و در گوشه‌ای از این سالن ده صفحه‌ی تلویزیون تمامی زوایای اتاق زایمان‌رو در معرض مشاهده‌ی دایم مأمورین کنترل، می‌گذاشتند. و دو مرد چشم به صفحات این تلویزیون‌های مدار بسته دوخته بودند. حتّا نیم نگاهی هم به من نکردند. آقایی جلو اومد و بنده‌رو راهنمایی کرد.

ـ از این طرف لطفاً.

بنده دنبال طرف راه افتادم و رفتم توی یه جای عجیب و غریب که شبیه حمام‌های عمومی و خزینه‌دار عهد بوق مملکت خودمون بود. یارو که روپوش سفید و براقی داشت، آمرانه گفت.

ـ لخت شو!

ـ بله، چی فرمودین؟

ـ گفتم لخت شو!

ـ چه معنی داره آقا؟ این چه طرز صحبته؟ اقلاً توضیح بدین.

من باید قبل از ورود به اتاق زایمان کاملاً خودم‌رو استریل می‌کردم. خزینه پُر از مواد ضد عفونی‌کننده بود. حتّا دهن و لای دندونهای بنده رو ضد عفونی کردند. بعد هم یه دست لباس سفید کاملاً استریل پوشیدم که دستکش و کفش سر خود، و عین لباس فضانوردها بود. حتّا ماسک و کلاه این لباس هم

از لباس فضانوردها اقتباس شده بود. بعد هم مجدداً وارد اتاقک کوچکتری شدم و روی دستگاه مخصوصی پنج دقیقه تحت تابش اشعه‌ی ماورای بنفش قرار گرفتم که تمام میکروبهای احتمالی روی لباس هم کشته بشه. البته این لباس مخصوص و شیشه‌ی جلوی ماسک مانع از عبور اشعه و رسیدنش به بدن می‌شه. و من هم چون این مسأله‌رو می‌دونستم اصلاً نگران تومور و غده‌های عجیب و غریب نبودم.

بعد از عملیات استریلیزاسیون کامل، درِ این اتاقک باز شد و من از پشت شیشه‌ی ماسک، برای اولین بار، این مرغ افسانه‌ای پانصد میلیون دلاری‌رو دیدم:

مرغی به اندازه‌ی یه شتر مرغ با پرهای بلند سفید در قفسی از آلیاژ مخصوص و منحصر به فرد، همچون شاهزاده خانمی که با تفاخر و طنازی بر ایوان قصر قدم می‌زنه، آرام داشت قدم می‌زد. چنان از پذیرایی گرم ابنای بشر بهره‌مند بود که آدم به کلی یادش می‌رفت که منظور از مرغداری و پرورش مرغ چیه؟

در اتاقک، پشت سرم بسته شد. با پریِ مرغ‌ها تنها شدم؟ نه، مگه یادتون رفته که تلویزیون‌های مدار بسته دایم مراقبِ اینجا هستند؟

روز موعود فرا می‌رسد!

وظیفه من چی بود؟ وظیفه‌ی من این بود که به محض افتادن هر فضله، اول با یه دستگاهی که حالت لیوان‌رو داشت، فضله‌رو با فشار تکمه‌ای، در زیر این دستگاه لیوان مانند تبدیل به خاکستر کنم. همین دستگاه تکمه‌ی دیگری هم داشت که مثل جاروبرقی خاکستر و دود حاصله‌رو می‌کشید و بعد دایره‌ی زیر تشعشع‌رو با تکمه‌ی سومی خنک می‌کرد. این کار در مورد دانه‌هایی هم که روی کف قفس ریخته می‌شد، انجام می‌گرفت.

وظیفه دیگر من برداشت محصول بود. ولی هنوز زمان برداشت محصول نرسیده بود و یه هفته طول می‌کشید. محاسبات دانشمندان نه تنها ساعت اولین زایمان تاریخی‌رو مشخص کرده بود، بلکه حتّا ثانیه این حادثه هم محاسبه و از ده روز قبل از شروع به کار من شمارش معکوس توسط دستگاهی، ثانیه به ثانیه گزارش می‌شد.

اتاق زایمان به وسیله‌ی دو دیوار شیشه‌ای از مرکز آزمایشگاهی و یه سالن دیگر جدا شده بود. این سالن برای حضور نمایندگان کمپانی‌های معظم و نیز خبرنگاران رسانه‌های گروهی تعبیه شده بود.

ولی آقا عجب مواظبتی از این مرغ می‌کردند. دون سر ساعت، آب سر ساعت، روزی دو بار معاینه‌ی کامل توسط پزشکان متخصص قلب و عروق و مغز و اعصاب و زنان و زایمان و دامپزشک‌های خبره و استخوان دار و متخصصین و علوم میکروب‌شناسی و بیماری‌های عفونی و پاتولوژی علوم مختلفه‌ی آزمایشگاهی...

خلاصه، اِنقدر که از این مرغ مواظبت می‌شد، از خود راکفلر مواظبت نمی‌شد. عجب دَم و دستگاه عریض و طویلی بود. خُب، البته این مرغ ارزش این سرمایه‌گذاری سرسام‌آور کمرشکن‌رو داشت. چون حتّا اگه کاه و کاغذ هم می‌خورد کیلو کیلو گوشت تحویل مرغداری‌ها می‌داد و علاوه بر این برعکس مرغ‌های معمولی (به اصطلاح علمی مرغ‌های وحشی) این مرغ اصلاح شده و جهش یافته روزی ده تا تخم می‌کرد و از هر تخم دو تا جوجه، یکی مرغ و یکی خروس، حاصل می‌شد.

ضمناً مهندسین ژنتیک با مشاوره‌ی متخصصین زنان و زایمان و ماماها، طوری ژن‌ها رو دستکاری و به اصطلاح مهندسی کرده بودند که رفاه حال این مرغ در نظر گرفته شده بود و اگرچه خود مرغ به درشتی شترمرغ بود، تخم‌های حاصله به اندازه‌ی تخم‌مرغ‌های معمولی بودند!!

بدین ترتیب من به قلب هدف یورش برده بودم. اما چطور می‌تونستم یکی از این تخم‌مرغ‌ها رو بردارم؟ چطور می‌تونستم این دزدی ظریف‌رو از چشم دوربین‌های تلویزیون‌های مدار بسته پنهان کنم؟ و مهمتر از هر چیز دیگه، چطور می‌تونستم از سد انضباطی اف. بی. آی و پلیس ایالتی ردش کنم؟

لابد شما فکر می‌کنین که موفقیت در عملیات ماژینو محال و غیر ممکنه. و اگه موفقیتی قابل حصول می‌بود، سازمان مافیا و گانگسترهای امریکایی بی کار نمی‌موندن. دلیلش اینه که شما هنوز به مغز و دستهای من اعتماد ندارین. یه کم صبر داشته باشین. همه چیز درست می‌شه.

کشیک من تا ساعت دوازده بود و بعد از من دوازده ساعت بقیه دکتر الجزایری اخیرالذکر کشیک می‌داد. بنابراین تا روزی که عملیات ادامه داشت، بعد از ظهرها باید می‌خوابیدم و ساعت یازده شب از هتل به انستیتو می‌اومدم. دیگه فرصتی برای گردش و تفریح و چلوکباب سلطانی نداشتم و روز و شب به کارهای تکراری می‌گذشت.

شمارش معکوس

بالاخره روز موعود فرا رسید. منظورم روزی است که مرغ تُخ طلا اولین تُخ‌مرغ اتمی تاریخ‌رو تقدیم بشریت می‌کرد. روز درد زایمان!

زمان به سوی ساعت ده و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه می‌رفت. در پشت دیوارهای شیشه‌ای هیاهویی برپا بود. در یه سمت هیأت علمی و متخصصین علوم مختلف زیست‌شناسی و اطباء درجه‌ی یک و دامپزشکان طراز اول در بخش آزمایشگاهی و کلینیکی اجتماع کرده بودند و در پشت دیوار شیشه‌ای سمت دیگر، نمایندگان کمپانی‌های بزرگ و مخبرین و عکاسان جراید و گویندگان رادیو و تلویزیون دوربین تلویزیون شبکه‌ی سراسری امریکا و اروپا هم، در حال پخش برنامه‌ی مستقیم بود.

من هم با یه ظرف استریل با پوشش ضخیمی از ماهوت سبز آماده بودم تا به محض ورود تخم‌مرغ به جهان آزاد، بین زمین و هوا تحویلش بگیرم. البته برای این کار ورود به قفس اجتناب‌ناپذیر بود. نمی‌دونم چرا از لحظه‌ی ورود به قفس گفته‌ی اون همکار وطنی یعنی آقای همتی توی ذهنم تکرار می‌شد. اصلاً یادتون هست که آقای همتی کی بود؟ بله، درست فرمودین، احسن به هوش و حافظه‌ی شما. این آقای همتی همون کسی بود که گاو شاخش زده بود و زنجیره‌ی وراثتی‌اش قطع شده بود. بله، از لحظه‌ی ورود به قفس گفته این همکار گرانمایه‌ی بی پایه در ذهنم تکرار می‌شد: شاخ ندارن، نوک که دارن!

از طرفی مرغ نازک نارنجی انستیتو از دیدن دوربین‌های تلویزیونی و اونهمه آدم وحشت کرده بود و کافی بود که با یه حادثه‌ی ناشناخته‌ی دیگه‌ای برخورد کنه تا اصالت خودش‌رو فراموش کنه و رفتار شتر مرغ‌های وحشی بیابان‌های افریقا ازش سر بزنه. به هر حال، عملیات ماژینو خطرناک بود و این خطر هم جزیی از خطرهای دیگه‌ای مثل شب نشینی با کوسه‌های دریا بود و باید به جان می‌خریدم.

در اون لحظه میلیون‌ها تماشاگر تلویزیون شاهد آخرین اعداد شمارش معکوس بر صفحات تلویزیون بودند:

... هشت... هفت... شش... پنج... چهار... سه... دو... یک... صفر

رقیب تازه‌ی مایکل جکسون!

بنازم به این محاسبه. بنازم به این ریاضیات. درست در لحظه‌ی صفر اولین تُخ‌مرغ اتمی از مادر زاده شد. دانشمندان یک‌دیگه‌رو مثل فوتبالیست‌هایی که گل می‌زنند، در آغوش کشیدند و به سر و کول هم پریدند و پروفسور مریلین نزدیک بود زیر دست و پای بزرگترها له بشه. من البته صدای اونهارو

نمی شنیدم، چون دیوار شیشه‌ای و سایر دیوارها و درها عایق صدا بودند. خبرنگار تلویزیون سی بی سی هم دهنش مرتب باز و بسته می‌شد و با هیجانی مثل هیجان روزهای انتخابات و آپولوپرانی مشغول تشریح صحنه بود. من که صداش‌رو نمی‌شنیدم، ولی گمان کنم اینطور ریپورت می‌کرد:

ـ خانم‌ها و آقایون فقط پنج ثانیه، چهار ثانیه، سه ثانیه، حالا رفت جناح چپ، یه عقب‌نشینی، یه ضد حمله، به جناح راست، شوت، گل! نه، نه، توپ دست دروازه بانه!

بله، اون توپ تُخ‌مرغی توی دست من بود. ولی در اون لحظه، مرغ وحشت زده، با این حادثه ناشناخته و تجربه نشده، یه دفعه به طرف من چرخید و نوکی بس ناجوانمردانه بر من زد. بله، همکار من درست می‌گفت: شاخ ندارن نوک که دارن.

از درد به خودم می‌پیچیدم ولی چون تخم‌مرغ در ظرف و ظرف در دستم بود. هیچ گریزی به تقلا و بالا و پایین پریدن نمی‌زدم. فقط از قفس بیرون اومدم و با حالتی نظیر کش و قوس‌های اون جوونک سیاهپوست رقاص، عقب عقب به طرف میز کنار دیوار شیشه‌ای سمت آزمایشگاه رفتم. خبرنگارها فکر می‌کردند که من از خوشحالی دارم ادای اون پسره، مایکل جکسون‌رو در میارم. در حالیکه من از شدت درد، پاهام‌رو روی کف اتاق می‌کشیدم.

می‌دونین خبرنگارها در برابر این حرکت من چه عکس‌العملی نشون دادند؟ شروع کردند به کف زدن و ابراز احساسات! و انگار برای چن لحظه اصل قضیه به کلی از یادشون رفت. لابد گزارشگر سی بی سی این طور ریپورت کرده بود: خانم‌ها و آقایون. این شما و این هم دکتر عزیز، رقیب تازه‌ی مایکل جاکسون...

ظرف تُخ‌مرغ رو که گذاشتم روی میز، شروع کردم به تقلا و بالا و پایین

پریدن. ولی دیگه کسی برام ابراز احساست نکرد. انگار در یه آن همه گفتند:

آه! این دیگه کهنه شده!

البته در این مورد که رقص‌های سرخپوستی و هاوایی کهنه و دمده شده، حق با اون‌ها بود. ولی مطمئناً در اینکه دیگه برام ابراز احساسات نمی‌کردن، حق با اون‌ها نبود. چون من واقعاً مستحق تشویق بودم. واقعاً فداکاری کردم و اون تخم‌مرغ‌رو با اون درد شدید، سالم رسوندم به میز.

در بیمارستان، بعد از اینکه به هوش اومدم دکتر مربوطه گفت که باید یه ماه استراحت کنم و بعد از یه ماه تحت یه عمل جراحی قرار بگیرم تا دوباره از موهبت مردی و مردانگی برخوردار بشم.

در اون حال گیجی، احساس تباهی و پوچی و به هرز رفتن، تمام وجود خسته و مستأصل بنده‌رو در بر گرفته بود. شغلم‌رو که به خاطر بلند کردن بروشور مرغ تُخ‌طلا از مؤسسه‌ی دامپروری از دست داده بودم. مدت‌ها بود که از زن و بچه‌ام هیچ خبری نداشتم و لابد زنم به دلیل عدم تمکین! تقاضای طلاق کرده بود و چه بسا در یه پرونده سازی حساب شده، با همکاری اختر خانوم، عدم صلاحیت من به عنوان یه پدر مورد تأیید دادگاه قرار گرفته بود و دیگه صاحب بچه‌ام نبودم. تز دکترامون هم که رد شده بود و دیگه علماً و چه بسا عملاً دکتر نبودیم.

چندرقاز پولی هم که توی بانک داشتیم، خرج این سفر ماجراجویانه شده بود. و بدتر از همه اینکه زنجیره‌ی وراثتی‌مون هم گسیخته بود و از مردی افتاده بودیم. در اون لحظات احساس می‌کردم که نه زن دارم، نه بچه، نه دکترا، نه شغل نه پول و سرمایه و نه...

در سیاچال ناامیدی داشتم خفه می‌شدم. آخه مگه من چی می‌خواستم؟ تمام اینهارو به خاطر یه دونه تُخ‌مرغ از دست داده بودم.

وقتی که به هوش اومدم ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود. از این ساعت تا

ساعت سه بعد از نیمه شب فقط از درد نالیدم و تشنگی کشیدم. چون دکتر معالج دستور داده بود که لب به آب و نوشیدنی نزنم. حتّا غذا هم نمی‌تونستم بخورم. ضعف و بی حالی، تشنگی و گرسنگی، شکست و ناامیدی نتیجه‌ی اون همه تلاش و جانفشانی بود. در این حال نزار توبه کار شده بودم و خودم‌رو سرزنش می‌کردم:

ـ تو آدم بدی هستی، دروغگو و متظاهری، فردگرا و بی عاطفه‌ای، در حق زن و بچه‌ات ظلمی نمونده که نکرده باشی، تو هیزی، آدم نمی‌شی، دله و چشم چرونی، پابند اخلاقیات نیستی، باید مجازات بشی، این مرغ حق داشت که مجازاتت کنه. چوب خدا صدا نداره، تو چرا باید سر زن خودت شیره بمالی و پول بیچاره‌رو از چنگش در بیاری، چرا باید پول این یه قد الف دختر بچه‌رو که زنت شده، خرج ولگردی و عیاشی خودت بکنی؟ روز قیامت باید جواب بدی. تو آدم مغرور و خودپسندی هستی، چرا توقع داری دربون رستوران جلوی سفارت جلوت دو ضربه تعظیم کنه؟ حالا خوب شد؟ میلیردر شدی؟ مؤسسه‌رو خریدی؟ بایرام خان‌رو اخراج کردی؟ جل و پلاس اختر خانوم‌رو ریختی توی کوچه؟ کارمند سوئیس‌ایر‌رو استخدام کردی؟ آره؟ آره بیچاره؟ پس بکش! از این دنیا بکش!

عملیات نباید متوقف بماند!

ساعت سه نصف شب، یه مسکن و یه مشت قرص والیوم ریختم توی خندق بلا. هر چه باداباد. البته اشتباه نکنین، اون‌قدر از زندگی نامید نشده بودم که دست به خودکشی سریع و مستقیم بزنم. می‌خواستم فقط دردم ساکت بشه و یکی دو ساعت بخوابم تا بلکه از شر این آلام و اوهام راحت بشم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم احساس کردم دور و بر تختم از بوی گند

اشباع شده ولی در عین حال بوی عطر زنانه‌ی آشنایی هم به مشام می‌رسید.

بله، پروفسور مریلین با دسته گل زیبایی اومده بود عیادت شاگردش. شاگردی که رفوزه شده. اونم نه فقط در تز دکتری، بلکه در تز یه شوهر خوب، یه پدر خوب و یه مرد کامل.

زیاد اونجا نموند. فقط حالم‌رو پرسید و خداحافظی کرد و رفت حالا توی مملکت خودمون هر کس می‌ره عیادت مریض، اگه منعش نکنی قابلمه ناهار و جاجیم و متکی و فلاسک چایی و دوربین عکاسی‌شم با خودش می‌بره. ولی اونجا ملاقات، یه دقیقه!

موقعی که خانم (یا دوشیزه؟ نمی‌دونم.) پروفسور مریلین اونجارو ترک می‌کرد، در یه نظر طراوت گل‌هایی که آورده بود، روح تازه‌ای در من دمید. احساس کردم که هنوز جون دارم، هنوز هم علی‌رغم این حادثه یاخته‌های بدن من قدرت ساختن هورمون‌های جوانی و شادابی‌رو از دست نداده‌اند. بنابراین لازم شد که از استاد تشکر کنم. فکر می‌کنین، چطور از استاد خودم تشکر کردم؟ گوش کنین:

ـ لطف شمارو فراموش نمی‌کنم. صبر کنین میلیاردر بشم...

خوب شد که کلمات آخررو جوییدم. و استاد هم اصلاً متوجه این چن کلمه نشد. فقط وقتی بای بای کرد و از اتاق بیرون رفت، مثل مرده‌ای که از قبر بیاد بیرون ملافه‌رو زدم کنار و از خودم پرسیدم: من چی گفتم؟ بله، احساس شادابی از تماشای اون دسته گل زیبا و دلفریب، روح مبارزه‌طلبی و ماجراجویی‌رو در من زنده کرده بود: الا و بلا من باید میلیاردر بشم! گور پدر... می‌خوام چه کار کنم. من اون تُخ‌مرغ‌رو می‌خوام. در عوض هر وقت میلیاردر شدم یه بیمارستان ویژه‌ی اینجور جراحی‌ها، مخصوص خودم می‌سازم! عملیات ماژینو چیزی نیست که متوقف بشه و عقیم بمونه. حتّا اگه خودم هم عقیم بمونم بهتر از اینه که این عملیات عقیم بمونه.

شاید باور نکنین که من مصدوم، مثل رستم دستان از روی تخت پریدم پایین و اون لباس مسخره‌ای که تنم کرده بودند و شلوارش تکمه نداشت، مثل برق عوض کردم و بدون توجه به اخطار پزشک و هشدار پرستار و ایست نگهبان راهی انستیتو شدم. خانوم پرستار داد زد:

-برگرد، پشیمون میشی آخر.

-به تو چه، تو چرا غصه می‌خوری؟

دکتر معالج فغان کرد:

-اگه بری ز پیشم بی خبر...

-می‌رم و می‌رم و بر می‌گردم. هر وقت میلیاردر شدم بر می‌گردم. آدم‌های مفلس اهمیتی به این مسایل نمی‌دن. این مسایل برای میلیاردرها مهمه که سرشون خیلی شلوغه!

ولی نگهبان دم در خیلی سمج بود. افتاده بود دنبالم و هَی داد می‌زد:

-برگرد، برگرد، پشیمون میشی آخر.

من هم کلکی زدم بهش که خودش برگرده. مثل جریان ویزا گرفتن توی سوئیس نگاهم‌رو انداختم طرف اورژانس و بعد دم گرفتم:

-تیش، تیش، تیش گرفته، اورژانس چه آتیش گرفته!

طرف خیال کرد اورژانس آتیش گرفته. این بود که برگشت و شرش از سرم کم شد. «عمل جراحی می‌خوام چیکار؟ حالم خوب خوبه، تازه دردهم بکشم، مگه درد کشیدن چیه؟ درد کشیدن و تحمل کردن خودش اولین صفت مشخصه‌ی یه مرد فعال و زنده و کوشاست. مگه دکتر سارتره از درد کشیدن باکی داشت که من از درد بترسم؟ اگه حتّا از گوش آویزونم کنین دست از عملیات ماژینو بر نمی‌دارم.»

راستی یادم رفت بگم که این بیمارستان یه بیمارستان نظامی بود. چون مراقبت از حوادث به عهده‌ی اف بی آی و پلیس ایالتی بود، بنده‌رو به این



بیمارستان منتقل کرده بودند.

موقعی که به هوش اومدم، از پنجره، محوطه‌ی بیمارستان جلوی چشمم بود. ظاهراً این محوطه مخصوص کسانی بود که در جنگ‌های کره و ویتنام آسیب دیده بودند و برای ابد باید اونجا زندگی می‌کردند. همه جور مصدومی بین این‌ها بود. بیمار پوستی ناشی از انفجار بمب‌های شیمیایی، بدون پا، بدون دست، آدم‌هایی که از صدای انفجار حافظه و قدرت تفکر خودرو از دست داده بودند، نابینا، افلیج کامل، افلیج یه طرفه، و انواع مصدومین جنگی، محصولین نزاع پایان‌ناپذیر آدمیزاد متفکر.

البته نه این‌که فکر کنید، از اون آدم‌های قشری و احساساتی هستم که تاریخ و جامعه‌رو درک نمی‌کنن. چرا! حتّا بیشتر از موقعیت اجتماعی خودم روند تاریخ و پدیده‌های رنگارنگ جامعه‌رو درک می‌کنم. ولی خُب، دلم نمی‌خواد همیشه با یه دید زمخت و علمی به جامعه نگاه کنم، چون چنین تحلیل‌هایی از انسان و اجتماع باعث می‌شه که آدم نتونه غر بزنه و عقده‌ی دلش‌رو خالی کنه. بنابراین می‌خوام یه کم غر بزنم.

یادمه یه روز با یکی از دوستان بنام آقای دکتر منصور (اسم فامیلش باشه طلب‌تون!) که دکتر فیزیک اتمی بود، رفتیم به محل کارش در نیروگاه اتمی گستاخت (در آلمان غربی). این دوست بقایای کارخانه‌ی دینامیت‌سازی نازی‌هارو که در محوطه‌ی رآکتور اتمی قرار داره، به من نشون داد. کارخانه در یه سری ساختمان بتونی عظیم دایر بوده. چنان عظیم که بر بام کارخانه درخت کاشته بودند. به نحوی که هواپیماهای دشمن قادر به تشخیص محل کارخانه نبوده و در عکس‌های اطلاعاتی هوایی آنچه مشاهده می‌شده، فقط جنگل بوده. خب، فکر آدمیزاد مصروف چه کارهایی می‌شه؟! دینامیت سازی! ساختن برای خراب کردن!! میلیون‌ها انسان طعمه‌ی ماجراجویی‌های تاریخی!

بخش‌های تربیت شده‌ی ذهن من همیشه از دیدن چنین صحنه‌هایی دچار اندوه و تأسف و همدردی می‌شه. ولی بخش‌های سخیف و پست مغز من گاهی اوقات نتیجه گیری‌های احمقانه، غیر انسانی و شیطانی‌رو به من دیکته می‌کنند. مثلاً اون روز عصر من با دیدن اون صحنه در عین اینکه متأسف شده بودم و دلم به حال اون انسان‌های فنا شده می‌سوخت، احساس دیگه‌ای هم داشتم. یه احساس زشت و شیطانی، یه احساس نفرت‌انگیز که باعث می‌شد خودم از خودم بدم بیاد. من نمی‌تونم این احساس‌رو دقیقاً توضیح بدم. ولی می‌تونم علایمی‌رو بیان کنم که متوجه بشین. این احساس در بخش‌های خفیف و مرموز و پست ذهنم این جملات‌رو به من دیکته می‌کرد:

«پس امریکیی بدبخت هم پیدا می‌شه! غصه نخور، فقط تو بدبخت نیستی، نگاهشون کن! کیف کن! امریکایی‌ان ولی از تو هم بدبخت‌ترند. بذار یه چن تا هم از این‌ها شل و کور بشند! خوشحال باش! دیگه غصه‌ی بدبختی خودت‌رو نخور، نگاهشون کن! نگاهشون کن! کیف کن! کیف کن! لذت ببر! لذت ببر!»

لعنت خدا بر دل سیاه شیطان!

البته در این حال بخش عالی و تربیت شده‌ی ذهنم مرتب نهیب می‌زد: «ساکت! ساکت باش ابله! این چه طرز فکر احمقانه‌ای‌یه؟»

به راستی که عجب احساس زشت و احمقانه‌ای بود. من که نمی‌دونم نحوه‌ی تفکر در مغز آدمی چه مکانیسمی داره. بشر هنوز این راز بزرگ‌رو کشف نکرده. شاید کدهای بیوشیمیایی خاصی نظیر کدهای ژنتیکی مکانیسم تفکر و احساس‌های مارو کنترل می‌کنن. خلقت دستگاه عریضی داره. مغز ما اقیانوسی است از مولکولهای پیچیده‌ی بیوشیمیایی. طبیعتاً نمی‌تونم روند بیوشیمیایی این احساس‌رو تفسیر کنم ولی تفسیر تجربی و ظاهری قضیه تا

حدی ممکن و عملی است. چطور این احساس زشت و نفرت‌انگیز در ذهن من تشکیل می‌شه؟

۱ـ احساس بدبختی خودم آزارم می‌ده.

۲ـ مشاهده‌ی بدبختی دیگران احساس شماره‌ی ۱ رو ضعیف می‌کنه.

۳ـ بخش پست مغزم چنین استنتاج می‌کنه که بدبختی دیگران موجب کاهش بدبختی خودم می‌شه!

۴ـ همین بخش یه حکم افراطی صادر می‌کنه:

هر چه دیگران بدبخت‌تر، من خوشبخت‌تر!

۵ـ احساس شادی و خوشحالی خفیفی از این حکم غلط با احساس‌های بخش‌های تربیت شده‌ی ذهن قاطی می‌شه. یه خوشحالی شیطانی در عمق احساس تأسف و بدبختی!

باور کنین راجع به این مسئله می‌تونم هزاران صفحه کتاب بنویسم. ولی کیه که بخونه؟! حتّا امروز هم نظریات فروید و تئوری نیوداروینیسم مردم اروپا و امریکارو شکنجه می‌کنه. خدا به داد من برسه! پس بهتره بریم سراغ قصه‌ی فکاهی خودمون.

بریم سراغ باقی ماجرا!

ساعت یازده شب رفتم انستیتو و از همون شب زمینه‌ی آخرین مرحله‌ی عملیات‌رو فراهم کردم. می‌پرسین چطور؟ یه کیسه‌ی نایلون نون و پنیر و نمک و سه تا تخم مرغ همراهم بود. لابد حالا می‌پرسین: چه ربطی داره؟ عجله نکنین بعداً متوجه قضیه می‌شین. شما فقط به مغز و دستهای من اعتماد کنین، کاری به این کارها نداشته باشین. جلوی در ورودی مأمور اف بی آی - همون که از دو نفر دیگه گردن کلفت‌تر بود ـ نگاهی به کیسه نایلون انداخت و پرسید:

ـ این دیگه چیه؟

حرفی نزدم خالی‌اش کردم روی میز تا چشم کور شده‌ی خودش ببینه چیه. طرف پرسید:

ـ مگه از رستوران برات صبحونه نمیارن؟

من منتظر این سوال بودم، بنابراین اصلاً جا نخوردم، بلکه خیلی خونسرد جواب دادم:

ـ آخه من رژیم دارم. دکتر گفته باید صبحونه فقط تُخم‌مرغ و پنیر و نون بخورم.

بدین ترتیب عملاً اجازه پیدا کردم که هر روز این دم و دستگاه‌رو با خودم ببرم توی بخش البته بیرون از اتاق زایمان!

دو نفر مأمور کنترل تلویزیون‌های مدار بسته سرگرم کار خودشون بودند و طبق معمول نیم نگاهی هم به من نکردند. چون اولاً پشت به من نشسته بودند، درثانی تلویزیون‌ها فقط قفس مرغ تُخ‌طلا رو نشون می‌دادند. و ثالثاً هدفون به گوش داشتند و صدای پای من‌رو نمی‌شنیدند. به هر حال کیسه نایلون‌رو توی رختکن گذاشتم و بعد از استریلیزاسیون کامل، لباس مخصوص پوشیدم و پست‌رو از همکار الجزایری تحویل گرفتم. نگاه هر دو به این معنی بود: «موفق باشی!»

دوازده ساعت باید طاقت می‌آوردم. چون سخت درد می‌کشیدم. حتّا هر روز دو نوبت به خودم مرفین تزریق می‌کردم که دردش ساکت بشه ولی با این حال درد کماکان ادامه داشت و فقط گاهی موقتاً تسکین پیدا می‌کرد. مرغ تُخ‌طلا هر دو ساعت و درست در ثانیه‌ی پیش‌بینی شده یه تُخ اتمی تقدیم بشریت می‌کرد. ولی دیگه آروم شده بود. چون نه جماعت خبرنگارها و دوربین تلویزیون سی بی اس اونجا بود و نه تُخ کردن براش یه چیز غیرعادی محسوب می‌شد. دیگه عادت کرده بود! من هم به همین دلیل ترسی به خودم



راه نمی‌دادم. از طرف دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم! براهمین نمی‌ترسیدم.

ظهر فردای اون روز پست‌رو تحویل همکار الجزایری دادم و باز همون نگاه بین ما رد و بدل شد: «موفق باشی!» لباس استریل‌رو در اُوردم و لباس خودم رو پوشیدم و کیسه نایلون به دست از بخش ممنوعه خارج شدم. بازرسی بدنی! یارو مأمور اف بی آی نگاهی به داخل کیسه نایلون انداخت:

دوتا نون تُست، خرده پنیر یه نصف تُخم‌مرغ آب پز له شده، با یه تُخم‌مرغ سالم.

بعد زل زد توی چشم من و با حالت تمسخر و در عین حال به منظور اذیت کردن من گفت:

ـ من می‌خوام این تُخم‌مرغ‌رو بخورم.

من هم خیلی خونسرد گفتم:

ـ قابل نداره، نوش جان کنین.

یارو تُخم‌مرغ سالم‌رو برداشت و زد روی میز. ترق! بعد از وسط نصفش کرد و نگاهی به زرده‌اش انداخت. توی دلم گفتم: «قرمز که نبود؟! دیدی توزرد از آب در اومد؟» یارو دو تا تیکه‌ی تُخم‌مرغ‌رو مثل سنگی که ول کنه ته چاه، انداخت توی کیسه نایلون. بعد آمرانه گفت:

ـ برو!

ـ قربون شوما!

طرف شاید فکر می‌کرد که من دارم یکی از اون تُخم‌مرغ‌های اتمی‌رو با خودم می‌برم بیرون. مردک احمق. اون تُخم‌مرغ‌ها حساب کتاب داشت. اگه یکی‌اش کم می‌شد، دو تا زنگ خطر و آژیر و دزدگیر اف بی آی و پلیس ایالتی و پلیس بین‌المللی و اسکاتلندیارد و نیروی دریایی و زمینی و هوایی امریکا و انگلیس‌رو می‌کشوند اونجا. لابد می‌خواست زهر چشم بگیره، می‌خواست

به من حالی کنه که حواسش جمع و جوره. ولی نمی‌دونست که من چه آشی براش پخته‌ام. توی دلم گفتم:

«یه بلایی سرتو و کمپانی و اف بی آی و سکاتلندیارد میارم که در تاریخ ثبت بشه. صبر کن، اگه کاری نکردم که از اف بی آی اخراجت کنن اگه توبره‌ی گدایی ندادم دستت، اگه کاری نکردم که از بیکاری سینه کش پیاده‌رو مجله‌ی پلی بوی بفروشی...»

رفتم رستوران و جای همیشگی نشستم و ناهار خوردم. تعجب کردین؟ آخه من هنوز روحاً سالم بودم و همچنان بعضی از هورمون‌ها در بدنم ترشح می‌شد. اون روز بیشتر حواسم پی رفت و آمدها و نشست و برخاست‌های این امریکایی‌ها بود. چقدر می‌خوردند! بستنی، شیر کاکائو، قهوه، کیک شکلاتی، کافه گلاسه، پای سیب، کیک توت فرنگی، چایی ترش، اسکیمو، آلاسکا، کیم.

مخصوصاً زن‌های امریکایی خوراک‌شون خیلی بالاست و اصلاً سیری‌ناپذیرند. به قول اون مجله‌ی فکاهی وطنی قدیمی اگه روزی ۳۰کیم هم بخورند، سیر نمی‌شن. هی گاز می‌زنن، لیس می‌زنند، می‌لمبونند. قورت می‌دن، خدا به داد شوهرهاشون برسه. زن امریکایی داشتن، واقعاً مایه می‌خواد. پرخور، ولخرج، سیری‌ناپذیر، شکم پرست، خلاصه که اگه من یه روز بخوام سر زنم هوو بیارم زن امریکایی نمی‌گیرم. نه جان شما، اصرار نکنین، من زن امریکایی نمی‌گیرم. بی‌خود اصرار نکنین، فایده نداره. من شوهر هر کس نمی‌شم!

به دلیل جو شلوغ و موقعیت خاص، درد دوباره شروع شد. باید فوراً خودم‌رو می‌رسوندم هتل و با تزریق یه مسکن به این درد خاتمه می‌دادم. پاک عملی شده بودم.

راستی که اعتیاد درد بدیه امیدوارم که هیچ کافری به این مصیبت گرفتار

نشه. البته روی آوردن به مواد مخدر یکی از وحشتناک‌ترین گریزهای اجتماعی است. گریز از سرکوفت‌ها، گریز از کمبودها، گریز از زخم‌های دردناک و ریز و درشت زندگی و گریز از ناکامی‌های زناشویی و جنسی! اعتیاد شکل دیگه‌ای از انتحاره. یه انتحار مستقیم ولی مزمن البته اعتیاد تنها گریز اجتماعی خطرناک و کشنده نیست، بلکه گریزهای دیگه‌ای مثل حزب بازی و سیاست بازی هم از جمله خودکشی‌های مزمن محسوب می‌شه. منتهی از نوع غیر مستقیم.

البته گمان نکنید که من مطلقاً با سیاست مخالفم. نه، سیاسی بودن منطقی و هماهنگ با شرایط فرهنگی و اقتصادی جامعه و موزون بانیازهای قابل برآورده شدن و معقول اجتماعی خودکشی نیست. بلکه برعکس می‌تونه بسیار سازنده و کاری باشه و قلم پای امپریالیست‌ها و عمال استعماررو خرد کنه. ولی هوچی‌گری و خلق‌گرایی‌های ایده‌آلیستی و گریز زدن به مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم و پان ایرانیسم و سایر ایسم‌های مردود عهد عتیق دوره‌ی رنساس اروپا، ملت‌های دنیارو بیشتر به زیر یوغ استعمار می‌کشه.

چی فرمودین؟ دارم حاشیه می‌بافم؟ ببخشید. هر وقت حاشیه بافی کردم، تذکر بدین تا برگردم سر اصل مطلب.

فکر نان کن که خربزه آب است!

توی هتل سرمو انداختم پایین و از پله‌ها رفتم بالا. چون نمی‌دونم چه حکمتی بود که تا سر بلند می‌کردم دردش شدیدتر می‌شد. شما می‌دونین سر چه ربطی به این مسأله داره؟ من که نمی‌دونم. توی اتاق پیژامه‌ی گل و گشادمرو پوشیدم و گفتم «آخیش!» راستی راستی که با پوشیدن این پیژامه‌ی مدل حاج آقایی پنجاه درصد درد کاهش پیدا کرد! ولی من آدم راحت‌طلبی هستم. این درد باید ساکت می‌شد. بهانه می‌آوردم! سرنگ و شیشه‌رو برداشتم

و دو میلی لیتر زدم تو رگ. بعد هم افتادم روی تخت و رفتم توی عالم هَپَروت:

به به عجب دنیای قشنگیه. چه رنگ‌هایی. چه چمدون قشنگی داشتم و خودم نمی‌دونستم. به‌به پاکت خاک شیر! چه خوش رنگه، قوطی شیر خشک بچه‌ام که توش دوای نظافت ریخته بودم، دمر افتاده روی کف اتاق، خالیه! ولی عکس این بچه‌ی روی قوطی چه حالت عجیبی داره، حتماً امریکاییه، نه، فکر نمی‌کنم چون موهاش مشکیه، ممکنه دورگه باشه. ولی عجب نگاه گویایی داره. انگار داره با من حرف می‌زنه، بپرس ببین چی می‌گه!

ـ چی می‌گی کوچولو؟

ـ من صلح می‌خوام.

ـ مگه خوابش‌رو ببینی. این تنها چیزیه که توی این دنیا گیر نمیاد. کلاشینکف می‌خوای بدم دستت؟ رو دربایستی گیر نکن عموجان! از این جور چیزها فراوونه، همه جا گیر میاد ولی صلح نه! (توضیح مختصر: البته شما به حد کافی تیزهوش هستید. با این حال اگه دقت کرده باشید قوطی دمر افتاده بود ولی من چون همه چیزرو وارونه می‌دیدم عکس این بچه در نظرم حالت عادی داشت!!!)

ـ ماما. بابا. قاقا. به‌به.

ـ خب، این شد یه چیزی. ماما فراوونه ولی بابا چه عرض کنم. چون توی این دنیا باباها یا شاخ افریقان یا کامبوجان یا استخونهاشون در قعر جنگل‌های ویتنام پوسیده و خاک شده... قاقا هم توی دهن چن دقیقه بیشتر دووم نمیاره، فکر نان کن که خربزه آب است. و اما به به! فقط نوک زبون بچه‌ها و آدم‌های نئشه است...

نزدیک نیم ساعت یا بیشتر با این عکس حرف زدم. چه حرف‌هایی. کاش می‌تونستم این مکالمه‌ی افیونی‌رو اینجا هم بنویسم. ولی می‌ترسم. بعضی از

خوانندەها سرم داد بزنند: «حاشیه نرو! برو توی خط قصه‌ی فکاهی خودت، چه کار داری به این کارها؟»

بعد از این نیم ساعت، احساس کردم که خیلی افسرده شده‌ام این بود که چشم دوختم به عقربه‌ی ساعت دیواری اون طرف خیابون. صدای این ساعت به اتاق من نمی‌رسید ولی در اون عوالم من صداش‌رو می‌شنیدم: تیک، تاک ـ تیک، تاک ـ تیک، تاک...

ـ چرا ثانیه‌هارو می‌شماری؟

ـ هر ثانیه یعنی یه دنیا معنا.

ـ مثلاً؟

ـ یعنی بی تردید یه ثانیه به لحظه‌ی مرگ نزدیک می‌شی.

ـ دیگه؟

ـ یه ثانیه به انفجار فلان بمب، سقوط فلان هواپیما، شلیک فلان مسلسل، غرق شدن فلان کشتی، سقوط فلان حکومت، اعدام فلان انقلابی، ترور فلان سیاستمدار...

نه بابا، این ساعت هم فقط منفی بافی بلد بود. لابد پسر دایی کافکا آخرین بار تعمیرش کرده بود. دوباره روی تخت غلت زدم به طرف دیوار اتاق. دیوار!

روی کاغذ دیواری اتاق نقش و نگار گلهای کم رنگ صورتی بود. از بس مسافرها سیگار دود کرده بودند یه لایه دوده روی کاغذ دیواری‌رو پوشونده بود. دلم گرفت. چرا باید روی این گل‌ها روزنگار غم بپوشونه؟ نوک انگشتم‌رو با آب دهنم خیس کردم و مالیدم روی کاغذ دیواری کنار تخت. یه تیکه‌ی کوچیک به اندازه‌ی سکه‌های یه تومنی خودمون از چرک و دوده پاک شد: یه گل قرمز و خیلی قشنگ!

یاد اون روزها بخیر!

عجب تأثیری بر روحیه‌ی من داشت. یاد روزهای قشنگی افتادم که به یکی از ییلاق‌های اطراف همدان می‌رفتم:

هوای خنک، آسمون شفاف و آبی و چند لکه ابر سفید، صدای آواز مرغ کوهی، رمه‌هایی که بر سینه‌کش کوه می‌چریدند، بوی نان تازه، صدای یه خروس و دره‌ای که پُر از درخت بود و در عمق این سبزی و صفا رودخانه‌ای آرام و بردبار گندمزارها و باغ‌های میوه و تاکستان‌هارو سیراب می‌کرد. و من یکه و تنها زیر سایه‌ی درختی می‌نشستم و غرق در تماشا می‌شدم. نوزده سال پیش! جوانی لاغر و کشیده با گونه‌های استخوانی و موهای مشکی لخت که بازیچه‌ی باد بودند... زندگی با تمام سختی‌ها و زشتی‌ها زیباست. باید زیست و از این تقدیر گریزی نیست.

(سخت نگیرین، الان یه لطیفه می‌گم دلتون واشه.)

راستی من چرا به اون ییلاق می‌رفتم؟ این هم خودش یه جور گریز بود. منتها گریزی که ضرری به حال من نداشت. شاید حتّا از خیلی جهات مفید هم بود. هوای تازه و طبیعت بکر و صفا و سادگی محیط باعث می‌شد که بهتر بتونم فکر کنم. هر چند از این فکر کردن‌ها چیز زیادی عایدم نمی‌شد ولی همین‌قدر که فکر می‌کردم ارزش داشت. یه ساعت فکر کردن از هزار ساعت عبادت صوابش بیشتره. البته به شرطی که درباره‌ی مسأله‌ی سازنده‌ای فکر کنین. مثلاً من در اون لحظات، پس از دقایقی فکر کردن به حال و هوای اون ییلاق، غرق در افکاری شدم که حول و حوش میلیاردر شدنم دور می‌زد. یه رؤیای شیرین و پوچ:

من یه میلیاردر بودم. بابرام خان اخراج شده بود و حمید و مجید، که برای دیگران خرحمالی می‌کردند حالا در کیوسک اطلاعات مؤسسه برای خودم مشغول خرحمالی بودند. جل و پلاس اختر خانوم ولو شده بود توی کوچه و



برادر خانومم به جای مدیر کل مؤسسه، پشت میز ورقه‌ی اخراج و توبیخ کارمندهای خاطی‌رو امضاء می‌کرد.

کارمند سوئیس‌ایر با خودکاری در یه دست و دفترچه‌ای در دست دیگه در استخدام من بود و راننده‌ی خصوصی عیال در ماشین‌رو براش باز می‌کرد تا سوار بشه، مادرزنم با دو تا سگ پشمالو راهی شیخ‌نشین‌ها شده بود که عاقبت بخیر بشه و دربون رستوران جلوی سفارت بی هیچ تنفس و اعتراضی در حال تعظیم بود. از شما چه پنهون که علی‌رغم ادعایی که قبلاً کرده بودم، میس مریلین هم شده بود هووی زنم. چون ولخرجی و خوراک بالای زن‌های امریکایی برای یه میلیاردر گردن کلفت خرپول که روزی چهار تا بوقلمون به سیخ می‌کشه، کمرشکن نیست...

و در این رؤیا خوابم برد.

شب حدود ساعت یازده عین کفتر جلد در انستیتو بودم. بازرسی بدنی، بازرسی کیسه نایلون حاوی نان تست و پنیر و تُخ‌مرغ، و بعد اجازه‌ی ورود، استریلیزاسیون کامل، پوشیدن لباس مخصوص، نگاه پر معنا به همکار الجزایری: «موفق می‌شیم، غصه نخور» و بالاخره شروع کار و پرستاری و مراقبت از مرغ تُخ طلا...

ساعت دوازده ظهر، بعد از دوازده ساعت مراقبت و پرستاری از عزیزترین موجود زنده‌ی تاریخ، از قسمت ممنوعه خارج شدم. مأمور اف. بی. آی باز نگاهی به کیسه‌ی نایلونی انداخت ولی این بار دست به تُخ‌مرغ سالمی که داخل کیسه نایلون بود، نزد. فقط پوزخندی زد و متلکی بارم کرد:

ـ مبارک باشه!

خُب، ردش کردم. تُخ‌مرغ صحیح و سالم از مرز بازرسی گذشت و این نقطه عطفی در عملیات ماژینو بود. مثل اینکه دارین اشتباه می‌کنین. نه، این یه تُخ‌مرغ معمولی بود. ولی همین قدر که از دست شرور اف بی آی جان سالم



بدر می‌برد، تئوری بنده‌رو ثابت می‌کرد:

«می‌شه یه تخم‌مرغ‌رو جلوی چشم اف بی آی خارج کرد!» روز قبل هم طرف می‌دونست که تخم‌مرغ من معمولیه، فقط حس کنجکاوی و گردن کلفتی خودش‌رو می‌خواست ارضاء کنه و شاید هم می‌خواست به بقیه و یا حتا خودش حالی کنه که: ما اینجا بی کار و علاف نیستیم، اون‌قدر قدرت داریم که جلوی کسی‌رو بگیریم و تُخ‌مرغش رو بشکنیم!

چون رفتار این بابانشون می‌داد که از اون آدم‌هاییه که از پس گردنی زدن به مردم لذت می‌برن. یه کم حرصم گرفته بود. چون یارو هر وقت چشم کور شده‌اش به من می‌افتاد به متلکی بارم می‌کرد. البته من می‌تونستم به مسوول روابط عمومی انستیتو یا پروفسور مریلین از دستش شکایت کنم و بی تردید با دو خط نامه این یارو برای ابد از کار بی‌کار می‌شد و حکم انفصال ابدش ـ مثل خودم ـ می‌رفت در خونه. ولی من احساساتم‌رو کنترل می‌کردم. چون این یارو در واقع در خدمت خودم بود و با ارزیابی شخصیت احمقانه‌اش در مکتب روانشناسی دامپزشکی کاملاً پی برده بودم که در برابر حوادث چه عکس‌العملی از خودش نشون می‌ده.

مثلاً روز قبل انتظار داشتم که تُخ‌مرغ‌رو بشکنه ولی این دفعه مطمئن بودم که دست به تُخ‌مرغ توی کیسه نایلون نمی‌زنه. دیروز کنفت شده بود و امروز نمی‌خواست دوباره کنفت بشه! علم روانشناسی دامپزشکی‌رو دست کم نگیرین. با آگاهی از این علم از خیلی‌ها می‌شه سواری گرفت. گمان کنم انگلیسی‌ها از رموز این علم در سیاست بین‌المللی استفاده می‌کنن. در اینجا هم یارو به من متلک و لیچار می‌گفت، در حالی که عملاً خر خودم بود و افسارش هم به نحوی نامریی توی دستم بود. گور پدرش، بذار اینقدر متلک و لیچار بگه تا جونش در ره، فعلاً که خر خودمه و سوارشم!

ولی با همه‌ی این اوصاف اون روز بدجوری کفری شده بودم و دلم

می‌خواست یه کم اذیتش کنم. از ردیف پلیس‌ها که گذشتم، فکری به خاطرم رسید، فکری که دو مشکل‌رو حل می‌کرد. اول عقده‌ی دلم خالی می‌شد و دوم اینکه...؟

(این باشه طلب شما. بعداً متوجه می‌شین) به هر حال وقتی وارد پاگرد راه‌پله‌ها شدم، پنهان از چشم همه درِ کنتور برق‌رو باز کردم و با فشار یه تکمه برق بخش قطع شد. پلیس‌ها هاج و واج شدند. و صدای همون یارورو شنیدم که فریاد زد:

ـ گانگسترها حمله کرده‌ان، زود باشین موضع‌گیری کنین، سنگر بکنین، می‌گم سنگر بکنین!، سنگر بگیرین، خمپاره‌ها زاویه‌ی ۴۵ درجه، به مرکز ستاد بی‌سیم بزنین...

در این حال یه دفعه تکمه کناری‌رو فشار دادم و جریان برق وصل شد. سکوت! سکوتی که بوی دماغ سوخته می‌داد. آخیش دلم خنک شد. ولی از بس خندیده بودم. درد شروع شد. توی رستوران پشت به راه‌پله‌ها نشستم و بین راه و توی تراموا سرم‌رو انداختم پایین تا رسیدم به سلولی به اسم اتاق!

یه هفته‌ی دیگه با کار و خواب و رؤیا گذشت و نقشه برای اجرا کامل شد. در تمام این یه هفته سه بار دیگه با خودم تُخ‌مرغ اُوردم بیرون و مأمور اف بی آی دست به تُخ‌مرغ‌ها نزد.

بالاخره وقت اجرای یه بخش اساسی عملیات فرا رسید. ساعت یازده و نیم شب، جلوی درِ ورودی مورد بازرسی بدنی قرار گرفتم. توی کیسه نایلون هم طبق معمول نان و پنیر و سه تا تُخ‌مرغ آب پز داشتم. مأمور اف بی آی دو سه تا متلک آبدار بارم کرد و قاه قاه خندید من هم به ریش اون می‌خندیدم. اون به من می‌خندید و من هم به اون می‌خندیدم.

اون می‌گفت:

ـ نگاه کنین بچه‌ها چه کفشی پوشیده. باید بره نمایشگاه مد... چه آدامسی

هم می‌جوه!

من هم در حالی که وانمود می‌کردم که به حرف‌های بی مزه‌ی اون می‌خندم می‌زدم زیر خنده و به سبک نورمن ویزدوم، در حین خنده نعره سر می‌دادم: عجب خریه!»

خلاصه بعد از پایان برنامه‌ی خنده، در باز شد و اجازه‌ی دخول پیدا کردم. آدامس توی دهنم رو باد کردم و رفتم داخل. کیسه نایلونی رو گذاشتم توی رخت‌کن و لباس‌هامو در آوردم و رفتم توی خزینه‌ی مواد ضد عفونی کننده و بعد دهنم رو چند بار با مواد آنتی سیتیک شستشو دادم و لباس مخصوص سفید رنگ ورود به اتاق زایمان‌رو پوشیدم و کلاه و ماسک بر سر گذاشتم و بعد به اتاقک اشعه‌ی ماوراء بنفش رفتم و ضمن کامل کردن استریلیزاسیون چشم به همکار الجزایری دوختم. توجهی به نگاه اون نکردم ولی نگاه خودم به این معنی بود: «امروز موفق می‌شم!»

البته در اون لحظه، دقیقه‌ای از ساعت دوازده شب گذشته بود.

تا صبح دست از پا خطا نکردم و به خدمت صادقانه‌ی خود به کمپانی امریکن انگلیش کورپوریشن ادامه دادم. ساعت دوازده و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه تخم اول برداشت شد. ساعت دو و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه تخم دوم... ساعت هشت و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه تخم پنجم...

نزدیک ساعت ۹ به بهانه‌ی رفع حاجت و صرف صبحانه از اتاق زایمان بیرون رفتم. بعد از صبحانه آدامس بزرگی که سفید سفید شده بود و از بس جوییده بودمش از چسب دوقلو هم چسبناک‌تر شده بود، چسبوندم کف دستم. البته روی لباس مخصوص اتاق زایمان. بعد یکی از تُخم‌مرغ‌هارو چسبوندم به آدامس. با همین وضع دوباره وارد اتاقک اشعه‌ی ماوراء بنفش شدم و بعد از استریلیزاسیون تشعشعی به اتاق زایمان رفتم. خُب. حالا فقط باید دستم‌رو طاق باز ولی پایین می‌گرفتم. نه مشت می‌کردم و نه بالا

می‌آوردم.

آره، کاملاً درست فرمودید، همون کلک قدیمی بود منتهی به جای قیر از آدامس سفید (هم رنگ لباس و تخم‌مرغ) استفاده کرده بودم. ولی فعلاً قصدم برداشتن تُخ‌مرغ نبود، بلکه گذاشتن تُخ‌مرغ بود. در حال دزدی نبودم. در حال بخشش بودم. بذار یه تُخ‌مرغ به این کمپانی کمک کنیم، شب جمعه‌س!!

بدین ترتیب دوربین‌های تلویزیونی که در بالای دیوارها و به سمت قفس نصب شده بودند، کف دست بنده‌رو نمی‌دیدند. ضمناً دستم‌رو مشت نکرده بودم که کسی شک کنه.

دقایقی طبق معمول مشغول کار شدم. بعد وارد قفس شدم و به نحوی که تمام زوایای دوربین‌ها کور شده بود، مشغول تعبیه‌ی تُخ‌مرغ شدم. یه زاویه به وسیله هیکل خودم، زاویه‌ی دوم بوسیله هیکل مرغ، زاویه‌ی چهارم به وسیله پشت دستم و زاویه سوم بوسیله دستگاه مکنده کور شده بود. البته تعبیه‌ی تُخ‌مرغ ظرف کمتر از دو ثانیه صورت گرفت چون قبلاً این تُخ‌مرغ‌رو به مواد پایین آورنده‌ی کشش سطحی آغشته کرده بودم.

بعد از پایان این حرکت سریع و غافلگیر کننده، از مرغ اندکی فاصله گرفتم و منتظر شدم. صدای مرغ بلند شد. صدای قبل از تخم کردن! و همزمان آژیرهای خطر به صدا در اومد. سریع به طرف ظرف مخصوصی که پوشش ماهوت سبز داشت، رفتم و با همون سرعت خودم‌رو رسوندم و تُخ‌مرغ قلابی‌رو بین زمین و هوا مهار کردم.

آقا غوغایی بپا شد. مرغ تُخ طلا خارج از برنامه تخم کرده بود! ظرف چن دقیقه ده‌ها متخصص، مضطرب و سراسیمه خودشون‌رو به اونجا رسوندن. بحث درباره‌ی علت اختلال در برنامه‌ی تُخ‌گذاری و زایمان نیم ساعت طول کشید:

متخصص فیزیولوژی:

ـ اختلال از عمل بی موقع ماهیچه‌های اسفنگتر ناشی شده.

متخصص آناتومی:

ـ از نظر تشریحی نقص خاصی در دستگاه تخلیه مشاهده نمی‌شه.

میکروبیولوژیست:

ـ ممکنه در دوره‌ی بارداری سرخچه گرفته باشه.

متخصص زنان و زایمان:

ـ به نظر من یک اتفاق معمولی است. زایمان جلو افتاده.

متخصص جراحی عمومی:

ـ تنها راه برای جلوگیری از تکرار این فاجعه اینه که یک کم دوخت بگیریم.

خلاصه، بین اونهمه اساتید مسلم جهان فقط یه نفر می‌دونست جریان از چه قراره و اون یه نفر هم بنده بودم. اونوخت هی بگین دامپزشک‌های وطنی هیچی سرشون نمی‌شه. ولی آقا در این بین یکی از اساتید نظری داد که دقیقاً با پیروزی عملیات ماژینو و میلیاردر شدن من سر جنگ داشت:

ـ به نظر من اضافه کاری داشته و ساعت ده و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه دوباره تخم می‌کنه.

خوشبختانه صدای این جناب در همهمه‌ی بقیه گم شد. و مسأله به کلی ماست مالی شد. به نحوی که همه مطمئن بودند که زمان زایمان بعدی ساعت دوازده و سی و یه دقیقه و یازده ثانیه خواهد بود.

بعد از نیم ساعت جر و بحث متشنج و جنگ خروس، ختم مشاوره اعلام شد و باز من موندم و مرغ تُخ طلا و دوربین تلویزیون‌های مدار بسته.

بله، من موفق شده بودم که یه تُخ‌مرغ معمولی چن سنتی‌رو به جای تُخ‌مرغی که منشأ میلیون‌ها دلار ثروت بود، به کمپانی قالب کنم و حالا منتظر تُخ‌مرغ واقعی بودم که چن دقیقه بعد متولد می‌شد. لحظاتی قبل از ساعت ده و

سی و یه دقیقه و یازده ثانیه اول یک تیکه آدامس به مرغ تُخ طلا تعارف کردم که نتونه قدقد کنه و نوکش به هم بچسبه و بعد دوباره زاویه‌رو کور کـردم و ضمن دمیدن امواج صوتی سوپر سونیک در میکرفون‌هایی کـه بـه هـدفون مأمورین کنترل تلویزیون وصل مـی‌شد (آ و و و و) حـواس و فکـرشون‌رو مختل کردم و در یه ثانیه‌ی طلایی و حساس تُخ‌مرغ‌رو چسبوندم به آدامس کف دستم و دستم‌رو طاق‌واز آوردم پایین. بعد قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفتم و رو به یکی از دوربین‌ها شانه‌ام رو بالا انداختم و ظرف خالی‌رو نشون دادم.

خُب، حالا تُخ‌مرغ در تصرف مسلم و بی چون و چرای مـن بـود و قـدم اصلی با موفقیت و میمنت و مبارکی برداشته شده بود.

توزرد از آب در آمد!

ساعت دوازده ظهر ملاقات کوتاهی با همکار الجزایری داشتم. مـلاقاتی در حد یک نگاه: «من که موفق شدم!» بعد لباس عـوض کـردم و دقـایقی در رخت‌کن سپری شد و آخرالامر باکـیسه نـایلونی در دست از بـخش خـارج شدم. مأمور اف بی آی جلو اومد و با حالتی که انگار راز بزرگی‌رو کشف کرده جلوم ایستاد. بعد گفت:

ـ بهتره یه نگاهی به اون کیسه نایلون بکنم.

ـ بفرمایین، خدمت شما.

ـ ببینم، تو فکر می‌کنی من متوجه کلک امروز تو نشده‌ام؟

ـ کدوم کلک؟ چرا توهین می‌کنی؟

ـ توهین می‌کنم؟ صبر کن، الان معلوم می‌شه.

ـ اگه دست به اون تُخ‌مرغ بزنی از دستت بـه پـرفسور مـریلین شکـایت می‌کنم...

البته من داشتم بلوف می‌زدم. من غلط می‌کردم به کسی شکایت کنم. چون طرف هنوز خر من و افسارش توی دستم بود. می‌خواستم حسابی خیط بشه و ضمناً یه کم بترسونمش.

ـ... شکایت می‌کنم... به کمیسری... به سازمان ملل... به میراب محل، به همه... تو حق نداری به کسی خسارت وارد کنی... این تعدی به مال مردمه... این مغایر مفاد حقوق بشر و قوانین بین‌المللی و ایالتی...

ـمن این تُخم‌مرغ‌رو می‌شکنم و یه نگاهی به زرده‌اش می‌کنم، تو هم برو به هر کس که دلت خواست شکایت کن.

ترق! تو زرد از آب در اومد! حسابی خیط شد. مرتیکه بی شعور!

بله، من تُخم‌مرغ اصلی‌رو با خودم نیاورده بودم بیرون. بلکه یه جای امن توی کمد اتاق رخت‌کن قایمش کرده بودم. چون علم روانشناسی دامپزشکی روحیه‌ی این یارو مأمور اف بی آی‌رو برای من عین روز روشن کرده بود و می‌دونستم که بعد از جار و جنجال صبح، حتماً باز تُخم‌مرغ خروجی از بخش‌رو می‌شکنه. بگین بارک الله به این هوش و درایت.

خُب حالا لازم بود که کاری کنم که در شکستن تخم‌مرغ بعدی دچار تردید و ترس بشه. چون تُخم‌مرغ بعدی که قرار بود پس فردا از بخش خارج کنم، دیگه یه تُخم‌مرغ معمولی نبود، بلکه همه چیز من بود. آینده‌ی من بود و نتیجه‌ی سال‌ها تحقیق و مطالعه و تحصیل و دود چراغ خوردن و فحش شنیدن و تحقیر شدن. بنابراین سرش داد زدم:

ـ از دستت به پروفسور مریلین شکایت می‌کنم.

آقا خودشو از ترس خراب کرد و جلوی چشم همکارهاش افتاد به التماس و توبه:

ـ غلط کردم، ببخشین. دیگه از این شکرهای زیادی نمی‌خورم، رحم کنین، من زن و بچه دارم. قول می‌دم که دیگه دست از پا خطا نکنم.



ـ نه، تو باید تنبیه بشی تا بفهمی که با یه متخصص چه رفتاری داشته باشی، از دربون انستیتو یاد بگیر!

ـ چشم، از فردا می‌رم پیشش کلاس می‌بینم.

ـ نه دیگه فایده نداره، تو باید آدم بشی. پروفسور مریلین آدمت می‌کنه...

آقا باور کنین تا اسم پروفسور مریلین‌رو می‌آوردم طرف زرد می‌کرد. آخه خط امثال پروفسور مریلین‌رو اونجا خوب می‌خوندن. ولی گاوهای خرزوری مثل این بابا اونجا فراوون بود. آخه اون‌قدر پس مونده‌های جنگ ویتنام زیاد بود که در صورت اخراج، هزاران نفر از علاف‌های محله‌ی هارلم حاضر بودند، جای خالی این بابارو پر کنن. دست آخر با وساطت همکارهای طرف کوتاه اومدم.

ـ ببخشین، شما گذشت کنین، غلط کرد. دیگه از این غلط‌های زیادی نمی‌کنه. قول می‌دم اگه یه دفعه‌ی دیگه چنین جسارتی کرد، خودم یه اردنگی مهمونش کنم.

ـ پس نقدش کن! من از نسیه خوشم نمیاد.

یارو به همکار بالادست خودش گفت:

ـ دولاشو! می‌خوام نسخه‌رو بپیچم.

من پادر میونی کردم:

ـ خب، مهم نیست. ولش کنین، اردنگی باشه طلبش. بخشیدم، عفو کردم.

بله در عفو لذتی‌ست که در انتقام نیست. ای کاش همه پای بند این شعار گرانمایه بودند. چون انتقام‌کشی چیزی جز تجدید ضرر و زیان مادی و معنوی نیست. عفو نشانه‌ی بزرگ منشی و صلابت و روح استوار آدمیزاده. آدم‌های پست و فرومایه و ضعیف‌النفس و بی مقدار جنون انتقام کشی دارن. و همین فرومایگان هستن که دنیارو شلوغ‌تر می‌کنند. ولی من از خیل این فرومایگان نبودم، بلکه مصالح‌رو در نظر می‌گرفتم و تا حد ممکن بر

احساسات خودم غلبه می‌کردم.

به هر حال، این خاطی نابخشودنی‌رو بخشیدم و راه افتادم. طرف برای اینکه جبران کرده باشه، موقع عبور من از ردیف پلیس‌ها، با صدای بلند فرمان داد:

ـ خبردار!

آقاسان دیدن هم عجب لذتی داره. تازه می‌فهمیدم رجال بودن و سان دیدن چرا جنون قدرت می‌آره. آدم احساس می‌کنه که قدرتی ورای تصور داره و هر کاری که دلش بخواد می‌تونه بکنه. بگیر، ببند، آویزون کن، با خاک یکسان کن، گردن بزن، به صلیب بکش، به توپ ببند، قانون اختراع کن، مجلس منحل کن، با هر نرخی که عشقت کشید قرارداد اقتصادی امضاء کن، خاک خیابون‌هارو به توبره بکش، شهررو بده دست شعبان بی مخ و نوچه‌هاش، بحرین‌رو بذل و بخشش کن، به بادمجون دور قاب‌چین‌ها و نور چشمی‌ها آنقدر میدون بده که توی روز روشن و جلوی چشم خلق‌الله خروار خروار طلا و شکر و برنج و قالی و عتیقه جات بدزدند و عرصه‌رو به دبیرستان‌های دخترانه تنگ کنند، هر بی ناموسی و تجاوز و مردم کشی‌رو به اسم حراست از ناموس مردم و پاسداری از تمامیت ارضی و احیاء حکومت قاطر سوارهای هخامنشی و سامانی و صفوی و ساسانی توجیه کن، نور چشمی‌هارو به ضرب مالیات مردم و پول نفت و مس با گونی گونی اسکناس و طلا و جواهرات سلطنتی و کیلو کیلو هرویین و تریاک روونه‌ی مونت کارلو و سوئیس و سواحل فیلادلفیا و خیابون سن پاولی کن، رعیت و کاسب و عمله و تحصیل کرده و تحصیل نکرده و صغری بیگم و کارولین‌رو به هیچ بگیر، ظلم کن و زور بگو،...

آره، همین سان دیدن‌ها آدم‌رو از مرحله پرت می‌کنه و می‌اندازه روی ریل هیتلر و موسولینی و رضاخان. آنقدر آدم در خواب خرگوشی فرو می‌ره و

مثل کبک سرش رو فرو می‌کنه توی برنج و شکر و هرویین، که یه دفعه سر از بالای دار در می‌آره.

بگذریم، پیچیدم توی پاگرد پله‌ها و نگاهی به جعبه‌ی کنتور برق انداختم و از پله‌ها رفتم پایین.

توی رستوران، پشت به پله‌ها و آروم و سربزیر ناهار خوردم و غرق در خوشحالی و امید، و در فکر پس فردا، راهی هتل شدم. گیج خواب بودم و کم و بیش درد هم می‌کشیدم، بنابراین بهانه‌ی کافی برای تزریق مسکن داشتم و باز دو میلی لیتر زدم توی رگ.

تا ساعت ده و نیم شب خوابیدم و ساعت یازده و نیم دوباره در محل کار حاضر شدم. توی راهروسان دیدم و جلوی در بدون بازرسی بدنی دو سه تا متلک و لیچار بستم بند ناف مأمورهای اف بی آی و وارد بخش ممنوعه شدم. در اتاق رخت‌کن سری به تخم طلا زدم و عملیات استریلیزاسیون و پوشیدن لباس مخصوص و حمام اشعه‌ی ماوراء بنفش هم انجام شد و از پشت شیشه‌ی ماسک نگاهی به همکارم کردم «فرد کلک کار کنده می‌شه، تو کجای کاری؟ موفق شدی؟ یا هنوز داری خر حمالی می‌کنی؟!»

و دوازده ساعت در خدمت مرغ تُخ‌طلا بودم و باز دوباره نگاهی دیگر به همکار و عوض کردن لباس و سر زدن به تخم طلا و خروج از بخش ممنوعه باکیسه نایلونی در دست. ولی مأمور اف بی آی که باز روش زیاد شده بود، این بار خیلی محترمانه بنده‌رو بازرسی بدنی کرد و نگاهی به داخل کیسه نایلون انداخت. دوتا نون تست، یه تیکه پنیر، یه نصفه تخم‌مرغ آب‌پز پوست کنده. همین!

نه من به اون متلک گفتم، نه اون به من متلک گفت. و با وجود بازرسی بدنی موقع عبور از برابر ردیف پلیس‌ها فرمان سان صادر کرد:

ـ خبردار!

ولی انگار دیگه حنای ما رنگی نداشت. پلیس‌ها آشکارا و علناً از فرمان مافوق سرپیچی کردند و همهمه‌ای بپا شد:

- برو بابا حال نداری،

ولی من این اهانت‌رو به روی خودم نیاوردم و فقط توی دلم گفتم: «فردا کاری می‌کنم که آخر هفته توی محله‌ی هارلم علف مکزیکی بفروشین!»

بعد از ناهار راهی هتل شدم.

اژدها وارد می‌شود!

ولی به محض ورود به هتل برحسب شم روانشناسی دامپزشکی از نگاه دفتردار هتل بو بردم که اتفاق بدی در شرف وقوعه. نگاه یارو به مفهوم جملات زیر بود:

«خدا رحمتت کنه، مرد خوبی بود، ایشالا اون دنیا با بیوه‌ی مائو محشور بشی، ولی مدیون از دنیا نرو،اول به حساب و کتابت برس. صورتحساب هتل‌رو لطف کن!»

البته این جمله‌ی آخری‌رو با نگاهش نگفت، بلکه با زبونش گفت. من صورت حساب‌رو با سی دلار تأخیر فاز پرداختم و گفتم:

- سی دلار بقیه‌رو فردا از مساعده‌ی انستیتو فراهم می‌کنم و بهت می‌دم.

- عیبی نداره. همین غنیمته! بقیه‌رو حلالت می‌کنم.

نخیر، تردیدی نبود که حادثه‌ی مرگباری انتظارم‌رو می‌کشید. در نگاه یارو احساس گناه هم مشاهده می‌شد. عین خود فروخته‌ها نگاهم می‌کرد. دو سه تا ورد و دعا خوندم و فوت کردم دور و برم و از پله‌ها کشیدم بالا. جلوی در اتاق لحظه‌ای به ترس و تردید گذشت. کلید انداختم. در قفل نبود. بسم‌الله خواستم برگردم که یه دفعه در باز شد و یه نفر از عقب هولم داد توی اتاق، آقا حالا نزن، کی بزن. فقط مشت بود که حواله‌ی شکم من می‌شد.

حتّا این بی انصاف‌ها خودشون‌رو معرفی هم نمی‌کردن که من اقلا بدونم که از کجا دارم می‌خورم. یکی از پشت، دست‌ها و دهنم‌رو گرفته بود، یکی مشغول زیرورو کردن اثاثیه اتاق و چمدون بود و سومی که بی شباهت به بروس‌لی نبود، هی عرو عور می‌کرد و جفتک می‌پروند و مشت می‌زد توی شکم من. ضمناً لابلای این عرو عور کردن‌ها حرف هم می‌زد، منتهی نه حرفی که سرنخی دست من بده که به منشأ و علت این هجوم غیر انسانی پی ببرم.

ـ چونگ دینگ چانگ کونگ چونگ تانگ.

نه دیگه، توقع نداشته باشین ترجمه‌اش کنم، اصرار نکنین. فحش‌های چاله میدونی هنگ کنگی بود. اصلاً قابل ترجمه نیست. من که به عمرم چنین فحش‌هایی نشنیده بودم. فکر می‌کنم ریشه در انقلاب فرهنگی مائو داشت. از فرهنگ پا برهنه‌های در ودهات چین نشأت می‌گرفت. بوی رذالت‌های سیاسی می‌داد. به هر حال بعد از صرف یه پرس کونگ فوی چینی و فحش‌های عصر فئودالیته، بی‌هوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم، یه نفر با سطل آب سرد کنارم بود و نور تند چراغ توی چشمم می‌زد. یه نفر هم که صورتش‌رو اصلاً نمی‌دیدم از پشت چراغ سین جیم می‌کرد:

ـ اسم؟ شهرت؟ محل تولد؟ محل وفات؟ اسم پدر؟ اسم مادر؟ اسم خالقزی؟ اسم بیوقزی؟ عموقزی؟ میراب محل؟ نجار سرکوچه؟ پاسبون سر چهارراه؟...

ـ شام چی خورده بودی؟ صبحونه چی؟

آقا به اینجاکه رسید شک نکردم که پلیس به موضوع پی برده و دارن دنبال تُخ‌مرغ گمشده می‌گردن. لابد تُخ‌مرغ قلابی معاینه شده بود و رنگ زردش در زیر لامپ مخصوص دست بنده‌رو رو کرده بود.

بعد از توضیح درباره‌ی صبحانه‌ی صرف شده یه دفعه یارو داد زد:

ـ کجاست؟

ـ چی کجاست؟

ـ بازی در نیار، پرسیدم کجاست؟

ـ خیلی چیزها خیلی جاهاست، من چه می‌دونم تو از جونم چی می‌خوای؟

آقا در این لحظه دوباره سر و کله پسر خاله‌ی بروس‌لی پیدا شد. اژدها وارد شد! مشت و جفتک بود که حواله‌ی شکم و چک و چونه‌ی من می‌کرد. اصلاً رفته بود تو حال. معلوم بود که از این کار خیلی لذت می‌بره!

دقایقی بدین منوال گذشت. تا اینکه یه دفعه در دخمه با صدای یک لگد محکم باز شد.

ـ بی حرکت! دست‌ها بالا!

من گفتم:

ـ کو حرکت! تازه دستهای من به پایه‌ی صندلی زنجیر شده، چرا مزخرف می‌گین. ولی رئیس آدم دزدها که حالا صورتش رو زیر نوری که از در می‌تابید، می‌دیدم، سیگار برگش رو لای دندونش فشار داد و به سه نفر مهاجم تازه وارد اخطار کرد:

ـ اگه شلیک کنین سر و کله پلیس پیدا می‌شه!

عجب! پس تازه واردها هم پلیس نبودند. عجب دزد بازاری بود. خلاصه در یه چشم به هم زدن شیر تو شیر شد. طرفین درگیر، دست به یقه شدند و حسابی از خجالت هم در اومدن. یارو پسر خاله‌ی بروس‌لی هم که برای من دست بسته هارت و هورت می‌کرد، کتک سیری خورد. البته من هم از این خوان نعمت بی نصیب نمی‌موندم و هر کدوم از طرفین که در اثر مشت و لگد حریف به طرف من پرت می‌شد، اول یه مشت می‌زد زیر چونه‌ی من و بعد

آهسته می‌گفت:

ـ یواشکی بیخ گوشم بگو کجاست؟

در اون لحظات به‌کلی از خیر میلیارد در شدن گذشته بودم. پیش خودم فکر می‌کردم که هیچ نعمتی بالاتر از سلامتی نیست و این تخم‌طلا به دردسرش نمی‌ارزه. می‌خواستم فریاد بزنم «بابا نخواستیم، زهرمون شد، بیاین این یه میلیارد تومن‌رو بگیرین و دست از سر کچل‌مون بردارین.»

در این حال گروه مهاجم بر حریف غلبه کرد. این بار رئیس مهاجمین مشغول سین جیم شد: البته به زبان فارسی ولی با لهجه‌ی امریکایی:

ـ شهرت؟!

ـ تهران!

ـ نه احمق، اسم فامیلت؟

ـ بی فامیل.

ـ اسم؟

ـ عزیز

ـ محل توّلدت؟

ـ خب معلومه، پرسیدن نداره!

ـ تاریخ تولدت؟

ـ سه چهار سال پیش.

آقا داشتم رد گم می‌کردم. البته در اون لحظات از دکتر سارتره الهام نمی‌گرفتم، چون از نحوه‌ی مقاومت دکتر سارتره در زیر شکنجه‌ی پلیس فرانسه اطلاع نداشتم. بلکه برای این الهام به جوناس‌هابی‌لی تیا قهرمان حماسی کتاب ماماى سیاه عدول کرده بودم. قهرمانی که شکنجه‌ی مخوف پلیس افریقای جنوبی‌رو با مقاومت و ایستادگی تحسین برانگیز تحمل می‌کرد. من هم تصمیم گرفته بودم که مقاومت کنم.

یه دفعه طرف داد زد:

ـ کجاست؟

ـ چی کجاست؟

ـ پرسیدم کجاست؟

درست در این لحظه علم روانشناسی دامپزشکی به دادم رسید. باید سیاست چرچیلی پیاده می‌کردم و خودم‌رو از مهلکه کنار می‌کشیدم. بنابراین جواب دادم:

ـ چرا از این پسر خاله‌ی بروس‌لی نمی‌پرسین؟ من چن دقیقه پیش بیخ گوشش به همه چیز اعتراف کردم.

پسر خاله‌ی بروس‌لی التماس‌کنان، اظهار بی اطلاعی کرد:

ـ به جون بودا قسم، به دُم اژدها قسم که من چیزی نمی‌دونم. دره کلک می‌زنه.

یارو رهبر مهاجمین که احتمالاً از دُم کلفت‌های مافیا بود، پرسید:

ـ آره، راست میگه؟ داری کلک می‌زنی؟

ـ نه جون تو، نه مرگ تو،

ـ پس چرا خودت اعتراف نمی‌کنی؟

ـ من اعتراف نمی‌کنم.

ـ چرا؟

ـ چون می‌خوام این یارو یه کتکی از شما بخوره. آخه خیلی از دستش کتک خوردم. می‌خوام تلافی کنم. اگه اعتراف کنم شما می‌ذارین می‌رین. ولی اگه اعتراف نکنم، مجبور می‌شین از این پهلوون هنگ کنگ اعتراف بگیرین. اگه پنج دقیقه کتک بخوره، لو می‌ده، من قول می‌دم.

خلاصه، آقا جاها عوض شد. دست و پای بنده‌رو باز کردن و یارو پسر خاله‌ی بروس‌لی رفت زیر علامت سوال:

ـ کجاست؟

ـ نمی‌دونم.

ـ بگو کجاست؟

ـ به شاخ اژدها قسم که روحم خبر نداره.

مشت، سیلی، کاراته، ساواته و بعد یه سطل آب سرد. دوباره سوال و جواب و دقیقه‌ای بعد حرکت از نو.

در این میان سر و صدایی بلند شد:

ـ ایست! هیچکس از جاش تکون نخوره!

پلیس بود. جمع لش و لوش جمع بود، این یکی کم بود. باند گانگسترهای مافیا و باند گانگسترهای هنگ کنگی به محض بلند شدن صدای پلیس با هم متحد شدند. به سبک سیسیلی همدیگرو بوسیدند و رهبر باند مافیا شد پدر خوانده و جنگ با پلیس شروع شد. عجب محشری!

سطل آب، ظرف چند دقیقه عین غربال سوراخ سوراخ شد. ولی من با استفاده از رموز علوم مختلف از سیل گلوله جان سالم بدر بردم و ساعتی بعد در پاسگاه پلیس و در گوشه‌ی سلول انفرادی غزل غربت می‌خوندم:

ـ ای مادر، من از سرگشتگی... امان... حبیب من... امان... خودم کردم که لعنت بر خودم باد... حبیب من، ای دوست... شنیدم گوسپندی را بزرگی، رهانید از دهان و چنگ گرگی... ای دوست امان از دل... بیا تاز جوهر و قلم لشکری بسازیم... امان امان، حبیب من... رقصی چنان میانه‌ی میدانم آرزوست... ای دوست... مادر من از این گوشه‌ی زندان... امان امان... خم بشکن و باده‌ها بپاکن... حبیب من ای دوست امان امان...

در این حال و هوای شعر و غزل یه دفعه سر و کله یه آدم غول بیابونی پیدا شد.

ـ اینجا پستوی مافیا و گانگسترها نیست، اگه نگی کجاست از دل و

رودەات تنبک درست می‌کنم.

- چی؟ چی کجاست؟ چی می‌خواین از جون من؟

- می‌گی یا از دل و رودەات تنبک درست کنم؟

- آخه تنبک به چه درد شما امریکایی‌ها می‌خوره، اگه از خیرش بگذری، عوضش منم یه ساکسیفون می‌دم دستت.

- نه، من ساکسیفون می‌خوام چیکار؟

- خب، پس قره‌نی می‌دم دستت.

- قره‌نی زود می‌شکنه، به درد نمی‌خوره. من تنبک می‌خوام.

نخیر آقا، طرف اهل مصالحه و معامله نبود. پرس چهارم کتک شروع شد. ولی من مقاوم و سرسخت بودم و عین جوناس مابی‌لی تیا قهرمان حماسی کتاب، مامبای سیاه درد و شکنجه‌رو تحمل می‌کردم. آخر سر رفت بیرون و با یه بطری سون‌آپ برگشت. چون من بد جوری از حال رفته بودم. می‌خواست سر حالم بیاره. فکر می‌کرد ما ایرانی‌ها هم مثل خودشون به اینجور چیزها عادت داریم. فوراً گفتم:

- قوبون شوما، توی مملکت خودم به اندازه‌ی کافی قبلاً صرف شده. خودتون میل بفرمایین. به مزاج من سازگار نیست.

- رد نکن، می‌خوام ازت پذیرایی کنم. نترس، خنکه.

مثل شیر از جام بلند شدم:

- برو از عمه‌ات پذیرایی کن. من به سازمان ملل شکایت می‌کنم... رفتار شما مغایر اصول حقوق بشر و مصوبه‌ی انجمن حمایت حیوانات و سازمان حفاظت محیط زیست... شما از قوانین و اصول دیپلماسی...

در این لحظه به یک باره در باز شد و یه نفر دمر افتاد روی کف سلول. این کیه دیگه؟!

حدس بزنین این کی بود؟ الان عرض می‌کنم. یارو چینی ریز نقشی که به

جای آفتابه به من قلیون داده بود، خاطرتون هست؟ این همون یارو بود. کتک سیری هم خورده بود.

در همین موقع پلیسی پیدا شد و رو به مأمور شکنجه گفت: «این بی گناهه ـ با دست به من اشاره کرد ـ از دل و روده‌ی این یکی تنبک درست کن.» آخیش! راحت شدم. بعد بنده‌رو راهنمایی کرد بیرون و آهسته پرسید:

ـ اون قلیون کجاست؟

ـ خب، زودتر می‌پرسیدین، پدر آمرزیده‌ها!

ـ دیر و زود نداره، حالا طوری نشده که. الحمدلله زنده‌ای!

طرف داشت منت روی دوشم می‌ذاشت که هنوز زنده‌ام. حتّا یه کلمه هم عذرخواهی نکرد. گفتم توی دبلیوسی هتله. فوراً یقه‌ام رو گرفت:

ـ پس تو هم توی این کار دست داری!

ـ به چه دلیل؟

ـ چرا قلیون‌رو توی اتاق نذاشتی؟ قایمش کردی توی اونجا؟

ـ آخه راستش من از این قلیون یه استفاده‌ی دیگه‌ای می‌کردم. خیرسر جنابعالی هر وقت...

موقعی که برگشتم هتل، با خودم فکر کردم که چقدر زندگی مشکل شده، آدم حتّا به خاطر طهارت گرفتن هم باید شکنجه بشه. دوره‌ی آخر زمون رسیده و مؤمن بودن دردسر داره. صنعت و آپولو و کامپیوترها و تکنولوژی و سایر دستاوردهای عصر جدید با مؤمن بودن آدم سر جنگ دارن. ولی من تسلیم نمی‌شم. من به کامپیوترها دهن کجی می‌کنم و دست از دسته‌ی آفتابه بر نمی‌دارم. دستم بنده. تکنولوژی پیش‌کش خودتون، بدیانکی‌های کافر از دین برگشته! هی آپولو بسازین ببینم کجارو می‌گیرین.

هر چه بود، به خیر گذشته بود. ولی چه رازی در این قلیون بود، خدا می‌دونه. شاید میلیاردها دلار ارزش داشت ولی من متوجه نشدم، چون برای

من فقط آفتابه بود. در هر صورت پلیس اومد و بردش. شکر خدا که ماجرا ربطی به تخم طلا نداشت. بی خوابی و خستگی و دهها درد استخوان و مفصل در حالی بنده‌رو شکنجه می‌کرد، که باید خودم‌رو برای مهمترین بخش از عملیات آماده می‌کردم. حتّا دست به ترکیب اتاقم نزدم. چون دیگه تقریباً کاری به کار این اتاق نداشتم و بعد از اجرای این بخش مهم از عملیات باید با اولین پرواز از چنگ سازمان‌های مخوف رسمی و نیمه رسمی و غیر رسمی امریکا نجات پیدا می‌کردم.

باز هم توزرد!

ساعت یازده و نیم شب وارد بخش شدم و در انتهای راهرو مورد بازرسی بدنی قرار گرفتم. بعد مسیر هر شب طی شد و دوازده ساعت در خدمت مرغ تُخ طلا بودم و بعد برای آخرین بار نگاهی به همکار الجزایری انداختم «خداحافظ، دیدار به بهشت، میلیاردر که شدم بیا پیش خودم تا استخدامت کنم...»

توی رخت کن تُخ‌مرغ طلایی روکه برام میلیونها دلار ارزش داشت ،گذاشتم توی کیسه نایلون و آماده خروج شدم. محتویات کیسه نایلون عبارت بود از یه نصفه تخم‌مرغ له شده‌ی پوست کنده، دوتانون تست و یه کم خرده پنیر. دیگه چی؟ بله، و هسته و مرکز این داستان یعنی تخم‌طلا. خونسرد از در خروجی اومدم بیرون روحیه‌ی مأمور اف بی آی در نظرم مثل روز روشن بود.

علم روانشناسی دامپزشکی باعث می‌شد که مسیر محاسبات ذهنی طرف‌رو خوب تشخیص بدم. رفتارش زیاد مؤدبانه نبود ولی اون‌قدر هم روش زیاد نشده بود که در جا جرأت کنه تخم‌مرغ‌رو بشکنه. توی نگاهش تردید موج می‌زد: «بشکنم؟ نشکنم؟ نکنه این یکی واقعاً کلک باشه؟ شیطونه

می‌گه بشکنم. ولی نه،باز توزرد از آب در میاد و میره از دستم به پروفسور مریلین شکایت می‌کنه. نه، نمی‌شکنم. ولی جان خودم انگار این تُخ‌مرغ با تُخ‌مرغ‌های قبلی یه کم فرق داره. بذار بشکنم، نه نمی‌شکنم. بشکن! بشکن! نه، نمی‌شکنم. چرا نمی‌شکنی؟ بشکن! نه، نمی‌شکنم...

خلاصه در این جر و بحث اعصاب خردکن درونی یه دفعه داد زد:

ـ نه، نمی‌شکنم!

من منتظر همین بودم. این حالت نشون می‌داد که تا پنج ثانیه‌ی دیگه به هیچ‌وجه فکرش عوض نمی‌شه. بنابراین کیسه نایلون‌رو از روی میز برداشتم و در حالیکه با قدم‌های سریع دور می‌شدم گفتم:

ـ گودت بای!

ولی به محض اینکه پیچیدم توی پاگرد پله‌ها طرف داد زد: «ایست!»

صدای سوت سوتک پلیس‌ها بلند شد و آژیرها به صدا در اومدن. من مثل برق دویدم پایین پله‌ها. ولی پای پله‌ها که رسیدم دوباره قدم‌هارو آهسته کردم. مأمورین اف بی آی رسیدند و مچم‌رو گرفتند. بقیه‌ی پلیس‌ها هم دوره‌ام کردن. همه انگشت‌ها بر روی ماشه‌ها بود و مغز من هدف گرفته شده بود. سردمدار مأمورهای اف بی آی اومد جلوتر و کیسه نایلون‌رو از دستم گرفت. من جا نزدم بلکه اعتراض کردم:

ـ تو حق نداری، این مغایر قطعنامه یونیسف و قوانین حمایت از تغذیه نوزادان... من به پروفسور مریلین شکایت می‌کنم...

ـ به هر کی دلت می‌خواد شکایت کن. این دفعه دیگه مُچت‌رو گرفتم. شک ندارم.

من زدم زیر خنده ـ بگین بارک‌الله به این دل و جرأت ـ طرف هم زد زیر خنده. بقیه هم همینطور. اونها به من می‌خندیدند و من به اونها! وسط این خنده یه دفعه یه چیزی گفت: ترق! سکوت برقرار شد. مأمور اف بی آی گفت:

ـ جرأت داری باز بخند.

انگشتش رو فرو کرد وسط شکاف تخم‌مرغ و از وسط دو نصفش کرد. نزدیک بود از ترس زهره ترک بشه. چون باز تو زرد از آب در اومده بود!

صدای من بلند شد:

ـ خبردار! احمق‌های بی شعور!

آقا همه غلاف کردند و مثل سیخ کباب راست شدند. باور کنین از ژنرال مک نامارا و آیزنهاور هم اینطور فرمانبرداری نمی‌کردند. فرامین ادامه پیدا کرد:

ـ افراد در دو ستون. نظر به راست. به چپ، چپ! کلاغ پر!

آقا همه شروع کردند به کلاغ پر. خوب که خسته شدند فرمان جدیدی صادر کردم:

ـ هر کس نگاه کنه به نفر سمت راستش. خب، خوبه. حالا هر کس بزنه بیخ گوش نفر سمت چپش. حالا برعکس. حرکت از نو، حالا برعکس. حرکت از نو...

در این حال همه‌ی کارکنان انستیتو جمع شده بودند توی سرسرا و در کمال شگفتی شاهد دستورهای نظامی یه غیرنظامی ایرانی بودند. چه دستورهای خشنی! و در این بین پروفسور مریلین که از راه رسید عملیات به نحو وحشتناکی خشن شد. آقا این امریکایی‌ها یک سیلی‌های محکمی زیر گوش هم می‌زدند که مثل ترقه صدا می‌کرد.

بعد از دقایقی تفریح و تلافی کردن کتک‌هایی که روز قبل خورده بودم، افرادرو مرخص کردم:

ـ افراد در دو ستون پیش به سوی درب ورودی بخش. چپ، راست چپ، راست ـ اک، یو ـ اک، یو ـ

البته خودم تا پاگرد دنبالشون رفتم و از همون جا با صدای رسا فرمون

می‌دادم و برحسب علم روانشناسی دامپزشکی مطمئن بودم که هیچکدام جرأت تخطی از فرامین بنده‌رو ندارن و بر نمی‌گردند.

خُب، اگه گفتین توی پاگرد راه‌پله‌ها چیکار کردم؟ واقعاً که خواننده‌ی تیزهوشی هستید. بله، در جعبه‌ی کنتور برق‌رو باز کردم و تُخ‌مرغ اصلی‌رو برداشتم. نیازی به توضیح نیست که من قبلاً عکس‌العمل مأمور اف بی آی‌رو پیش‌بینی کرده و یه تُخ‌مرغ معمولی در جعبه‌ی کنتور گذاشته بودم. و بعد زمانی که دستور «ایست» داد، سریع تُخ‌مرغ اصلی‌رو با این تُخ‌مرغ معمولی عوض کردم و چون چند ثانیه در کارم تأخیر شده و ممکن بود به مسأله پی ببرند، دوان دوان از پله‌ها پایین اومدم و بعد قدم‌هارو آهسته کردم. جریان از این قرار بود.

گور پدر رستوران و صندلی‌هاش و راه‌پله‌اش. گور پدر ناهار مجانی باید به سرعت از دایره‌ی خطر فاصله می‌گرفتم. بنابراین با عجله و شتاب به موقع، از انستیتو خارج شدم. وقتی رسیدم سر خیابون نگاهی به تابلوی عظیم بالای آسمونخراش کردم:

«انستیتو راکفلر، امریکن ـ انگلیش کورپوریشن»

دستم‌رو به طرفش حواله کردم و داد زدم:

ـ بفرما!

عجب روز قشنگی بود. هوا آفتابی بود. و نسیم ملایمی می‌وزید، به هیچ چیز خاصی جز تُخ‌مرغی که توی جیب کتم بود، فکر نمی‌کردم. روحیه‌ی عجیبی داشتم. می‌تونستم بدون رودربایستی از هر کسی آدرس بپرسم. فکر انتقام و انتقام‌کشی توی کله‌ام نبود. به مردمی که از کنارم رد می‌شدن به دید حقارت خاصی نگاه می‌کردم:

«بدبخت‌ها! دارن سگ‌دو می‌زنن. به خاطر درس و تحصیل و دکتری گرفتن و پول در آوردن باید از صبح تا شام جون بکنن. بیچاره‌ها میلیاردر

نیستن! به خاطر روزی صد دلار توی ادارات و مؤسسه‌ها قلم می‌زنن. آخه صد دلار چه ارزشی داره که آدم به خاطرش جون بکنه؟ خب دیگه، آدم‌های فقیری که میلیاردر نیستن دلشون به همین چیزها خوشه...»

وقتی از تراموا پیاده شدم، در یه لحظه اون احساس عجیب، یعنی احساس میلیاردر بودن، از کله‌ام پرید. دو نفر مأمور کنترل بلیط و یک پلیس مثل اجل معلق بالای سرم حاضر شدند:

ـ بلیط؟

ـ چی فرمودین؟

ـ گفتم بلیط!

ـ والا چه عرض کنم. عجله داشتم، یادم رفت بلیط بخرم.

ـ عیبی نداره، مسئله‌ای نیست...

ـ خیلی ممنون خداحافظ.

ـ کجا داری می‌ری؟ جریمه! پنجاه دلار رد کن.

ای داد بیداد. من حتی یه سنت هم پول نداشتم. اصلاً متوجه این مسأله هم نبودم. حتّا صبح اون روز می‌تونستم مساعده‌ی انستیتورو به صورت چک بانکی خرد کنم. ولی از بس احساس میلیاردر شدن خفه‌ام کرده بود که نه به یاد بی‌پولی خودم افتادم و نه به یاد مساعده‌ی انستیتو. با التماس گفتم:

ـ من پول ندارم. غریبم. بذارین برم، در عوض هر وقت میلیاردر...

باز این زبون صاحاب مرده نزدیک بود کار بده دستم. یارو با تعجب پرسید:

ـ چی گفتی؟ میلیاردر؟ میلیاردر چی؟

ـ هیچی، هیچی، گفتم خدا یه میلیارد در دنیا بهتون عوض بده (چون شما که اعتقادی به اون دنیا ندارین ـ توی دلم گفتم)

ـ نه باباجون یه میلیارد دلار پیشکش خودت. پنجاه دلاررو رد کن بیاد.

ـ به جون بچه‌ام الان ندارم.

ـ عیبی نداره، زندان‌های ماکار زیاد هست. می‌ری اونجا پولدار می‌شی و دین خودت‌رو به ملت امریکا می‌دی.

ـ گذشت کنین. صغیرم، یتیم و دربدرم، عاجزم، شب جمعه‌س شب خیراته.

ـ شبهای جمعه توی مملکت خودت شب خیراته، بازاگه شب یکشنبه بود، یه چیزی!

ـ پس برین، شب یکشنبه بیاین.

ـ بازی در نیار. تو که از گداهای سامره هم سمج‌تری. راه بیافت بریم پاسگاه پلیس.

بله، احساس میلیاردری ظرف چن دقیقه به احساس گدای سامره بودن تبدیل شد. در عین حال ترس برم داشته بود که تُخ‌مرغ توی جیبم بشکنه یا پلیس به قضیه‌ی این تُخ‌مرغ پی ببره.

بازرسی بدنی! بله، باز هم بازرسی بدن. من که از وقتی که خودم رو شناخته‌ام در این حالت زندگی کرده‌ام. بازرسی مادر، بازرسی معلم و ناظم و مدیر، بازرسی دژبان و فرمانده گروهان و ضد اطلاعات، بازرسی دانشگاه، بازرسی عیال، بازرسی بایرام خان و الی آخر.

پس این بازرسی هم نباید چندان اهمیتی می‌داشت ولی مسأله شخصیت من نبود. مسأله تُخ‌مرغ بود چون شخصیت من میلیون‌ها بار ترور شده بود و دیگه اصلاً وجود نداشت که به خاطرش جوش بزنم. ولی این تُخ‌مرغ وجود و عینیت داشت و بر تمام هستی و گذشته و آینده‌ی من سنگینی می‌کرد. یارو مأمور جلوی در پاسگاه، ضمن تفتیش بدنی دست برد طرف جیب سمت چپ کتم. زود سرش داد زدم:

ـ دست نزن!

طرف جا خورد.

ـ چرا؟ مگه چی می‌شه؟ منفجر می‌شه؟

ـ نه می‌ترکه!

ـ ببینم ناکس. بمب داری توی جیبت؟

طرف به زور دست کرد توی جیبم و تخم‌مرغ‌رو در آورد و یه کم نگاهش کرد. انگار جیگر من توی دستش بود. انگار قلب من بیچاره‌رو توی مُشتش فشار می‌داد. قدش خیلی بلند بود. تازه پا بلندی هم کرده بود و تُخ‌مرغ‌رو پس نمی‌داد. من پابلندی می‌کردم، پرت می‌شدم هوا، التماس می‌کردم. خواهش می‌کردم، ولی این امریکایی قُلدر داشت تفریح می‌کرد. قهقهه سر داده بود و داشت با تمام هستی من بازی می‌کرد. اصلاً عین خیالش نبود. یه دفعه گفت:

ـ پرتش می‌کنم هوا، اگه تونستی بگیریش آزادت می‌کنم بری.

ـ نه، می‌افته می‌شکنه، خونه خراب می‌شم.

ـ مگه خونه‌ات این تُخ‌مرغه؟

ـ زندگیم اونه

ـ پس بذار بشکنمش ببینم می‌میری یا نه؟!

ـ سکته می‌کنم.

ـ پس سکته کن!

آقا با تمام قدرت تُخ‌مرغ‌رو سوت کرد هوا. تُخ‌مرغ که در یک راستای تقریباً عمودی پرت شده بود، برای لحظه‌ای در تابش تند آفتاب ظهر گم شد. ولی در اون لحظه، اگر چه این یه حادثه معمولی نبود من هم یه آدم معمولی نبودم. شاید بهترین گلر، بهترین بسکتبالیست و یا بهترین بازیگر تنیس دنیا بودم. البته فقط در یه لحظه‌ی استثنایی! وقتی تُخ‌مرغ‌رو دوباره دیدم، خیز برداشتم و با حرکتی نرم و موزون و به نحوی که توی دستم نشکنه، بین زمین و هوا مهارش کردم. نگهبان جلوی در دهنش باز مونده بود. با بهت‌زدگی



گفت:

ـ این کار از آرتوراش! هم ساخته نیست.

من نشستم روی زمین. چیزی نمونده بود که سکته کنم. یه کلکسیون بزرگ احساس‌های مهیب و خرد کننده مغزم رو پُر کرده بود:

احساس ترس، نفرت، هیجان، خوشحالی از زندگی دوباره، قدرت جسارت، سرعت و عکس‌العمل سریع، بیم و امید، و...

وقتی دوباره بلند شدم، مأمور پلیس همچنان بهت‌زده نگاهم می‌کرد. پرسیدم:

ـ می‌تونم برم پی کارم؟ خودت قول دادی.

ـ طرف حرفی نزد ولی همین قدر که متوجه شدم عکس‌العملی نشون نمی‌ده، تُخ‌مرغ‌رو دوباره گذاشتم توی جیبم و راهی هتل شدم.

توی اتاق، اول کاری که کردم، تُخ‌مرغ رو گذاشتم توی یخچال البته با دقت و روی حساب و کتاب. توی جا تُخ‌مرغی یخچال پنج تا تُخ‌مرغ دیگه هم بود. من این تُخ‌مرغ‌رو توی خونه‌ای گذاشتم که وقتی در یخچال باز بود، سه تا تُخ‌مرغ معمولی سمت راستش قرار می‌گرفت و دو تا سمت چپش. این کار از نظر ایمنی فکر خوبی بود. خُب، فکر می‌کنین بعدش چکار کردم؟ به فکر تهیه‌ی پول و بلیط هواپیما افتادم؟ ظاهراً باید دنبال همین چیزها می‌رفتم. ولی، نه من حتّا فکر این چیزهارو هم نکردم. قابل سرزنش هم نبودم. چون دو شب تمام بی خوابی کشیده بودم و بدنم از انواع سموم و نیکوتین سیگار اشباع شده بود. کاملاً غلیظ بودن خونم‌رو احساس می‌کردم.

بدنم لخت و بی حس بود و دهنم تلخ و گس. بنابراین جایی برای فکر کردن به هیچ چیز نبود. چون فکر آدمی در مغز آدمی محبوسه. من فقط خوابیدم. حتّا به گرسنگی‌ام هم فکر نکردم. فقط خوابیدم.

مسأله حل شد!

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت ده شب بود. دقایقی توی رختخواب با خودم فکر کردم. تُخ‌مرغ در تصرف من بود ولی حتّا یه سنت هم پول نداشتم. بلیط هواپیما! خرج سفر! پول هتل! سوغاتی زن و بچه و مادرزن! همه‌ی اینها معطل دلار بود. با خودم فکر کردم که چه سوقاتی بهتر از این تخم‌مرغ؟! پس سوقاتی بی سوقات. خرج سفر هم بی خرج سفر. می‌تونم از غذای هواپیما استفاده کنم. ولی مطمئناً مجانی نمی‌تونستم سوار هواپیما بشم. برای این یکی باید یه فکری می‌کردم.

چی فرمودین؟ مساعده‌ی انستیتو؟ نخیر قربان، من جرأت نمی‌کردم دیگه پا توی انستیتو بذارم. البته شاید هیچ مسأله‌ای پیش نمی‌اومد، ولی به هر حال من حتّا جرأت چنین ریسک کوچکی‌رو هم نداشتم. نباید ریسک می‌کردم. بلکه هدف این بود که با اولین پرواز و در اولین فرصت ممکن، خودم‌رو از تیررس پلیس ایالتی خارج کنم. هر چند که تیررس اف. بی آی و سیا و اسکاتلندیارد و اینتلیجنت سرویس محدوده‌ای نداره! آدم همه جا وسط علامت بعلاوه‌ی دوربین تفنگ این‌هاست. ولی لااقل از نظر روحی، خروج از امریکا به مفهوم فرار از چنگ پلیس و اف بی آی بود.

یه دفعه فکری به خاطرم رسید: چطوره از یکی قرض الحسنه بگیرم؟ بله، فکر خوبی بود. ولی از کی؟ توی اون شهر هیچ بنده خدایی یه سنت به من قرض نمی‌داد. چی فرمودین؟ آقا اظهری؟ بله، بنازم به هوش شما. من هم یاد این لوطی افتاده بودم. مثل تیر از توی رختخواب پریدم بیرون و جنگی دست و رویی صفا دادم و راه افتادم طرف چلوکبابی. البته احتیاجی به لباس پوشیدن نداشتم، فقط پاشنه کفش‌هارو کشیدم بالا و راه افتادم. چون اگه دقت کرده باشین باکت و شلوارم خوابیده بودم.

وارد کیست شدم. یعنی وارد چلوکبابی شدم.

ـ حاج آقا، این آقا اظهری اینجا نمی‌یاد؟

ـ چراگاه و گداری می‌یاد ولی امشب اینجا نیومده. الان هم که دیروخته، داریم تعطیل می‌کنیم. غذا چی میل دارین؟

آخه من غذا چی می‌تونستم میل داشته باشم؟ البته حسابی گرسنه بودم ولی پول نداشتم. حرفی نزدم و نشستم روی یکی از صندلی‌ها چشم دوخته بودم به اشعار خطاطی شده‌ی روی دیوار:

بنی آدم اعضای یکدیگرند...

در این موقع یکی از گارسون‌ها یک پرس چلوکباب گذاشت جلوم. سرم‌رو برگردوندم و نگاهی به اون آقایی که حاج آقا صداش کرده بودم، انداختم. ندا داد:

ـ عیبی نداره، نوش جان کن، پیش می‌یاد. تو مشغول شو، شاید الان سر و کله آقا اظهری هم پیدا بشه.

ـ قربون شما.

ـ اینجا هم تعلق به خودتون داره...

واقعاً که عجب آدم باهوشی بود. از نگاه من به وضع کسادم پی برده بود. من حرفش‌رو قطع کردم:

ـ خیلی ممنون. پاینده باشین حاج آقا!

ـ نوش جان کن. ضمناً منو مرشد صدام کن.

ـ چشم. جسارت بنده‌رو می‌بخشین، اسم شمارو نمی‌دونستم.

ـ عیبی نداره، پیش می‌یاد.

آقا مشغول چایی و سیگار پس‌بند بودم که یه خط و نشونی هم برای مرشد کشیدم. «صبرکن، صبر داشته باش مرشد، میلیاردر که شدم هتل هیلتون تهران‌رو برات می‌خرم.» البته فکر نمی‌کنم به چنین معامله‌ای تن در می‌داد. چون همونجا هم کارو کاسبی‌اش خوب بود و راحت بود. این بود که از این

کار صرفنظر کردم! چایی دوم که رسید، آقا اطـهری وارد شـد. درست مـثل پهلوونی که وارد گود می‌شه.

ـ چاکرم آقا

ـ فدا!

ـ مخلصیم.

ـ بزن قدش.

ـ کم پیدایی آقا عزیز.

ـ والا گرفتارم.

ـ خدا نکنه، دشمنت گرفتار باشه.

آق در حالی که ما مشغول صحبت بودیم، مرشد دستور داد کـه سـاعت تعطیلی چلوکبابی عقب بیافته. خلاصه چلوکبابی قُرق شده بود. و صحبت م ادامه پیدا کرد:

ـ... آره بدبختانه پولم ته کشیده و نمی‌تونم برگردم ایران.

ـ غصه نخور مرد! پول که قابل نداره. البته من الان پولی همراهم نیست. ولی عیبی نداره، صبر کن.

سرش‌رو برگردوند طرف مرشد و ندا داد:

ـ مرشد چقدر توی دخل پول داری؟

ـ باید بشمارم.

ـ به اندازه‌ی پول بلیط و خرج سفر تا ایران هست؟

ـ آره، کفاف می‌کنه، همین حدود باید باشه.

مسأله حل شد! در اون لحظه احساس کردم که زنگ زورخونه به صدا در اومد. لبته اونجا زنگی در کار نبود. این برداشت خاص من بـود کـه مـفهوم مشخصی داشت:

مسأله حل شد!

خودآموز میلیاردر شدن!

خب، با مرشد و آقا اظهری و گارسون‌ها دیده‌بوسی کردم و راهی هتل شدم. راستش درد بی پولی چنان به من فشار می‌آورد که درد جسمانی‌رو احساس نمی‌کردم، ولی حالا که مسأله پول حل شده بود، بهانه می‌آوردم که «درد بدجوری داره کلافه‌ام می‌کنه» بنابراین ضمن خوش و بش با گارسون چینی هتل چند تا مسکن ازش خریدم. یارو که فکر می‌کرد با من خیلی خودی شده، گفت:

ـ وقتی نبودی، توی آشپزخونه تُخم‌مرغ کم آورده بودیم، رفتم از توی یخچال تو آوردم.

ـ چی گفتی؟ چیکارشون کردی؟

ـ خب معلومه، باهاشون اشکنه‌ی چینی درست کردم.

آقا زدم توی سرم و حالم به هم خورد.

یارو بهت زده گفت:

ـ خُب، عیبی نداره. چیزی که عوض داره گله نداره. بیا عوضش فردا شیش تا تُخم‌مرغ بگیر.

ـ چرا شیش تا؟

ـ پس چند تا؟

ـ یکی!

ـ چرا یکی!

ـ پس چند تا؟

ـ شیش تا!

ـ چرا شیش تا؟

ـ پس چند تا؟ مسخره‌بازی در نیار دیگه، من سه تا تُخم‌مرغ از توی یخچال تو ور داشتم، حالا می‌خوام با شیش تا تُخم‌مرغ از خجالتت در بیام.

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق و بعد هم در یخچال‌رو باز کردم. «وای بر من! سه تا تُخ‌مرغ سمت راست‌رو ورداشته!» اون تخم‌مرغ اصلی هم باهاشون بود. چی فرمودین؟ راست می‌گین، تخم مرغ طلایی من سرجاش بود. اون سه تا تُخ‌مرغ سمت راستی تُخ‌مرغ معمولی بودن. «اگه سه تا تُخ‌مرغ سمت چپی‌رو ورداشته بود، امشب هم خودش‌رو می‌کشتم هم خودم‌رو!» حالا تُخ‌مرغ سومی در سمت راست، تُخ‌مرغ اصلی بود و اون دو تای دیگه معمولی.

عجب مکافاتی بود. انگار تمام مردم دنیا آگاهانه و ناآگاهانه بند کرده بودن به تُخ‌مرغ بنده. یکی می‌خواست باهاش کارآگاه بازی در بیاره، یکی می‌خواست باهاش تنیس بازی کنه، یکی می‌خواست باهاش اشکنه‌ی چینی درست کنه... عجب مکافاتی بود. ولی از همه‌ی این‌ها مسخره‌تر، اون یارو مأمور اف بی آی بود که با یقین به اینکه تُخ‌مرغ اصلاح شده است، می‌خواست تُخ‌مرغ‌رو بشکنه. این احمق حتّا فکر نمی‌کرد که اگر تُخ‌مرغ واقعاً یک تُخ‌مرغ اصلاح شده باشه، حق شکستن تُخ‌مرغ‌رو نداره. لابد اگر تُخ‌مرغی که پی پله‌ها شکست، تُخ‌مرغ اصلی بود، باید تا ۵ نسل بعد از خودش به کمپانی خسارت می‌داد. مردک بی شعور!

البته این حماقت از نظر علم روانشناسی دامپزشکی قابل تفسیر و توجیه بوده و مسیر معینی داره. اولین بار طرف می‌خواست سر به سرم بذاره و مطمئن بود که تُخ‌مرغ یه تُخ‌مرغ معمولیه. بنابراین شکستن تُخ‌مرغ اصلاً مسأله مهمی نبود. و هیچ اشکالی نداشت. دفعه‌ی بعد فقط یه کم تردید داشت ولی تحت تأثیر استنتاج ذهنی دفعه‌ی اول بود. و بالاخره آخرین بار هم همین استنتاج ذهنی‌رو در موردی به کاربرد که مطمئن بود، تُخ‌مرغ توی کیسه نایلون یه تُخ‌مرغ ده میلیون دلاریه.

واقعاً که آدمیزاد اقیانوس توهم و خطاست. خدا می‌دونه که ما در جریان

زندگی روزمره، اجتماعی و سیاسی، روزی چند بار دچار چنین خطاهایی می‌شیم و بدون هیچ تجدید نظری، یه استنتاج ذهنی‌رو برای چند مورد متفاوت، به طور یکسان به کار می‌بریم؟!

درد که ساکت شد، لم دادم روی تخت و رفتم توی عالم هپروت البته ناگفته نماندکه این بار با ۴ میلی‌لیتر درد ساکت شد. دُز دارو حسابی داشت بالا می‌رفت و من اصلاً اهمیت نمی‌دادم. چون با خودم فکر می‌کردم که اولاً وقتی میلیاردر شدم، خودم‌رو معالجه می‌کنم و در ثانی، برای میلیاردرها روزی بیست سی دلار خرج اضافه اهمیتی نداره!

در عالم هپروت به خیلی چیزها فکر می‌کردم. مثلاً به این فکر می‌کردم که وقتی میلیاردر شدم، همسایه‌ها به چه دیدی به من نگاه می‌کنن حتّا توی همون عوالم هم دو دیدگاه متفاوت‌رو تصور می‌کردم: در حضورم تعظیم می‌کنن و تملق می‌گن و در غیابم فحش می‌دن. ولی من به این فحش‌ها و شایعه سازی‌های ناموسی و غیر ناموسی اهمیتی نمی‌دادم. آدم میلیاردر باشه، حالا هر کی پشت سر آدم هر چی دلش خواست بگه. چه اهمیتی داره؟

مثلاً صاحب مؤسسه‌ی ما که از طاغوتی‌های سرشناس بود، تا وقتی که مؤسسه مصادره شد، بی تفاوت به شایعات و فحش‌های ناموسی مردم زندگی می‌کرد. بعد هم تا دید هوا پسه، راهی امریکا شد و الان هم توی مکزیک یه مرکز عظیم دامپروری داره. خدا می‌دونه که من خودم چقدر شایعات ناموسی پشت سر زن و بچه بابا درست کرده بودم. باور کنین خودش هم می‌دونست که من این شایعات‌رو درست کرده‌ام ولی اصلاً به روی مبارک نمی‌آورد. خونسرد و بی خیال زندگی می‌کرد و حساب‌های بانکی خودش‌رو توی اروپا برای روز مبادا چاق می‌کرد. اصلاً و ابدا کاری به کار من نداشت. آخه اون از این سرمایه‌دارهای نوکیسه نبود، بلکه از اون مارهای هفت خط کار کشته بود و ظریف‌ترین مسایل تولیدی و اقتصادی و مالی مؤسسه‌رو درک می‌کرد.

مثلاً می‌دونست که اگر بنده‌رو به تلافی شایعاتی که درست کرده بودم، از مؤسسه اخراج کنه، اولاً کار لنگ می‌مونه و کلی خسارت مالی وارد می‌شه. و در ثانی هر کس دیگه هم که به جای من استخدام کنه، پهلوی سالن‌های غذاخوری دانشجویی‌رو خورده و مرض شایعه سازی داره. پس به هر شکل ممکن با من و امثال من مدارا می‌کرد. واقعاً که مار خوش خط و خالی بود.

اواخر که پایه‌های حکومت طاغوت داشت متزلزل می‌شد، من آثار نگرانی و اضطراب‌رو برای اولین بار توی صورت این مرد دیدم. حرف خنده‌داری می‌زد. فکر می‌کرد چون عمر طاغوت به آخر رسیده، تاریخ متوقف شده و عقربه‌ی زمان از حرکت ایستاده. محکم می‌زد پشت دستش و می‌گفت:

ـ ایران از دست رفت. همه چیز تموم شد. دیگه ایرانی در کار نیست.

ـ مردم دارن انقلاب می‌کنن.

ـ تو جوونی حالیت نیست. ایران داره از دست می‌ره.

ـ شماها از مرحله پرت هستین. این مردم می‌خوان حق‌شون‌رو بگیرن. دارن با ظلم می‌جنگن.

ـ خیالاته. مردم همه دلشون می‌خواد مثل من زندگی کنن ولی چون دست‌شون به جایی بند نیست و از طرفی میلیاردر شدن سهل‌الوصول نیست، به مارکسیسم و مذهب و تظاهرت و قیام و خشونت گریز می‌زنن.

خلاصه طرف خیلی از مرحله پرت بود و فکر می‌کرد که تاریخ در گرو منافع خودشه. فکر می‌کرد با زایل شدن منافع اون دیگه ایرانی وجود نداره. و دنیا به آخر رسیده. البته این استنباط منه. به نظر من طرف از مرحله پرت بود. ولی اون شب خودم هم احساس مشابهی داشتم. احساس می‌کردم که اگه اون تُخ‌مرغ وجود نداشته باشه، هیچ چیز وجود نداره، نه مؤسسه، نه مجموعه‌ی آپارتمانی امیر اسماعیل سامانی، نه رستوران جلوی سنارت، نه آژانس

هواپیمایی سوئیس‌ایر، نه اسب سرکش، نه زن و بچه، نه گذشته و نه آینده...
بله، انگار تمام کاینات بند تُخ‌مرغ من بود.

چه رؤیاهایی در سر داشتم: مؤسسه‌رو می‌خرم، مدیر کل و بایرام خان‌رو اخراج می‌کنم، برادرزنم‌رو می‌کنم مدیر کل مؤسسه، حمید و مجید می‌شن مسئول اطلاعات و پرونده‌سازی، جل و پلاس اختر خانوم‌رو بعد از خریدن آپارتمان‌ها می‌ریزم توی کوچه، هر روز ناهار می‌رم رستوران جلوی سفارت که دربانش دو ضربه جلوم تعظیم کنه، روزی ده تا بلیط درجه‌ی یک از آژانس سوئیس‌ایر می‌خرم و کارمندهاشو استخدام می‌کنم.

روم خیلی زیاد شده بود، همه‌رو می‌خواستم استخدام کنم. احتمالاً روم زیاد نشده بود، دُز دارو زیاد شده بود. دو تا سگ پشمالو هدیه می‌کنم به مادر زنم و یه چاه نفت براش می‌خرم و می‌فرستمش به یکی از شیخ‌نشین‌های خلیج که عاقبت به خیر بشه و خودم هم از شرش خلاص بشم. به‌کوری چشم زن اعتمادی‌زاده یه ماشین آخرین سیستم ضد گلوله‌ی شیشه آینه‌ای هم با راننده‌ی خصوصی و سایر ملزومات برای زنم تدارک می‌بینم که پارکینگ به پارکینگ آفتاب و مهتاب صورتش‌رو نبینه.

تکلیف پروفسور مریلین هم که معلومه، یه مرکز عظیم تحقیقات ژنتیک براش درست می‌کنم که بیاد برای خودمون کار کنه. البته اگر چه هدف بالا بردن بنیه‌ی علمی مملکت خودمونه، ولی برای جلوگیری از شایعات یا عقدش می‌کنم یا صیغه‌اش می‌کنم که جای حرف باقی نمونه و ملت نگن یارو آدم عیاشیه! البته عیال هم لابد سرش با ماشین و راننده‌ی خصوصی‌اش گرمه و دردسری از این بابت درست نمی‌شه.

دیگه چیِ؟ آها! داشت یادم می‌رفت، یه کتابی هم به عنوان «خودآموز میلیاردر شدن» می‌نویسم که هر کس هوس میلیاردر شدن کرد، بیخود به در و دیوار گریز نزنه. شاید همین کتاب خودش میلیاردها دلار فروش بره و من از

مرز میلیاردر بودن هم بگذرم...

تخم جن بد یانکی!

در همین عوالم نور آفتاب دزدکی تابید توی اتاق. «عجب! صبح شده!» از جا بلند شدم. این دفعه حتّا کفش هم از پام در نیاورده بودم. در حالت آماده باش کامل توی رختخواب، دراز کشیده بودم. به هر حال بعد از اینکه بلند شدم، وسایلم‌رو چک کردم: مسواک، عینک تیره، پاسپورت، اسکناس‌های دلار، سویچ، چیزی جا مونده؟ از خیر چمدون و پیژامه و پیراهن عوضی و جوراب‌های اضافی و پاکت خاک شیر و بقیه‌ی خرت و پرت‌ها هم گذشته بودم. قوطی شیر خشک هم که خالی شده بود. چی فرمودین؟ مدرک دکتری؟ دانشنامه‌ی دامپزشکی این مدرک در کارگزینی انستیتو بود. ولی نه جرأت می‌کردم برم انستیتو و پسش بگیرم و نه اونها پسش می‌دادن ـ چون یکسال تعهد خدمت داده بودم ـ و نه در او تب میلیاردر شدن، اهمیتی برام داشت.

دیگه چی؟ گواهی نامه‌ی رانندگی بین‌المللی؟ این یکی هم همون روز اول ورودم در جریان گم شدن آفتابه‌ی مسی گم شده بود. خب، پس اجازه بدین مرخص بشم.

از اتاق رفتم بیرون و توی دلم گفتم: «خداحافظ اتاق تنهایی!» ولی از پله‌ها که پایین می‌رفتم انگار یکی بیخ گوشم گفت: «با زندگی‌ات خداحافظی کردی!»

شما بودین؟ چیزی جا مونده بود؟ ای داد بیداد آدمیزاد! حق با شماست. زندگیم جا مونده بود. اصل کاری. همون که به خاطرش اونهمه مکافات کشیده بودم. لطفاً سرزنشم نکنین. تا حالا چند بار نظیر این اتفاق برای خودتون افتاده؟ خُب، این هم چیزی نظیر همون اتفاق‌ها بود، منتها در ابعاد وسیع‌تری. مطمئناً در ابعاد وسیع‌تر از این هم از این اشتباهات رخ داده، ولی

شاید هرگز کسی متوجه این خطا نشده و چه بسا تاریخ هم بر روی این خطا سرپوش گذاشته. مثلاً مارکس می‌خواست روند دیالک‌تیکی تاریخ‌رو تفسیر کنه، یه دفعه اصل مطلب یادش رفت و تبدیل حاکمیت بورژوازی به سوسیالیسم‌رو در گرو قیام‌هایی معرفی کرد که از لاطائلات خودش رهنمود می‌گرفتند. به کلی فراموش کرد که عامل و واسطه‌ی تحولات تاریخی چه چیزهایی هستند. و هنوز هم که هنوزه تاریخ بر این فراموشی سرپوش گذاشته و دنیا اِنقدر شلوغ پلوغه که کسی فرصت نمی‌کنه متوجه این خطای عظیم تاریخی بشه. البته مسأله به این سادگی هم نیست احتیاج به شرح و توضیح مفصل داره. بگذریم، بهتره به داستان فکاهی خودمون گریز بزنیم.

برگشتم توی اتاق و در یخچال‌رو باز کردم و اولین تُخ‌مرغ، از سمت چپ‌رو برداشتم. توی جیب خطرناکه! پیچیدمش لای روبالشی و با احتیاط چپوندمش توی قوطی شیر خشک و در قوطی‌رو کیپ کردم. خب، راه بیافتم؟ نه؟ چرا؟ تخم‌مرغ عوضیه؟. درسته که نویسنده‌ها در مسایل روزمره زندگی خیلی گیج و فراموش کارند، ولی در این یه مورد، این قانون کلی صدق نمی‌کرد. چون من شب قبل موقعی که از یخچال آب بر می‌داشتم، جای تخم‌مرغ‌رو عوض کرده بودم. لطفاً یه‌کم به مغز و دست‌های من اعتماد کنین.

به دفتردار خود فروخته‌ی هتل که قیافه‌اش آدم‌رو یاد تن پیایوپین! می‌انداخت، گفتم

ـ اتاقم‌رو مرتب کنین، ظهر بر می‌گردم.

دم در هتل هم از لج پول‌های مفتی که از چنگم در آورده بودن با یه لگد سطل آشغال‌رو دمرش کردم. و توی خیابون در حالی که با نگاهم در و دیوار و پاسبان و کارمند و روزنامه فروش و دختر مدرسه و دانشجو و کشیش و بقال و سپور و راننده تاکسی‌رو به خاطر میلیارد نبودن و سگ دو زدن‌های کم بها تحقیر می‌کردم، راهی فرودگاه شدم و در فرودگاه بدون کمترین معطلی بلیطی

به مقصد فرانسه گرفتم و راهی شهر پاریس میعادگاه دکتر سارتره شدم. احساس دکتر سارتره‌ای باز داشت خفه‌ام می‌کرد. سعی می‌کردم مثل اون راه برم و به همین دلیل چند تنه‌ی جانانه به چن امریکایی زدم که خالی از معصیت هم نبود. بالای پلکان هم دستم‌رو به طرف تابلوی کمپانی و پل معروف سانفرانسیسکو حواله کردم و فریاد زدم:

ـ بفرمایین!

خانوم مهماندار پیله کرد:

ـ مؤدب باشین آقا.

اِ، این اینجا بود؟ من اصلاً متوجه حضورش نشده بودم والا در حضور یه خانوم چنین حرکتی از من سر نمی‌زد.

... لطفاً کمربندها را ببندید و سیگار نکشید ـ فیلم بازداشت مهیج می‌شد و رنگ و روغن دکتر سارتره‌ای گرفته بود. همسفر من، این بار یه بچه‌ی تخس و ماجراجوی امریکایی و پدر و مادرش بودند و در اولین ردیف صندلی‌های چهارتایی نشسته بودیم. بالاخره هواپیما به پرواز در آمد و سفر پر ماجرا شروع شد. هواپیمای پان امریکن پرواز شماره‌ی ۱۴! چه عدد بی پرستیژی! چهارده! شانس نداریم. هر وقت که می‌خوام دستی به سر و گوش کتاب بکشیم و رنگ و روغن دکتر سارتره‌ای به داستان بمالیم، بادمون خالی می‌شه.

از لحظه‌ی شروع پرواز نگرانی عجیبی بر من غالب شد. همه‌اش ورد می‌خوندم و دعا می‌کردم: خدایا، خداوندا، این دم میلیاردر شدن، یه وقت هواپیما سقوط نکنه، یه وقت ترمزش نبره، گیربُکسش قفل نکنه، چرخش پنچر نشه، نکنه خلبان با شرکت پان امریکن خرده حساب داشته باشه و هواپیمارو بکوبه به کوه، خدایا خودت حفظ کن. نکنه خلبان این هواپیما هم مثل کتاب توطئه‌ی ماژینو با تروریست‌ها دست به یکی کرده باشه...

در این لحظه برای اولین بار احساس کردم که با شخصیت دکتر سارتره

رودررو شده‌ام. حتّا از جا بلند شدم و نگاهی به بقیه‌ی مسافرها کردم. ولی دکتر سارتره بین مسافرین نبود. چون همه پیر پاتیل بودن. یه مشت میلیاردر پیر خرپول و سه چهار تا جوون شرقی! ژاپنی و عرب و ترک یا ایرانی. دقیقاً متوجه نشدم. در این بین گفتم بد نیست نگاهی به داخل قوطی بیاندازم و با تُخ طلا دیداری تازه کنم. در قوطی‌رو آروم باز کردم و با نوک انگشت روکش بالش‌رو کنار زدم. تا چشمم به جمال تُخ‌مرغ افتاد، بچه امریکایی تخس زوزه کشید:

ـ یالا، من تُخ‌مرغ می‌خوام

فوراً مثل برق در قوطی‌رو گذاشتم و سفت بغلش کردم.

ـ مامی من تُخ‌مرغ می‌خوام. تُخ‌مرغ این آقارو می‌خوام...

ـ نه، عزیزم. این تُخ‌مرغ مال آقاست. الان می‌گم برات غذا بیارن.

ـ نه، من غذا نمی‌خوام... من تُخ‌مرغ این آقارو می‌خوام. قایمش کرده توی این قوطی!

ـ نه، عزیزم قایمش نکرده، گذاشته اونجا که نشکنه.

ـ چرا! قایمش کرده.

مادر بچه انتظار داشت که من بگم:

ـ اشکالی نداره خانوم، یه تُخ‌مرغ که قابل نداره، بدین این کوچولو نوش جون کنه!

صد البته که من هرگز مرتکب چنین خطای نابخشودنی نشدم. من اگه بچه‌ی خودم هم از گرسنگی می‌مرد، حتّا اجازه نمی‌دادم این تُخ‌مرغ‌رو لیس بزنه. ولی این بچه ول‌کن نبود و اصرار داشت که حتماً تُخ‌مرغ بنده‌رو بخوره. تخم جن بد یانکی! دست آخر مادر بچه مهماندار هواپیمارو صدا زد و درخواست غذا کرد. ولی مهماندار که تا اون لحظه هیچ چیز سرو نکرده بود، گفت:

ـ متأسفانه الان هیچ نوع خوردنی و نوشیدنی توی هواپیما نیست. چن دقیقه‌ی دیگه در جزیره‌ی کاپری سوخت‌گیری می‌کنیم و غذا و نوشیدنی تحویل می‌گیریم.

(البته! جزیره‌ی کاپری چه ربطی داشت به مسیر ما؟ من نمی‌دونم لطفاً از بنده هم ایراد نگیرین. مهماندار هواپیما اینطور گفت. من هیچ تقصیری ندارم.) در هر حال، صدای نحس و گوش‌خراش این بچه‌ی تخس ماجراجو دوباره بلند شد:

ـ من تُخ‌مرغ این آقارو می‌خوام. یالا، من تُخ‌مرغ...

علم روانشناسی دامپزشکی در این مورد تئوری خاصی نداره، بنابراین تصمیم گرفتم که یه تئوری جدید، فی المجلس، اختراع کنم و در جا به آزمایش بگذارم. نیشگون!

فکر بدی نبود ولی قبلاً باید در آزمایشگاه جامعه آزمایش می‌شد. دزدکی نسخه‌رو پیچیدم. ولی تئوری با شکست مواجه شد. چون بچه فریاد دردناکی سر داد و گفت:

ـ مامی این نیشگون می‌گیره!

با دستپاچگی خودم‌رو جمع و جور کردم و در نهایت تواضع و فروتنی گفتم:

ـ نه، من نیشگون نگرفتم، پسر خوب. داشتم نوازشت می‌کردم.

ـ من نوازش نمی‌خوام. من تُخ‌مرغ می‌خوام.

ـ چن دقیقه صبر کن. الان اون خانوم قشنگه که لباس سرمه‌ای پوشیده، برات بستنی توت فرنگی میاره.

ـ من بستنی نمی‌خوام...

تئوری‌های علمی تماماً از دست این وروجک به بن بست رسیده بود. علاج کار در این بود که فروید از قبر بیاد بیرون و یه فکری برای این بچه بکنه.

از طرفی نگاه‌های متوقعانه‌ی والدین بچه، خود بنده‌رو هم کم‌کم داشت به بن‌بست رودربایستی می‌کشید. باورکنین چنان با توقع و تشر و تحقیر نگاهم می‌کردند، که چیزی نمونده بود از خیر همه چیز بگذرم و تمام هستی و وجودم‌رو تعارف اون بچه بکنم: «بیا، بیا بخور عموجون، رودربایستی گیر نکن. بخور، منتهی لباست‌رو کثیف نکن!»

ولی من تشر و تحقیر و نگاه‌های متوقعانه‌ی والدین بچه‌رو به جون خریدم و از این بزرگواری‌ها و دست و دل بازی‌ها نکردم. کم‌کم یه تئوری در اعماق ذهنم نمایان شد. اگه بچه از یه چیزی بترسه، اشتهاش بند می‌یاد و هوس خوردن از کله‌اش می‌پره.

اول گفتم بهتره شکلک در بیارم. ولی بعد که خوب فکرم‌رو ورق زدم دیدم که نمی‌شه. چون ممکن بود پدر مادر بچه متوجه بشن. از طرف دیگه این بچه از شکلک در آوردن من هراسی نداشت. حتّا ممکن بود کلی بخنده. چون اگه قرار بر ترسیدن از شکلک در آوردن من بود که اصلاً احتیاجی به شکلک نبود، قیافه‌ی من بدون شکلک هم به حد کافی وحشتناک بود. منتهی این بچه حساسیت متفاوتی به قیافه‌ی من داشت، از قیافه‌ی من نمی‌ترسید، بلکه قیافه‌ی من براش جنبه کمیک داشت. شاید پیش خودش فکر می‌کرد که من دلقک سیرک هستم. اون دور بر هم هیچ عکس وحشتناکی دم دست نبود که نشون این بچه بدم و از شرش خلاص بشم.

فرود اضطراری

یه دفعه فکری به خاطرم رسید، دست کردم جیبم و تقویم بغلی‌رو در آوردم! اگه یه خودکار هم پیدا می‌شد، بهتر می‌شد. ولی نه، احتیاجی نبود. یه دفعه بچه جیغ وحشتناکی کشید. من تعجب کردم. چون نه خودکار گیر آورده بودم و نه حتّا لای تقویم‌رو باز کرده بودم. برای یه لحظه گفتم: «نکنه

چشم‌های این بچه اشعه‌ی ایکس داره؟!» ولی نـه، چشـم‌های بـچه اشـعه‌ی ایکس نداشت. چون سرم‌رو که بلند کردم، دیدم چهار نفر مرد مسلح با صورت‌های نقاب زده هواپیمارو قرق کرده‌ان. و لحظه‌ای بعد:

ـ دسته‌ها بالا والا بی حرکت!

من موندم توی برزخ که دست‌هارو ببرم بالا یا مواظب تخم‌مرغ باشم؟! چون این تئوری هم با شکست مواجه شده بود و این بچه ماجراجوی مال مردم خور، علیرغم ترس شدید طوری به قوطی زل زده بود که گویی از اخطار «دست‌ها بالا» خوش خوشانش شده بود و ثانیه شماری می‌کرد که من دست‌هامو ببرم بالا!! ولی من از اون جوجه امریکایی زرنگ‌تر بودم. قوطی‌رو گذاشتم لای دو تا پا و دستهامو بردم بالا. دیگه کسی نمی‌تونست تعرض کنه، چیزی گیرش نمی‌اومد!

صدای خلبان در بلندگوها پیچید:

«خانم‌ها و آقایان ما عازم کوبا هستیم، خونسردی‌تان را حفظ کرده و با خدمه‌ی هواپیما همکاری کنید...»

داستان در این لحظات کاملاً رنگ و روغن دکتر سارتره‌ای به خودش گرفته بود، ولی:

ـ آووووو

باز باد ما خالی شد. یکی از تروریست‌ها نگاه تندی به من کرد و بیخ گوش همسنگرش یه چیزی گفت. مثل اینکه سوء تفاهمی شده بود. یه ربع ساعت در اضطراب گذشت، تا خلبان امریه‌ی تازه‌ای صادر کرد:

«... ما در حال یه فرود اضطراری هستیم، لطفاً کمربندها را ببندید.»

البته دستوری مبنی بر خاموش کردن سیگار صادر نشد. چون همه‌ی دست‌ها همچنان به نشانه‌ی تسلیم بالا بود. بنابراین دسته‌هارو پایین آوردیم که کمربندهارو ببندیم ولی یه دفعه فرمانده تروریست‌ها سرمون داد زد:

«دست‌ها بالا!» دوباره دست‌ها رفت بالا. ولی بلافاصله خلبان دستور داد:

ـ کمربندها رو ببندید.

و جر و بحث شروع شد:

ـ دست‌ها بالا!

ـ کمربندهارو ببندید.

ـ دست‌ها بالا!

ـ کمربندهارو ببندید.

آقا هواپیما تبدیل شده بود به سالن ورزش جاتون خالی بعد از مدت‌ها کلی نرمش کردم و حسابی سرحال شدم. چون پنج دقیقه نرمش برای یه آدم عملی که خوراکش بالای ۴ میلی لیتره، حکم دوی ماراتون المپیک‌رو داره.

هواپیما متشنج و ناآرام در جزیره‌ای متروک و بی آب و علف فرود اومد، در حالی که ما هنوز در حال نرمش بودیم. زن و بچه و سگ و گربه ریختند روهم. قوطی لای پای بنده هم در اثر یکی از تکان‌های شدید هواپیما از لای پام در رفت و ولو شد زیر دست و پا. تُخ‌مرغ شیش میلیون دلاری هم در اثر باز شدن در قوطی پرید بیرون و الساعه بود که زیر پای مسافرها و تروریست‌ها و خدمه‌ی هواپیما له بشه. عین گُلر تیم ایتالیا شیرجه رفتم روش. ولی تیرم به سنگ خورد. سُرخورد و از زیرم در رفت. مثل سگ بو می‌کشیدم و رد تُخ‌مرغ‌رو می‌گرفتم. زیر این صندلی، زیر اون صندلی، این ردیف، اون ردیف، زیر دست و پای تروریست‌ها، مسافرها، خدمه‌ی هواپیما،... ولی گم شد که گم شد. وقتی هواپیما کاملاً متوقف شد، فرمانده تروریست‌ها بیانیه‌ای به این مضمون صادر کرد:

«افراد به جای خود!...

من با قوطی خالی بین ردیف‌ها ول می‌گشتم. یکی از تروریست‌ها اومد جلو و گفت:

ـ مگه نشنیدی؟ برو بتمرگ سرجات دیگه.
ـ آخه تُخ‌مرغم گم شده.
ـ چیت گم شده؟
ـ عرض کردم تُخ‌مرغم گم شده.
ـ مرغت که گم نشده؟
ـ نه، تُخ‌مرغم گم شده.
ـ غصه نخور. اگه مرغت گم شده بود، باز یه چیزی! تخمش که قابل نداره، باز برات تُخ می‌کنه. شکر کن که تُخ‌مرغت گم شده!
ـ ولی آخه...
ـ آخه نداره، برگرد سر جات والا دادگاهیت می‌کنیم.

سالی که نکوست از بهارش پیداست!

قرصِ خالی‌رو برداشتم و نگاهی به بیرون پنجره‌ی هواپیما انداختم. صحرا! لابد دادگاه صحرایی تشکیل می‌دادن. زود از ترسم نشستم سر جام. فرمانده تروریست‌ها همچنان مشغول بود:

... هر کس همکاری نکنه از هواپیما پرتش می‌کنم بیرون که با مارهای زنگی بازی کنه...

من برای اینکه هم بازی مارهای زنگی نشم، از جا بلند شدم و محض خوش خدمتی گفتم:

ـ آقای گردن کلفت! البته فضولی بنده‌رو می‌بخشین، بهتر نبود بعد از سوخت‌گیری و تحویل گرفتن غذا هواپیمارو می‌دزدیدید؟

ـ از برنامه‌ریزی و فرماندهی من داری ایراد می‌گیری؟

ـ نخیر قربان بنده چنین جسارتی نکردم، از اون ستاره‌ی پنج پر قرمز روی کلاهتون سواد و معلومات سرازیره.

ـ می‌دونی من کیم؟

ـ نخیر قربان به جا نمیارم. چون رفقای بنده همشون فی نیشدا!

ـ پس بدان ای خیره‌سر. من کسی هستم که در دهه ۱۹۶۰ با یکی از دوستان چه گوارا عکس یادگاری گرفته‌ام.

ـ عجب! مبارکه انشاءالله. ممکنه این عکس‌رو لطف کنین بنده یه عکس یادگاری باهاش بگیرم!؟

ـ ساکت باش!

ساکت شدم. فرصت خوبی برای چاپلوسی و دم‌لیسی صاحبان عینی ـ ولو موقت! ـ هواپیما نبود. باید دنبال تُخ‌مرغ گم شده می‌گشتم. راستی کجا می‌تونست باشه؟ حدس‌تون درسته. چون این بچه‌ی تخس از خود من هم بیشتر به فکر این تُخ‌مرغ بود. از گوشه‌ی چشم نگاهی به پسرک انداختم. قیافه‌اش بنده‌رو یاد بچگی‌های خودم می‌انداخت. حالت موذیانه‌ی چشم‌هاش داد می‌زد که تُخ‌مرغ دزدیده. توی دلم گفتم: «تُخ‌مرغ دزد عاقبت شتر دزد شود، گرچه با پول نفت و گاز بزرگ شود.»

البته بنده یه استثناء هستم. بچه که بودم تُخ‌مرغ می‌دزدیدم، حالا هم که ریشم سفید شده، بازم دارم تخم‌مرغ می‌دزدم ولی آخر و عاقبت این بچه یا به شتردزدی می‌کشه یا به هواپیما دزدی. مخصوصاً که در ابتدای شروع دزدی خوب مشقی هم داشت از تروریست‌ها می‌گرفت.

باید ادبش می‌کردم. ولی چطور؟ چون تمام نظریات نیوداروینسم و نیولامارکسیم و فرویدیسم و تئوری‌های ثابت شده‌ی علم روانشناسی دامپزشکی در مورد ادب کردن این بچه به شکست منتهی شده بود. ولی یه تئوری از منطق ریاضی هنوز قابل بررسی بود: منفی در منفی = مثبت! شیطنت‌رو باید با شیطنت خنثی کرد. آهسته گفتم:

ـ پسر خوب، یه وقت نری بیرون بازی کنی. اون بیرون جای بازی

بزرگ‌هاست، بچه‌ها باید سر جاشون بنشینند و بازی بزرگترها رو تماشا کنن.

البته در این کار استفاده از علم روانشناسی دامپزشکی هم لازم بود و همانگونه که ملاحظه می‌فرمایید، از این علم هم در جهت تحریک منفی بچه بهره‌گیری شد. نتیجه‌ی حاصله این بود که بچه پاکرد توی یه کفش و به مادرش گفت:

ـ من می‌خوام برم توی حیاط بازی کنم...

ـ نه، عزیزم، اینجا که حیاط نیست، اینجا...

ـ من می‌خوام برم...

فرصت خوبی بود. سرم‌رو چسبوندم بیخ گوشش و گفتم: اگه تُخم‌مرغ‌رو بدی به من، می‌برمت بیرون!

فی‌المجلس اون بچه‌ی تخسِ گمراهِ حرف نشنویِ ماجراجو تسلیم شد و تُخم‌مرغ‌رو پس داد. آخیش! باز به خیر گذشت. چه بسا اگه این بچه شیفته‌ی این تُخم‌مرغ نمی‌شد، زیر دست و پای مسافرها له شده بود و این کتاب به نقطه‌ی پایان رسیده بود.

بله، انگار تمام مردم دنیا بند کرده بودند به این تُخم‌مرغ. البته بچه‌ی معلوم الحال حالا دیگه دست از سر کچل من بر نمی‌داشت و مرتب می‌گفت: «بریم، حیاط، یالا بریم حیاط...»

ولی این چندان غیر قابل تحمل نبود و همین‌قدر که دیگه به تُخم‌مرغ فکر نمی‌کردم، کافی بود.

ملت پر خور امریکا ظرف یکی دو ساعت هر چی شکلات و آجیل و تخمه ژاپنی با خودشون آورده بودن ریختن توی خندق بلا و نزدیک ظهر گرسنگی مثل یک کابوس وحشتناک بر هواپیما سایه انداخت. از قرار معلوم بی‌سیم هواپیما هم از کار افتاده بود و هیچ ارتباطی با دنیای خارج نداشتیم. من تردید نداشتم که گرسنگی باعث آشفتگی فرهنگی جامعه‌ی درون هواپیما

خواهد شد و دیری نخواهد پایید که این آدم‌های شیک‌پوش، خوش لباس و متمدن مثل گرگ بیابون همدیگه‌رو به خاطر یه دونه شکلات جر میدن. بله، به خاطر حتّا یه شکلات کم کالری بدون پروتیین، تا چه رسد به یه تُخم‌مرغ سرشار از... من چی گفتم؟ آقا برای چندمین بار نزدیک بود در جا قالب تهی کنم. سفت چسبیدم به قوطی و رفتم توی فکر که قبل از وقوع حادثه، جلوی فاجعه‌رو بگیرم. ولی پیش از یافتن هر چاره‌ای درد گشنگی زد زیر دل این بچه و قبل از هر کس دیگری صداش بلند شد:

ـ مام، مام، مامی من تُخ‌مرغ، من تُخ‌مرغ می‌خوام. تُخ‌مرغ این آقا...

آقا یه دفعه توجه همه به سمت من جلب شد و تروریست و مهماندار و خلبان و مسافر یه صدا مثل اسب شیهه کشیدند:

ـ ها! چی شده؟! تخم‌مرغ؟!

برادر بد ندیده، چیزی نمونده بود که زیر دست و پا و چنگ و لنگه کفش و مشت و لگد و قنداق تفنگ له و لورده بشم، که فرمانده تروریست‌ها فرمانی صادر کرد: درجا راحت باش!

من فقط سفت چسبیده بودم به قوطی و قوز کرده بودم روش. مردم در جا برای لحظه‌ای استراحت کردند و دوباره تلاش برای معاش و رقابت و آنتاگونیسم! برای به دست آوردن تخم‌مرغ عزیز و جگرگوشه‌ی من شروع شد. سرانجام وقتی همه خسته شدند، فرمانده تروریست‌ها مشغول یه نطق آتشین و کوبنده شد:

ـ به نام نامی لنین! هم اکنون که ما در آستانه‌ی وارد کردن ضربه‌ی جدیدی بر پیکر رو به زوال بورژوازی هستیم، در حالی که خلق ربوده شده، در این هواپیما سخت آواره و گرسنه است، یکی از عمال بورژوازی مبادرت به احتکار تُخم‌مرغ نموده و بدون در نظر گرفتن خلق گرسنه‌ی این هواپیما...

آقا اون بورژواهای بد امریکایی که سایه‌ی رفقای چه‌گوارارو با تیر

می‌زدن، یه دفعه از درد گرسنگی به هیجان اومدن و شروع کردند به ابراز احساسات: درود بر لنین، درود بر اکتبر نوزده، هفده، درود بر استالین و مائو... در اینجا صد البته فرمانده تروریست‌ها کفری شد و سر خنق داد زد: احمق‌ها! مائوییست‌های بی‌شعور. شما با شعار «درود بر استالین و درود بر مائو» دارین به رسالت پرولتاریا خیانت می‌کنین.

آقا حال خلق گرفته شد. ولی مسأله نه مائو بود و نه استالین. اون بورژواهای گرسنه‌ی توی هواپیما از همه‌ی القاب بیزار بودند، و درک درستی هم از موضع‌گیری‌های درونی مارکسیسم نداشتند. فقط در فکر تصاحب اون تخ‌مرغ بودند. بنابراین برای خوشامد فرمانده تروریست‌ها فریاد زدند: «زنده باد برژنف»، درود بر رفیق برژنف»

فرمانده تروریست‌ها قدری فکر کرد و بعد گفت:

ـ چون ما با دنیای خارج هیچ ارتباطی نداریم، فعلاً از دادن این شعار خودداری کنید. چون ممکنه ظرف همین یکی دو ساعتی که ارتباط ما با دنیای خارج قطع شده، برژنف هم مثل استالین و خروشچف از دور خارج شده و به عنوان خائن به پرولتاریا معرفی شه باشه. بدین ترتیب شعارها باز به حول و حوش مارکسیست‌های عهد عتیق اختصاص داده شد: «درود بر لنین، درود بر مارکس»

بعد از مراسم دم جنبانی گرسنگان، نطق ادامه پیدا کرد:

ـ دمکراسی... پرولتاریا... خلق.... نهضت چریکی... انترناسیونالیسم...

بعد از یه سلسله شعارهای پوچ و تو خالی. سرانجام نتیجه‌گیری شد:

ـ ... این شخص به علت خیانت به آرمان‌های دمکراتیک خلق گرسنه‌ی هواپیما باید محاکمه و اعدام بشه!

طرف قبل از محاکمه می‌گفت: «باید محاکمه» و بعد تعیین تکلیف می‌کرد و حکم صادر می‌کرد: «و اعدام بشه!» خُب، خواننده‌ی عزیز سالی که نکوست

از بهارش پیداست. دادگاهی که قبل از محاکمه حکم صادر کنه، دادگاه صحرایی و جنگلی و...

القصه، حکم شفاهی بازداشت من صادر شد. دو تا تروریست گردن کلفت بنده‌رو، در حالی که همچنان سفت قوطی‌رو در دست داشتم و قوز کرده بودم، از جا بلند کردند و انداختند توی توالت هواپیما. ولی من روحیه‌ام‌رو با خوندن غزل‌های گوشه‌ی زندان تقویت کردم:

ای دوست... امان امان... من از خیل خبر چینان جدا بودم، ای دوست، محبوب من...

وقتی محاکمه‌ی غیابی شروع شد، ساکت شدم و گوش کردم به مزخرفات فرمایشی دادگاه.

دادستان: من برای این شخص خائن که با ایجاد جو فردگرایی موجب به خطر افتادن آرمان‌های دمکراتیک خلق هواپیما شده، تقاضای اعدام با اعمال شاقه دارم.

وکیل مدافع: طبق اصل دوم قانون اساسی ایالات متحده...

رئیس دادگاه: خفه شو، بتمرگ، ما طبق قوانین دنیای نوین عمل می‌کنیم، نه طبق قوانین ایالات متحده.

دادستان: قربان چه نوع اعدامی برای محکوم در نظر دارید؟

رئیس دادگاه: تو فضولی نکن، من اینجا تصمیم می‌گیرم.

هیئت منصفه: پس ما چی؟

رئیس دادگاه: شما به عنوان شاهد و شاکی در اینجا حضور دارین.

ولی من قبلاً باید انتقام می‌گرفتم. فکر کردم که بهترین انتقام این است که این تُخ‌مرغ‌رو خودم بخورم که تا رسیدن به اون دنیا یه‌کم قوه بنیه داشته باشم. تُخ‌مرغ‌رو از توی قوطی در آوردم و گفتم: خداحافظ زندگی، خداحافظ دنیا، خداحافظ خوشبختی!» ولی یه دفعه صدای دکتر سارتره در خاطرم جان

گرفت: «شاید زنده بمونی، این کار احمقانه است»

راست می‌گفت! ولی باید به هر نحو ممکن کاری می‌کردم که تُخ‌مرغ به دست اتحاد شوم مثلث امریکو ـ انگلو ـ روس نیفته، پس بنابراین به چاره‌ای، جز خوردن و شکستن و دور ریختن تُخ‌مرغ، باید فکر می‌کردم. فکر کردم و فکر کردم و زور زدم و فکر کردم تا عاقبت راهی پیدا شد. تُخ‌مرغ‌رو گذاشتم توی لگن توالت و سیفون‌رو کشیدم. هر چه بادا باد!

قیصر وارد می‌شود!

در این موقع چون دادگاه عصر بربریت هیچ تصمیمی درباره‌ی تقسیم سوسیالیستی تخم‌مرغ نگرفته بود، خلق هواپیما به حاکمیت دمکراتیک شک کردند. و شایعاتی مبنی بر حیف و میل تخم‌مرغ توسط سردمداران رواج یافت. ابتدا صحبت‌های بیخ گوشی و پچ پچ شروع شد و بعد به یکباره چندین گروه و حزب تشکیل گردید: حزب گرسنگان، حزب بدبختان بیچارگان، حزب آوارگان، سازمان جنگ خروس در راه احیای دمکراسی، اتحادیه‌ی دمکراتیک زنان، حزب گرسنگان خیلی خیلی بدبخت و آواره سازمان پیکار در راه آزادی تخم‌مرغ، حزب سوسیال مسیحی، حزب ناسیونال سوسیالیست، و حزب کمونیست خلق هواپیما.

در این بازار آشفته‌ی حزب بازی بنده هم بیکار نموندم. بلکه فوراً اعلام موجودیت کردم و بر روی کاغذ توالت نام حزبی که تأسیس کرده بودم به وسیله‌ی رژلب، یکی از میهماندارها نوشتم و بر سر در توالت آویزون کردم.

البته الان یادم نیست که چه اسمی روی این حزب گذاشته بودم شما هر اسمی که دوست دارین روی این حزب بذارین، ولی از نظر اصول و تاکتیک‌های سیاسی حزب، من از پلیتیک‌های چرچیل الهام می‌گرفت. من با رهنمون گرفتن از روح چرچیل و راسپوتین مشغول گل‌آلود کردن آب بودم.

ظرف چند دقیقه خلق هواپیمارو که برای خشونت مستعد شده بود، به جان هم انداختم و با پخش بیانیه‌های تحریک کننده، یه زد و خورد و جنگ داخلی پدر مادردار راه انداختم. لنگه کفش‌ها بر فراز هواپیما همچون گلوله‌های توپ و خمپاره به پرواز در اومدن و صدای ضجه و ناله و شعار بلند شد.

در این حال صاحبان هواپیما به دور از این جنجال‌ها در کابین میهمانداران برای حصول نتیجه‌ی نهایی سرگرم بودند و خلبان مرتب در بلندگوهای هواپیما اخبار مربوط به کشت و کشتارهارو پخش می‌کرد:

... به به یک خبر جدید هم اکنون به دستم رسیده. سرخانوم اینگرید در اثر اصابت لنگه کفش شلیک شده از طرف اتحادیه دمکراتیک زنان شکسته و شرشر داره خون می‌ریزه. آقای براون حقوقدان و رهبر حزب سوسیال مسیحی هم دقایقی پیش با گسیل اراذل و اوباش حزب به جناح چپ بخش مسافران موفق شد صندلی‌های حزب بدبختان بیچارگان‌رو اشغال کنه. از طرفی حزب تبعید شده به توالت هواپیما هم طی بیانیه‌ای خواستار تشدید خشونت شده و اعلام کرده که مسأله جز با لنگه کفش و فحش‌های چاله میدانی و چاله‌هارلمی حل نمی‌شه. این حزب ضمن بیانیه‌ای دو فروند فحش جدید اختراعی خود را در اختیار طرفین درگیر گذاشت تا در جریان تکوینی، جامعه با کمبود فحش روبرو نشه. سخنگوی حزب اعلام کرد که دو شعار جدید نیز اختراع شده که در موقع مناسب تقدیم خلق گرسنه‌ی هواپیما خواهد شد.

البته گمان نکنید که حزب من هیچ طرفداری نداشت. حتّا پادو هم داشتم. چون هنوز فکر و حواس اون بچه پی تُخ‌مرغ من بود و بنابراین با وعده و وعیدهایی که به این بچه‌ی ناقص عقل و ماجراجو داده بودم، بی چون چرا داشت برای حزب خرحمالی می‌کرد.

سرانجام نیم ساعت پس از موج خشونت و فحش و لنگ، کفش و گیس‌بری، وقتی همه‌ی خلق هواپیما خوب خسته و بی رمق و کسل شدند و از سیاست و حزب بازی دلزدگی و انزجار پیدا کردند، قیصر وارد شد. من موقعی وارد شدم که همه به کلی فراموش کرده بودند که به خاطر چه چیزی پچ پچ شروع شد و چرا حزب و دستک و دمبک درست کرده بودند و چرا کار به خشونت کشید. بله، در موقع ورود من مسأله اصلی، یعنی اون تُخ‌مرغ به کلی به فراموشی سپرده شده بود. خلق هواپیما زخمی و دردمند و آش و لاش بود و اصلاً یاد تخم‌مرغ نمی‌افتاد. صاحبان هواپیما، یعنی آقایان تروریست‌ها هم، توی اتاق مهماندارها مورد پذیرایی گرم و شایان بودند و دیگه کاری به کار ما نداشتند. خلبان هم که با میکروفون هواپیما عاقبت به خیر شده بود. کمک خلبان هم مرتب به بخش مسافران سرک می‌کشید و اخبار تازه‌رو به اطلاع خلبان می‌رسوند. در این حال، من، تازه نفس و سرحال، شده بودم سرور همه‌ی مسافرها. اول یه نطق بندتنبانی کردم:

نطق بند تنبانی!

خلق هواپیما! من برای استیفای حقوق دمکراتیک شما نزدیک، بود به جوخه‌ی اعدام سپرده بشم، مدت‌ها در عمق اون توالت تنگ و تاریک سختی کشیدم و حالا می‌خوام شمارو خوشبخت کنم. لنین گفته هر چه بدبختی بیشتر، خوشبختی بیشتر!

آقا شروع کردند به دست زدن و ابراز احساسات! بنده هم خیالاتی شدم. گفتم نکنه، من واقعاً خیلی سرم می‌شه که اینطور دارند برام احساسات می‌کنن. این بود که زدم به دنده‌ی خلاص و هر چه دل تنگم می‌خواست گفتم:

اتل متل تو توله، گاو جیمی چه جوره...

(هورای جمعیت. به به. صحیح. احسن!)

البته یه وقت فکر نکنین که من داشتم برای یه عده آدم کراواتی و خوش لباس صحبت می‌کردم. در برابر من مشتی آدم‌های ژنده‌پوش و پاره پوره، و زخم و زیلی و سر و کله شکسته به این نطق گوش می‌کردند. این موهبت خشونت بود. چون اگه به این روز نیافتاده بودند، سروری بنده‌رو اینطور به جون نمی‌خریدند.من اول زمینه‌های پاره پوره شدن لباس‌ها و زخم و زیلی شدن صورت‌هارو فراهم کردم بعد سوارشون شدم. نطق ادامه پیدا کرد:

ـ آووووو

هورا. صحیح است. احسنت. مرحبا!

بعد از پایان نطق، اون بچه‌ی تخس شروررو که سپمات و خرحمال حزب خودم بود، کردم مبصر هواپیما و خودم با خیال راحت نشستم جلوی راهرویی که به کابین خلبان و میهمانداری وصل می‌شد. چون یه راه دررو مطمئن هم لازم بود.

ولی آقا اون بچه اصلاً برای همین کارها خلق شده بود. نفس همه‌رو گرفته بود. حتّا به پدر و مادر خودش هم رحم نمی‌کرد. به پدرش می‌گفت «بورژوا!» و به مادرش می‌گفت «کلفت امپریالیسم» یه ترکه‌ی آب خورده‌ای هم نمی‌دونم از کجا پیدا کرده بود که مرتب باهاش می‌زد توی سر و کله ملت.بنده هم داشتم کیف می‌کردم و توی دلم می‌گفتم:

ـ بخورین، نوش جون تون. اراذل قدرت پرست! با تروریست‌های ستاره سرخ دست به یکی کرده بودین که تُخ‌مرغ‌رو از چنگ من در بیارین؟ برای حکم اعدام من به به چه چه می‌زدین؟ پس حالا بخورین از این ترکه‌ها و کیف کنین...

باور کنین که در اون لحظات فکر می‌کردم که این وضع تا ابد به همین منوال خواهد ماند. ولی یه دفعه همه چیز در هم ریخت و کوماندوهای واکنش سریع با یه هجوم و حمله‌ی ضربتی هواپیمارو تسخیر کردند.

تروریست‌ها دستگیر شدند و هواپیما از مخزن هلی کوپترهای کوماندوها سوخت‌گیری کرد و بار دیگر به مقصد پاریس به پرواز در آمد. بنده هم نشستم سر جای خودم و تا مقصد خوابیدم.

نجاسات بین‌المللی!

در فرودگاه اورلی رفتم سراغ خلبان و به لفظ فرانسوی گفتم که انگشتر الماس من افتاده توی توالت. طرف با ناباوری نگاهی به سر و وضع من انداخت و گفت:

ـ به نظافتچی‌ها و خدمه‌ی فرودگاه اطلاع بده، به من مربوط نیست. من که مسوول مخزن فاضلاب توالت نیستم.

راست می‌گفت. رفتم سراغ مسوول مربوط و قضیه‌رو با یارو در میون گذاشتم. طرف بنده‌رو راهنمایی کرد به قسمت مخزن فاضلاب و گفت:

ـ من که به هیچ قیمت حاضر نیستم دست توی این همه نجاسات بین‌المللی بکنم. خودت درش بیار!

عیبی نداره، باکی نیست. من که برای این تُخ‌مرغ، هزار و یه جور درد و مشقت و کتک گانگسترها و رنج سفر و زندان و کتک پلیس و دوری از زن و بچه و از دست دادن کار و مدرک دکتری و گرسنگی و بی پولی‌رو تحمل کرده بودم، این کار تهوع‌آور و نجس‌رو هم به جون می‌خریدم. چه از قدیم گفته‌اند که نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. دیگه فداکاری بالاتر از این ممکن نیست. در اون شب کذایی خودم به دست خودم، در نهایت فداکاری و از خود گذشتگی، دستم‌رو تا آرنج فرو کردم توی اونهمه نجاسات بین‌المللی و تُخ طلارو کشیدم بیرون. حتّیٰ فرصت نکردم دستم‌رو تطهیر کنم و آب بکشم. دوان دوان و شتابان خودم‌رو رسوندم به بخش فروش بلیط و در حالی که تُخ طلارو توی قوطی جاسازی می‌کردم، با عجله بلیط گرفتم.

باور کنین چنان شتاب‌زده بودم که اصلاً متوجه نشدم که از کدوم شرکت هوایی بلیط خریدم و باکدوم شماره پرواز و هواپیمای کدوم شرکت راهی وطن شدم. پان امریکن بود؟ نه گمون نکنم، چون کلمه ایر داشت. چاپان ایر؟ بریتیش ایر؟ سوئیس‌ایر؟... خلاصه یادم نیست، چه می‌دونم شرکت هوایی ایر فلان. هر چی که بود. در هر حال با عجله سوار هواپیما شدم.

البته عجله و شتاب من بی مورد نبود. چون موقعی که رفتم سراغ مسوول نظافت هواپیما داشت روزنامه می‌خوند. تمام روزنامه راجع به گم شدن تخم‌طلا تیتر شده بود و حتا رادیویی هم که توی دستش بود، راجع به همین مسأله صحبت می‌کرد. تلویزیون‌های توی سالن فرودگاه مدام داشتند خبر همین مسأله‌رو پخش می‌کردند.

بله، عجله و شتاب من بی مورد نبود. تمام دنیا تحت‌الشعاع این مسأله قرار گرفته بود و تمام خبرگزاری‌ها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی خبر مربوطه‌رو پخش می‌کردند. ولی هر چه بود، من خودم‌رو به هواپیما رسوندم و سوار شدم. لحظاتی بعد خلبان هواپیما به مسافرین خوش‌آمد گفت:

... خانم‌ها و آقایان، من خلبان فلانی از طرف کلیه‌ی خدمه‌ی پرواز شماره‌ی فلان شرکت هوایی ایر فلان، ضمن خوشامدگویی برای شما آرزوی سفری خوش... لطفاً کمربندها را ببندید و سیگار نکشید...

رؤیا در مرز پیوستن به حقیقت!

بدین ترتیب هواپیما به پرواز در آمد و من به سوی میلیاردها پرواز کردم. بالاخره بعد از اون همه جون کندن‌ها و سگ دو زدن‌های توی خیابون‌ها و کتک خوردن از پلیس و مافیا و اف بی آی و گانگسترهای هنگ کنگی و شکنجه شدن در دخمه‌ها و سلول‌های انفرادی و بی خانمانی‌ها و بی پولی‌ها و بی‌کاری‌ها و دربدر شدن‌ها، آسوده و راحت بودم و داشتم بر می‌گشتم.



من چنان نشئه‌ی پیروزی بودم که نسبت به اون مسأله به این مهمی که در تمام روزنامه‌ها تیتر شده بود و تمام خبرگزاری‌های جهان اخبارش‌رو پخش می‌کردن و میلیون‌ها نفر با هیجان و شگفتی، لحظه به لحظه اخبار مربوطه‌رو دنبال می‌کردن و اون همه ماجراها و حوادث‌رو یدک می‌کشید، هیچ نگرانی نداشتم. ککم نمی‌گزید. انگار نه انگار. عین خیالم نبود. در تمام مدت زندگی هرگز چنین آرامشی نداشتم. چنان آرام و بی خیال بودم. که هیچ کس نمی‌تونست علت این همه بی حسی و بی تفاوتی‌رو درک کنه.

باور کنین که حتّا به خط و نشون‌هایی هم که قبلاً کشیده بودم فکر نمی‌کردم، چون این خط و نشون‌ها حالا دیگه قطعیت پیدا کرده بود و تردید نداشتم که بزودی به همه‌ی وعده و وعیدهایی که به خودم داده بودم، عمل می‌کردم و پوست از کله‌ی بایرام خان و اختر خانوم و دربان رستوران جلوی سفارت و مدیر کل و صاحب مؤسسه می‌کندم. آنچنان راحت و آسوده خاطر بودم که بعد از خوردن یه پرس غذای گرم و پر گوشت، تا تهران یه ضرب خوابیدم.

خوب شد اقلاً این یکی یادم اومد. شماره پرواز ۱۳ بود. هم بی پرستیژ بود و هم نحس. البته مطمئن نیستم، شاید اصلاً شماره نداشت. ولی هر چه بود پرواز راحتی بود.

صبح کله سحر وارد محوطه‌ی جلوی فرودگاه شدم. ای داد بیداد! اسب سرکش توی پارکینگ نبود. بی تردید لقمه‌ی چپ سارقین اتومبیل شده بود و اوراقش کرده بودن و هر تیکه‌اش توی یکی از فروشگاه‌های مجاز لوازم اتومبیل بود. با خودم گفتم، «عیبی نداره فدای سر تخم طلا. تازه برای آدم میلیاردری مثل من، چه اهمیتی داره که ماشینش گم بشه یا سرقت بره؟!

این بود که سوار تاکسی‌های مخصوص فرودگاه شدم و مثل میلیاردرها و رجال نشستم عقب ماشین و راهی خونه شدم.



بین راه غرق در رؤیاهای شیرینی بودم، که عمری در تب و تاب رسیدن به این رؤیاهای گذشته بود. احساس می‌کردم‌که صاحب همه چیز هستم. احساس می‌کردم که تمام این خیابون‌ها و تمام مغازه‌ها و آپارتمان‌ها و واحدها و شهرک‌های مسکونی متعلق به خودم هستند و مالک بلامنازع این همه ثروت کسی است که در صندلی عقب این اتومبیل شاسی بلند نشسته.

همینطور که از توی خیابون‌ها می‌گذشتیم، مشغول اسم‌گذاری شدم. این اولین چیزی بود که به خاطرم رسید. الیکا، فرانک، رمیم، هنگامه، رامش، ندا، تبسم، نژلا، مهتاب، فریده، فاطمه، همه‌ی این اسم‌ها قشنگ بودند ولی من اسم مناسب‌تری برای این بچه‌ی بی اسم در نظر گرفتم: طلا!

با قاطعیت همین اسم‌رو براش انتخاب کردم. چون دیگه کسی جرأت نمی‌کرد بالای حرف من حرفی بزنه و اسمی جز اسم انتخابی من روی بچه‌ام بذاره. دیگه دوره‌ی خیره‌سری مادرزن و اظهار نظر زن به پایان رسیده بود.

اینجا من تصمیم می‌گرفتم و دیگران باید بدون چون و چرا اطاعت می‌کردند و اگه کسی خلاف رأی من حرف می‌زد به سبک پدر خوانده‌های سیسیلی عاقش می‌کردم و از دور بازی اخراج می‌شد. در این حال و هوای گرگ و میش صبح همه‌ی رؤیاهای گذشته در مرز پیوستن به حقیقت جلوی چشمانم ظاهر شده بود: کارمند سوئیس‌ایر با قلم و کاغذی در دست منشی‌گری می‌کرد، حمید و مجید در کیوسک اطلاعات مؤسسه سرگرم پرونده سازی بودند، برادر خانوم، پشت میز مدیر کل مؤسسه داشت سر کارمندهای ناباب و ناموافق داد می‌زد، زنم داشت سوار اتومبیل شخصی‌اش می‌شد، مادر زنم با دو تا سگ پشمالو بالای پلکان هواپیمای شیخ‌ایر برام دست تکون می‌داد، ناف دربون رستوران جلوی سفارت تاول زده بود و همچنان داشت دو ضربه تعظیم می‌کرد...

و این رؤیا چنان در نظرم زنده و واقعی جلوه می‌کرد که وقتی وارد خیابون

امیر اسماعیل سامانی شدیم، چنان تصویر زنده‌ای در نظرم نقش بست که برای لحظه‌ای به طرف صندلی جلو خیز برداشتم: جل و پلاس اختر خانوم ولو شده بود وسط کوچه و تمام همسایه‌ها برای استقبال از من، از خونه‌ها و آپارتمان‌های مجتمع امیر اسماعیل سامانی ریخته بودند بیرون. یکی گاو می‌گشت، اون یکی گوسفند قربونی می‌کرد، یکی دیگه اسفند دود می‌کرد، جمعیت هورا می‌کشید و هلهله سر داده بود.

چنان ازدحامی که گویی تمام مردم شهر جمع شده بودند اونجا. طوری که توی اون جمعیت، زن و بچه‌ی خودم‌رو هم نمی‌دیدم...

ولی نه، واقعیت نداشت. اون موقع صبح هیچ کس توی کوچه نبود. اگر کسی هم توی کوچه بود، یه نفر یا هزار نفر یا میلیون نفر، حتماً به بیماری راه رفتن در خواب مبتلا بود. بله، به بیماری حادثه آفرین راه رفتن در خواب!

از چاله به چاه!

وقتی از تاکسی پیاده شدم، دست کردم توی جیبم و یه مشت اسکناس دلار گذاشتم کف دست راننده. بی تردید توی تمام دوران زندگی‌اش هرگز چنین انعامی از هیچ میلیاردری نگرفته بود. این اسکناس‌ها باقی مانده‌ی پولی بود که از اون لوطی جوون مرد قرض کرده بودم. راننده‌ی تاکسی که قبلاً حتّ در تاکسی‌رو برام باز نکرده بود. پرید پایین و در ماشین‌رو با یه تعظیم تمام و کمال باز کرد. بعد در نهایت شگفتی یه دفعه‌ی دیگه نگاهی به سر و وضع مفلسانه‌ی من انداخت. کاملاً مفهوم این نگاه برای من روشن بود. برای اینکه طرف بیشتر شوکه نشه گفتم:

ـ غصه منو نخور! تمام ثروت دنیا توی دست منه.

طرف نگاهی به قوطی انداخت. قوطی شیر خشک! لابد فکر کرد که من از معالجه در تیمارستان‌های اروپا بر می‌گردم. حق داشت. حرفی نزد و



خوشحال از بدست آوردن یه مشت دلار سوار شد و جلوی چشمان من پیچید توی خیابون آزادی و از نظر پنهان شد. من هم لحظه‌ای بعد وارد محوطه‌ی آپارتمان‌ها شدم و رفتم به طرف پله‌ها و از پله‌ها بالا کشیدم. البته فقط سه تا پله. کلید انداختم و در آپارتمان‌رو باز کردم.

سکوت محض به من خیر مقدم می‌گفت. از روزی که رفته بودم سفر، هیچ آدمیزادی اینجا نفس نکشیده بود. بوی خاک می‌داد. بوی همیشگی! چون این خونه همیشه زیر یه بند انگشت گرد و خاک مدفون بوده. لای در آپارتمان‌رو باز گذاشتم که یه‌کم هوای توی هال عوض بشه.

بعد رفتم آشپزخونه و تخم‌طلارو از توی قوطی در آوردم که بذارم توی ماشین جوجه‌کشی. ولی هنوز اون دو تا تخم‌مرغ شب آخری که تهران بودم، توی ماشین جوجه‌کشی بود. البته ماشین به برق وصل نشده بود و جوجه‌ای هم در کار نبود، بلکه جفت تخم‌مرغ‌ها گندیده بودند. این بود که هر دو تا تُخ‌مرغ‌رو انداختم توی سطل آشغال.

بعد تُخ‌طلارو گذاشتم توی ماشین ولی ماشین‌رو به برق وصل نکردم چون دو شاخه‌اش به پریز آشپزخونه نمی‌خورد. خواستم دنبال دو شاخه بگردم ولی مطمئن شدم که نمی‌تونم پیداش کنم. بنابراین فکر کردم که بهتره صبر کنم تا زنم بیاد و خودش پیداش کنه. گوشی تلفن‌رو برداشتم و شماره‌ی خونه‌ی مادر زنم‌رو گرفتم:

ـ الو!

ـ الو تویی عزیز؟

(زنم گوشی‌رو برداشت و به یک «الو» بنده‌رو شناخت. واقعاً که زن ایرانی با هر کاستی و نقص، در وفاداری به شوهر نظیر نداره.)

ـ آره...

ـ کجایی الان؟

ـ خونه.

ـ پس برگشتی؟ از غصه داشتم دق می‌کردم. دلم برات تنگ شده بود. دیشب تا صبح بیدار بودم.

ـ خُب حالا عیبی نداره، طلارو بردار و بپر تو آژانس و بیا خونه.

ـ طلا؟

ـ آره.

ـ کدوم طلا؟ من که دیگه طلا ندارم. هر چی داشتم خرج سفر تو شد.

ـ غصه نخور. اِنقدر برات طلا بخرم که از سنگینی‌اش نتونی راه بری. فعلاً بیا خونه.

ـ آخه گفتی که طلارو بردارم؟!

ـ منظورم بچه‌س...

قدری صدامو صاف کردم و با اُبهت یه میلیادر گفتم: «آخه من اسمش‌رو امروز صبح انتخاب کرده‌ام. طلا!

زنم ابراز مخالفت نکرد، فقط گفت که: «الان میام خونه. خداحافظ.»

روی یکی از صندلی‌ها، نشستم کنار میز وسط آشپزخونه و در خواب سبک اما دلچسبی غرق شدم. خواب نما شده بودم: یه میلیارد، یه منشی، زنی با راننده و اتومبیل شخصی، برادرهایی در کیوسک اطلاعات مؤسسه، زن اولم در پشت میز مدیر کلی مؤسسه، زن دومی با عنوان پروفسور ولی نوزده ساله، مادرزنی با دو سگ پشمالو در بالای پلکان هواپیما، دربانی درحال تعظیم و تکریم، سیگار برگی بر روی لب، فندک طلایی با بلوری از الماس، نوایی از ارکستر فیلارمونیک مسکو قطعه‌ای از چایکوفسکی، پیاله‌ی از کریستال و نیز، لوسترهای براق، سقف‌های بلند، فرش‌های ریزبافت، مبل‌های ظریف و اشرافی،...

بله، دُز دارو اون روز صبح یه میلی‌لیتر بالا رفته بود. در این رؤیا غرق بودم

که یه دفعه با صدای زنم و بوی روغن داغ شده از خواب پریدم.

ـ... هیچی توی خونه نداشتیم، همین یه دونه تخم‌مرغ بود. دارم برات نیمرو درست می‌کنم.

ترق!

از جا پریدم. انگار بمب هیروشیما بیخ گوشم منفجر شده بود. خواستم فریاد بزنم

ـ دست نگه دار.

ولی درست مثل حالتی که در کابوس‌های شبانه به آدم دست می‌ده، صدام در نمی‌اومد. درست مثل کسی که از موج انفجار شوکه شده باشه فقط نگاه می‌کردم:

ناخن شستش رو فرو کرد توی شکاف تُخ‌مرغ و لحظه‌ای بعد یه چیزی تالاپ! افتاد توی روغن داغ توی تاوه و جیزجیز صدا کرد. انگار خودم رو توی روغن داغ انداخته بود. کاش خودم‌رو انداخته بود. چون این دفعه دیگه تو زرد از آب در نیومد. کاش توزرد از آب دراومده بود. اگه توزرد از آب دراومده بود، اِنقدر غصه نمی‌خوردم. یه زرده داشت قرمز، به رنگ خون. کاش تو زرد از آب در اومده بود. ولی نه، به رنگ خون بود.

گران‌ترین صبحانه‌ی تاریخ!

بله، بی‌بندوباری و هوچی‌گری و شلختگی و رؤیا بافی کار داد دست‌مون. حالا دیگه نه تنها میلیاردر نبودم، بلکه تمام چیزهایی‌رو هم که در طی سالیان دراز این زندگی بدست آورده بودم، از دست داده بودم. از چاله افتاده بودم توی چاه! اونم چه چاهی! عمیق و ژرف و مخوف و تاریک با دیواره‌های صاف.

فکر می‌کنین چکار کردم؟ زنم‌رو کشتم؟ از پنجره پرتش کردم پایین؟ نه،

هیچ کاری نکردم. اِنقدر شوکه شده بودم که ظرفیت باور اینکه اون تُخم‌مرغ چی بود، نداشتم. حتّا به زنم نگفتم که اون چی بود. زنم هر چی داد زد که: «بابا این تخم مرغ خون داره، نخور، مریض می‌شی، مسموم می‌شی» گوش به حرفش ندادم. فقط بخش‌های حیوانی و کاملاً غریزی مغزم دستور صادر می‌کردند:

ـ بخور!! بخور!!

و من درست مثل گاوی که جلوش یونجه ریخته، بدون هیچ ادراکی مشغول خوردن گرون‌ترین صبحانه‌ی تاریخ بشریت شدم. منتها نه به سبک میلیاردرها و با کارد و چنگال، بلکه با دست. من در ضمیر ناخودآگاه تسلیم این تقدیر شده بودم و تردید نداشتم که باید بخورم!

در اون لحظات من کی بودم؟ همه چیز از دست رفته بود. تخم طلا چنین سرنوشت شومی‌رو به من هدیه کرده بود و تنها چیزی که به من داده بود، یه اسم بود: «طلا!» ولی در عوض نه دانشنامه‌ی دامپزشکی داشتم، نه شغل داشتم، نه پول، و نه اتومبیل، آپارتمان در شرف تخلیه بود و دیناری بابت اجاره‌ی خونه نداشتم، مبلغی معادل شصت هزار تومن به اون لوطی بدهکار بودم، بدنم به دز بالای دارو عادت کرده بود و پاک عملی شده بودم، لابد زنم هم وقتی به از هم پاشیدگی جسمی و مادی و معنوی من پی می‌برد، تقاضای طلاق و متارکه می‌کرد و طبیعتاً دادگاه هم به خاطر اعتیاد، حکم عدم صلاحیت بنده‌رو در مقام پدر طلا صادر می‌کرد و با این حساب دیگه بچه هم نداشتم و لابد مادرم عاقم می‌کرد و مادرزنم وکیل می‌گرفت و ده سال زندان برم می‌برید و برادر زنم می‌زد بیخ گوشم و می‌رفت پی کارش و حمید و مجید هم همچنان به خرحمالی برای دیگران ادامه می‌دادند و کارمند سوئیس‌ایر قیافه می‌گرفت و دربون رستوران جلوی سفارت می‌گفت «اینجا چه‌کار داری عمو؟!» مدیر کل مؤسسه هم که لابد توبه‌ی مارو قبول نمی‌کرد و

بایرام خان و اخترخانوم هم همچنان به شماتت و خبرچینی ادامه می‌دادند...

ولی عیبی نداره از خود تُخ طلا که میلیاردر نشدم ولی بایستی بیست و اندی سال پیش از فروش کتاب تُخ طلا میلیاردر می‌شدم که نشدم تقصیر خواننده‌های عزیز نبود، تقصیر بنده هم نبود که در آن موقع کتاب چاپ و نشر و عرضه به بازار نشد، حالا به چه دلیل خدا می‌دونه و خیلی از شما خواننده‌ها... خب عیبی نداره حالا که موقعیت چاپ و نشر آن فراهم شده خدا را شکر بزودی میلیاردر می‌شم چون می‌دونم با تبلیغ خواننده‌ها در سال اول به ده‌ها چاپ با تیراژ بالا می‌رسه و فوری میلیاردر می‌شم و خدمت همشون می‌رسم.

پایان



توضیحات

هیچ‌گاه بر این باور نبوده‌ام که باید برای داستان یا شعری توضیحی ذیل آن بدهم. چون بر این عقیده استوارم که هنر اصیل پیش از آن‌که فهمیده شود ارتباط برقرار می‌کند اما چند اصطلاح فلسفی ـ سیاسی در این متن به چشم می‌خورد که به عقیده‌ی راقم این سطور نیاز به توضیح دارد با عنایت به این‌که قشر جوان مخاطب آن هستند. بیم آن هست که ثقیل و فنی بودن اصطلاحات مخاطب را از متن جدا کند. اگرچه نویسنده با آشنایی کامل، اصطلاحات را در ساخت متن جای داده است و فضاسازی لازم انجام یافته است. امّا باری به یک‌بار مرور کردن و یادآوری می‌ارزد.

با سپاس

مهدی خطیبی



اگزیستانسیالیسم Existentiolism

برای این‌که با این واژه آشنا شوید ابتدا باید معنای واژه ـ اگزیستانس Existence را بدانید. اگزیستانس در معنای لغوی هستی معنا شده است.

فلاسفه معتقدند جوهر یا هستی (اگزیستانس Existence)، قبل از وجود یا بودن (اتر Etre)، در طبیعت پدید آمده و هرگز از میان رفتنی نیست ولی تغییر شکل می‌دهد. بخشی که تغییر شکل می‌دهد مربوط به [بودن یا اتر Etre] می‌باشد که همه چیز در دنیا یک بودن دارد و یک هستی. بودن‌ها دائماً تغییر می‌کنند مانند انسان که به خاک تبدیل می‌شود. یا چوبی که می‌سوزد و به دود خاکستر بدل می‌گردد یا آبی که همواره روی کره‌ی زمین به صورت‌های مختلف وجود دارد و جوهرش فناناپذیر و تغییر ناکردنی و مقدارش ثابت است به عبارت دیگر هر چیزی که روزی در کل کائنات وجود دارد، یعنی هم بودن دارد و هم هستی، روز دیگری به همان شکل نخستین نخواهد بود. بلکه بودنش را از دست داده به شکل دیگری درمی‌آید، ولی جوهر یا هستی‌اش لایتغیر باقی می‌ماند.

به عبارت ساده‌تر اگزیستانسیالیسم از سه مقوله‌ی فلسفی یعنی [بودن ـ وجود ـ جوهر]، مقوله وجود را اساسی می‌بیند و آن را در موجودیت فرد خلاصه می‌کند.

این ایده فلسفی از ۱۹۴۰ م به بعد نضج گرفت. هر چند بسیاری معتقدند که این اندیشه‌ی فلسفی در آغاز با گفت و شنودهای سقراط، که افلاتون آن‌ها را بیان می‌کرد به تحریر درآمد سپس توسط کی‌یرکه‌گارد Kierkegaard هایدگر Heidegger و یاسپرس Jaspers منطبق با تمدن و مدرنیسم گشته، که اولاً بین [وجود اگزیستانت Existante] و [جوهر اگزیستانس Existence] و [بودن اتر Etre] فرق گذاشته، یعنی آن‌ها را یکی نمی‌دانند، ثانیاً وجود را برکشیده و به آن اهمیت بیشتری می‌دهند، زیرا قبول کرده‌اند موجودات که

برای ادامه‌ی حیات احکام طبیعی را با خود دارند سبب تداوم حیات می‌باشند و برترین آن‌ها انسان یا آدمی است.

پس از جنگ جهانی دوم این اندیشه کهن فلسفی حیاتی تازه پیدا کرد، در اروپا و آمریکا برای خود هوادارانی یافت که بسیاری ژان پل‌سارتر را در رأس این نهضت پذیرفتند.

این جمعیت‌ها که در حال حاضر به دلایل بسیاری از قبیل عدم کنترل جمعیت جهان، فقر روزافزون توده‌ها، پیشرفت‌های سرسام‌آور صنعت و تکنولوژی و عدم جاویدان بودن زندگی آدمی و مشتی دلایل دیگر به گونه‌ای از بدبینی فلسفی رسیده‌اند معتقدند: «چون حیات آدمی پایدار نیست و چون صنعت و تکنولوژی این هر دو چهره‌ی طبیعت را دگرگون کرده‌اند و هیچ امیدی هم به رهایی انسان از چنگال کلیه‌ی توهمات، (توهمات ناسیونالیستی، اقتصادی و سیاسی) و غیره وجود ندارد... لذا زندگی جز رنجی بیهوده نیست. پس باید از رنج حیات به وسیله‌ی زندگانی طبیعی رهایی جست زیرا کوشش‌های آدمی سرانجام هیچ است و پوچی حیات در بطن ناپایداریش یعنی ناپایداری زندگی قرار دارد که هر انسانی روزی احساس می‌کند که به [مرز هیچ] رسیده است.»

بسیاری از مترجمین فارسی زبان از روی نوشتارهای نویسندگانی چون آلبرکامو، ژان پل‌سارتر و فانون و غیره آنان را هیچ‌گرایان و فلسفه‌شان را «فلسفه پوچه‌ی زندگی» نامیده‌اند.

ایدآلیسم Idealism

ایدآلیسم را از سه منظر می‌توان تعریف کرد:

۱ـ در محاورات سیاسی این واژه را زمانی به کار می‌برند که اندیشه‌هایی خارج از واقعیت‌های اجتماعی ـ اداری در جامعه‌ای عرضه شده باشد.

۲ـاز منظری دیگر با ایدآلیسم در هنر روبه‌رو می‌شویم که شاخه‌ای از فلسفه است که به تعریف هنر می‌پردازد. براین اساس هنرمند مجاز می‌شود اشیاء و افراد یا به طور کلی سوژه یا موضوع را به شکلی که می‌خواهد مجسم سازد. به سخن دیگر هنرمند اشیاء را چنان‌که خود مایل است ببیند و باشند، مجسم می‌کند نه این‌که اشیاء در واقعیت چگونه‌اند.

۳ـاما سومین منظر ایدآلیسم با منشا علمی ـ فلسفی است. حدود پنج قرن قبل از میلاد مسیح، پس از اولین تقسیم علمی نظریات فسلفی به دو بخش ماتریالیسم و ایدآلیسم، لازم بود همان‌طور که ماتریالیسم به روی مسایل مشاهده شدنی تکیه می‌کرد، نظرگاه فلسفی ایدآلیسم نیز برای خود تکیه‌گاه با جای پای قرص و محکمی بیابد. از این‌رو برای شناساندن خود به خاستگاه خویش یعنی تعاریف مادی توسل جست و پیوندی عمیق با آن صرفاً به این دلیل که ایده زاییده فکر است و فکر عنصری است مادی به وجود آورد.

اپورتونیسم Opportunism

اپورتونیسم که به معنای منفعت‌طلبی از طریق ابن الوقتی آمده است نام نظریه‌ای است که طرفدارانش در تمامی مسایل اجتماعی، به خصوص موارد سیاسی، جز تأمین منافع خود و حفظ آن اندیشه‌ی دیگری ندارند. اپورتونیست‌ها انسان‌های ریاکار، دور از اخلاق و خالی از احساسات میهنی هستند. جامعه‌شناسان سیاسی اینان را خطرناکتر از لومپن دانسته معتقدند ضرر و زیانی که جامعه از وجود اپورتونیست‌ها متحمل می‌شود زیان معنوی بسیار پر اهمیتی است که مبارزه با آن، توسط قشرهای وطن‌پرست جوامع، سال‌ها وقت می‌خواهد. زیرا اپورتونیست‌ها صاحب یک سلسله آگاهی‌های اداری ـ سیاسی در حد متوسطی هستند که تقریباً همیشه بدون دعوت برای مشارکت در امور سیاسی جامعه، شخصاً برای تأمین منافع خود، داوطلبانه به

خدمت هر گونه خدمتی درمی‌آیند.

رویزیونیسم Reuisionism

رویزیونیسم به معنای بازخوانی و اصلاح یک سند سیاسی یا دکترینی اجتماعی ـ سیاسی آمده است.

ماتریالیسم Materialisme

نظریه و مکتب فلسفی است که دنیای خارج را واقعی و حقیقی و بیرون از شعور انسان می‌داند. ماتریالیسم معتقد است که ماده مبدا و اساس بوده؛ حس و شعور و تفکر فرع و زاییده‌ی ماده است و درک خاصیت ماده‌ی تکامل یافته و عالی و انعکاس خارجی جهان مادی و قوانین آن در مغز می‌باشد. البته ماتریالیسم از دیدگاه تاریخی، دیالکتیک، مکانیست تعاریفی دارد که آن نیز از حوصله‌ی این نوشتار خارج است.

مهدی خطیبی

منابع و مأخذ:

۱ـ فرهنگ معین جلد پنج و شش

۲ـ فرهنگ جامع سیاسی، تألیف: محمود طلوعی، نشر علمی، چاپ دوم، ۱۳۷۷

۳ـ فرهنگ فرهیخته (واژه‌ها و اصطلاحات سیاسی ـ حقوقی)، دکتر شمس‌الدین فرهیخته، انتشارات زرین، چاپ یکم ۱۳۷۷

۴ـ فرهنگ اندیشه‌ی نو، اولیور استُلی برس و آلن بولک، انتشارات مازیار، چاپ دوم شهریور ۱۳۷۸





Golden Egg

این کتاب روایتی از انسان پر مدعای معاصر است که همه‌ی ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی را شعار می‌دهد اما زمانی که پای عمل به میان می‌آید به تمام این ارزش‌ها پشت پا می‌زند.

نویسنده می کوشد در جامه‌ی طنز مشکلات جامعه را با به تصویر کشیدن این شخصیت نمایان کند.



Afarinesh publication